

رمان دختر یخی و پسر آتش | outlawgirl کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه :

می خوام از جنس یخ باشم.میخوام از سنگ باشم،میخوام سنگ دل بشم و همه رو مثل چندسال پیش که من رو خورد کردن،خورد کنم.

میخوام از پسرا انتقام بگیرم.میخوام نشون بدم که من اون دختر ضعیف و از دنیا بی خیر 10 سال پیش نیستم.

میخوام مثل همیشه پر جذب باشم و مثل اتیش سوزان.میخوام زندگی رو به امید رسیدن به ارزو هام ادامه بدم و با مشکلات بجنگم.میخوام به امید رسیدن به عشقم زندگی رو فدا کنم.....میخوام به عشقم نشون بدم که من لیاقتش رو دارم.

یخ و انش در مقابل هم.قلب یکی عاشق و قلب دیگری شکست خورده و له شده.

## الیکا

زود سوار ماشین سوزوکیم شدم و برو که رفتیم. با تمام سرعت به سمت دانشگاه می راندم. یعنی عشق من بود سرعت. مسیر نیم ساعته دانشگاه رو تو یک ربع رفتیم و رفتیم تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم. کیفم رو برداشتم و قبل از اینکه از ماشین پیاده شم رژلم رو تجدید کردم و از ماشین اومدم بیرون.

با قدم هایی استوار به سمت در دانشگاه رفتیم. به در دانشگاه که رسیدم ایسا و راویس اومدن سمتم. خودم رو برای یه دعوی حسابی آماده کردم. ایسا وقتی بهم رسید گفت: الی معلومه کدوم گوری هستی؟ 3 دقیقه دیرتر از قرار اومدی.

- ایسا به خدا 3 دقیقه دیر کردم. چیکار کنم این ایلیا گیر داده بود. نمیذاشت پیام.

ایسا: به من چه که گیر داده بود وقتی با یه نفر قرار میزاری باید سر ساعت بیایی.

- یه جوری میگی ادم فکر میکنه با دوست پسر قرار داشتیم.

راویس اومد وسط حرف های ما و گفت: آگه به شما باشه که دیر به کلاس میرسیم. وقت واسه وعوا زیاده. زود باشید بریم.

با ایسا و راویس سمت کلاس راه افتادیم. با بچه ها رفتیم و ردیف وسط نشستیم. منم خرخون شروع کردم به ورق زدن جزوه هام. چند دقیقه بعد استاد کریمی، اومد سر کلاس. هنوز 10 دقیقه از کلاس نگذشته بود که صدای در زدن اومد. کل نگاهها سمت در چرخید تا ببینیم کی جرئت کرده که سر کلاس این استاد اخمو دیر بیاد. ولی تا جایی که من میدونم همه بچه ها امروز حاضر بودن.

در باز شد و یه پسر قد بلند، با موهای قهوه ای روشن و چشم های عسلی و دماغ متوسط و لب های کوچیک و ... وارد کلاس شد. کل دخترهای کلاس کپ کرده بودن، البته به غیر از من. استاد با دیدنش اخم هاش باز شد و به پسر دست داد.

استاد کریمی رو کرد به ما و گفت: بچه ها ایشون آقای سامیار راد هستن. و یه مدتی پیش ما هستن.

بعد رو کرد به سامیار و گفت: آقای راد می تونید بشینید.

سامیار داشت دنبال جای خالی تو کلاس میگشت. که بدبختانه تنها جای خالی کنار من بود. آه چقدر به راویس گفتم بیاد پیش ما بشینه نره پیش اون دوست پسرش. سامیار اومد بالای سر من و گفت: ببخشید میشه کیفیتون رو بردارید تا من بشینم.

نگاهی بهش کردم و با عصبانیت کیفم رو برداشتم و انداختم تو بغل ایسا. تا آخر کلاس اخم هام تو هم بود. این پسر به چه جور تی اومده میگه کیفیت رو بردار. بیشعور. وقتی کلاس تموم شد کل دخترها ریختن رو سر بدیخت سامیار. منم با

ارامش ذاتیم کیفم رو از تو بغل ایسا برداشتم و شروع کردم به جمع کردن وسایلام. ایسا هم به ریز داشت درباره ی قرار دیروزش با یکی از دوست پسراش صحبت میکرد فکر کنم بهتر باشه بگم فک میزد. راویس و دوست پسرش پدرام اومدن سمتون و باهم از کلاس خارج شدیم. با بچه ها خداحافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم که یکی صدام کرد.

-ایکا

ناخوداگاهم اخم هام رفت تو هم. خب کشمشم دم داره خانمی چیزی اهمی. برگشتم و با دیدن سامیار اخم هام بیشتر تو هم رفت.

رو کردم بهش و گفتم: ببخشید آقای راد کسی به شما یاد نداده که یک خانم رو باید با فامیل صدا کنید.

چشمای بدبخت داشت از حدقه میزد بیرون ولی من توجهی نکردم و رومو برگردوندم که برم که سامیار گفت: فکر کرده چه تحفه ای هستش.

روی پاشته پا برگشتم سمتش و گفتم: چیزی گفتید آقای راد؟

لبخندی زد و گفت: گفتم فکر کردید کی هستید که دارید با من اینجوری صحبت میکنید.

پوزخندی زدم و گفتم: بهتره یکی از خود شما این سؤال رو بپرسه.

بعدشم سوار ماشینم شدم و گازش رو دادم و د برو که رفتیم. گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره ی ایلیا اخم هام رفت تو هم. دوباره این شروع کردن.

-الو؟

ایلیا: کدوم گوری هستی؟

-بیرون

-زود بیا خونه. میخوایم بریم خونه ی عمو اینا.

-من نمی یام. خیلی ازشون خوشم میاد

-پدر گفته. پس میایی.

و بدون اجازه به هیچ مخالفتی به من تلفن رو قطع کرد. آه. به این میگن زندگی. که نباید حرف رو حرف پدرت بیاری. یعنی همه ی پدرهای دنیا این شکلی هستن که حتی یک بار بغلت نکرده. اهی کشیدم و مسیر رو به سمت خونه تغییر دادم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و اومدم بیرون. ساعت 3 بود. پس هنوز وقت داشتیم. اکثرا مهمونی عمو اینا ساعت 6 بود. تا در خونه رو باز کردم اسچتزی (سگم) پرید جلوم و پارس کرد. منم بغلش کردم و رفتم تو خونه. النا اومد سمتم و گفت: این اسچتزی دوباره اومد تو بغل تو بدش من.

-عمر. سگ خودمه

-خیلی بدی الی.

-النا چند بار گفتیم من رو الی صدا نکن من اسم دارم و اسمم الیکا است. حالا هم برو کنار میخوام برم تو اتاقم آماده بشم.

لبش رو اویزون کرد و گفت: اگه نرم؟

-مالدیتو (به اسپانیایی یعنی لعنتی) نگاه کیا رو جلوی ادم میذارن. برو کنار النا کار دارم.

النا: دوباره جو خارجیش گرفت. فهمیدم خارج رفته ای.

دیدم اگه به حال خودش بزارم واسم تا سه ساعت ور میزنه واسه ی همین زدمش کنار که دادش در اومد منم اهمیتی ندادم و رفتم سمت اتاقم. رفتم و پریدم تو حموم داخل اتاقم و یه حموم حسابی رفتم.

داشتم موهام رو خشک میکردم که رویا اومد تو اتاق. یه لباس مجلسی قرمز خوشکلم دستش بود. لباسرو گذاشت روی تختم و گفت: اینو واسه مهمونی امروز میپوشی. فهمیدی؟

خودم رو مظلوم کردم و گفتم: مامان.....

وسط حرفم پرید و گفت: چندبار گفتیم به من نگو مامان.

دوباره خودم رو مظلوم کردم و گفتم: باشه. رویا جون. تو که میدونی من همچین لباس هایی نمی پوشم.

-الیکا، پسر پسر دایی ساناز که تازه از فرانسه اومده هم هست و تو باید اونجا بدرخشی، فهمیدی؟

و بدون اینکه منتظر جواب از من بشه از اتاق رفت بیرون. اوه! رویا تا کجا ها رفته به من چه پسر پسر دایی دختر عموم از فرانسه اومده. چه چیزها میگن.

فرد مذهبی نیستیم که جلوی دیگران روسری سرم کنن ولی خب اجازه نمیدم پسرها از یه حدی جلوتر بیان.

بدون توجه به لباسی که رویا برام گذاشته بود کمدم رو باز کردم و به شلوار سفید و به بلوز استین سه ربع ابی اسمونی برداشتم و پوشیدم. که روی یقه اش کار شده بود و خیلی خوشکل بود. یه کفش سفید و ابی عروسکی پوشیدم. موهام کوتاه بود پس فقط با اسشوار حالت دادم بهشون و یه شنل انداختم رو شونه هامو اومدم بیرون. هم زمان با من ایلیا هم از اتاق خارج شد. اخی قربون دادش گلم برم نگاه چه تیپ دختر کشی زده. اصلا خودم میرم براش خواستگاری. نگاه

صورتش کردم که دیدم اخم هاش رو کرده توهم داره نگاهم میکنه. بعدشم سرش رو مثل گاو انداخت پایین رفت. بابا غلط کردم عمرا برم خواستگاری برای این..... با یه من عسلم همیشه خوردش. بدبخت زنش. بی خیال ایلیا شدم و رفتم تو حال پیش ایلیا نشستم. 5 دقیقه ای مگس پروندم دیدم داره خوابم میگیره از این ایلیا هم بخاری بلند نمیشه. پس شروع کردم به بازی کردن با اسچتزی.

چند دقیقه بعدهم رویا و پدرم و النا هم پشت سرشون اومدن. با اومدن پدر من و ایلیا از جامون بلند شدیم. رویا رو کرد به من گفت: مگه بهت نگفتم اون لباسرو بیوش. بدو برو عوض کن.

- رویا من میخوام این طوری بیایم. اینجوری راحت ترم.

رویا: نگاه النا. مثل یه ستاره می درخشه ولی تو چی؟

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد. پدرم که در نقش نخودسیاه بودن. رویا دوباره شروع کرد به سرکوفت زدن به من. که النا از من سرتره. البته من از نظر ظاهر خوشکل تراز النا بودم. من به خانواده ی پدرم رفته بودم و النا به خانواده ی رویا. واسه ی همین رویا بیشتر طرفداری النا میکرد. حالا بی خیال وضع ظاهری بشیم.

رو کردم به پدرم و گفتم: پدر اگه اشکالی نداره من با ماشین خودم میرم.

پدر هم باشه ای گفت و منم اسچتزی رو سپردم دست صوفیا (خدمتکار خونمون) و رفتم سمت ماشینم و پیش به سوی خونه ی عمو. تا این پسر پسر دایی دختر عموی لوسم رو ببینم که همه واسش دست و پا میشکنن. بابا فهمیدم بچه فرنگ رفته است. منم فرنگ رفته ام، ناسلامتی من تا 12 سالگی تو لاس و گاس بزرگ شدم ولی کسی اینجوری واسم نکرد. اخی گفتم لاس و گاس، دلیم برای جازمین و جک تنگ شده. یادش بخیر اون روزها.

بعد از 5 دقیقه به قصر عمو اینا رسیدم. خودم رو تو ایینه نگاه کردم، چشم های مشکی که منو شبیه به ایرانیا میکرد و موهای بلوند که تو نور رنگش شبیه طلایی میشه. دماغ خدادادی عملی و لب های کوچیک. با پوست سفید. خیلی بدجور نبود که ادم رو بزنه ولی خوب باعث میشد جذاب تر بشم.

رژلبم رو تجدید کردم و برای خودم یه بوس فرستادم و رفتم تو خونه.

سامیار

من موندم این بابا چه گیری داده به من که این مهمونی بیام. من چرا باید مهمونی نمیدونم چیکاره ام پیام و بابا تازه 1 هفته اس از فرانسه اومدم میخوام استراحت کنم. امروزم فقط به اصرار بابا رفتم دانشگاه.

مامان در رو باز کرد و گفت: بدو عزیزم وگرنه دیر میرسیم. ساناز تا حالا کلی زنگ زده.

- باشه. الان میام.

برای آخرین بار خودم رو تو ایینه نگاه کردم. چشم های عسلی و موهای قهوه ای روشن. با دماغ متوسط. کلا خییییی خوشکلم. اوه! جای جسی خالی که بگه نگاه چقدر خودش رو تحویل میگیره. اخی گفتم جسی، دلم براش تنگ شد.

دستی به لباس ابی کمرنگ کشیدم و اومدم بیرون و با مامان و بابا راه افتادیم به سوی خونه ی ساناز. یا همون دختر عمه ی بابام.

بابا تو پارکینگ خونه ی عمه اینا پارک کرد و بعد یه سمت در ورودی رفتیم. با ورود ما عمه و شوهر عمه و ساناز و سپهر به سمت ما اومدن. بعد از سلام و کلی قربون صدقه رفتن بالاخره راضی شدن مارو ول کنن و بزارن ما یه نفسی بکشیم و وارد خونه بشیم.

خونه ی بزرگی بود که ته سالن مبل بود که بزرگا نشسته بودن ودور و اطراف میزهای کوچیک بود که جوونا وایساده بودن و باهم حرف میزدن. یه راهرویی داشت که میرفت طبقه بالا. داشتم نگاه اطراف میکردم که چشمم خورد به دو تا دختر که داشتن باهم از پله ها میومد پایین. یکیشون که موهای بلوند داشت، با همه تو اون جمع فرق داشت. لباسش از بقیه پوشیده تر بود و کلا یه جذبه ی خاصی داشت. سپهر یکی زد تو پهلو و گفت: خوردیش. بسه دیگه.

نگاه تندی بهش کردم که فکر کنم بدبخت سخته رو زد اخه همیشه جسی بهم میگفت چشات سگیه حالا یعنی چی رو منم نمیدونم. بهش و گفتم: این کیه؟

-اونی که لباس دکلته ی کالباسی پوشیده النا است، اون یکی که لباسش پوشیده تر و ابی اسمش الیکا خانومه. که با الیکا خانوم دو سال از النا بزرگتره. اونم مثل تو های کلاس و تا 12 سالگی پیش مامان بزرگش تو لاس وگاس بزرگ شده.

-اها. اون پسره که داره میاد سمتشون کیه؟

سپهر: اون ایلیا برادشونه. یک سال با الیکا خانوم اختلاف سنی داره. حالا اینا رو بی خیال شو میخوای بریم باهاشون سلام و علیک کنیم.

-من مشکلی ندارم. فقط تو اینقدر ور زدی نگفتی اینا چی کارتن؟

سپهر: دختر عمو هام.

باهم به سمتشون رفتیم. مارو نگاه به چه روزی به خاطر این فوضولی هام افتادیم. داریم یواشکی درباره ی یه تا ادم پیچ پیچ میکنیم. دقیقا مثل زن ها. قیافه این دختر مو بلونده که حالا فهمیدم اسمش الیکا است خیلی برام آشنا بود.

قبل از اینکه بهشون برسیم سپهر اروم گفت: این الیکا خانوم خیلی حساسه. باهاش دست نده و اسمش بدون پیشوند با پسوند صدا نکن وگرنه...

دستش رو به علامت مردن روی گردنش کشید. از کارش خندم گرفت. بهشون که رسیدیم دختره الیکا پشتش به ما بود و داشت با یکی حرف میزد. ایلیا با سپهر مردونه دست داد و بعد مارو بهم آشنا کرد. بعدشم با النا. النا خیلی دختر بانمکی بود. ازش خوشم اومد.

و در آخر نوبت رسید به الیکا.

النا برای اینکه الیکا متوجه ما بشه یکی زد پشت پاش که باعث شد الیکا برگرده.

اه! اینکه الیکا تو دانشگاه خودمونه. گفتم چرا اینقدر قیافش اشناست. اونم منو به جا آورد ولی اینجور که به نظر میومد اصلا جا نخورد چون نگاهش رو ازم گرفت و عصبانی نگاه النا کرد و به اینگلیسی چند تا فحش بالای 18 سال بهش داد. بدبخت النا. من اگه جاش بودم یکی میخوابوندم تو گ. شش. دختره ی از خود راضی. خیب میخواست متوجهت کنه که یه ادمی اینجا وایساده. ولی انگار واسه ی النا اینا عادی بود چون وقتی حرفش تموم شد گفت: فهمیدم خارجگی هستی.

ایلیا چشم غره ای به النا رفت. ولی حتی نیم نگاهی به الیکا نکرد. سپهر گفت: الیکا خانوم ایشون سامیار هستن. که گفتم....

الیکا دستش رو آورد بالا به علامت اینکه دیگه حرف نزن. و گفت: اول از همه خودشون زبون دارن و می تونن حرف بززن و دوم اینکه ایشون رو می شناسم.

با این حرفش ایلیا پوز خندی زد.

دستم رو جلو آوردم و گفتم: خوب خودتون میدونید سامیار هستم. تو هم باید الیکا باشی

یه نگاهی الیکا بهم کرد که نزدیک بود سخته رو بزئم و گفت: کسی به شما ادب یاد نداده؟

بعدشم دستم رو بی پاسخ گذاشت و روشو برگردوند و رفت.

اوه چه گند اخلاقه با یه من عسلم نمیشه خوردش. با خودش فکر کرده کیه؟ اروم دستم رو آوردم پایین و خودم رو سرگرم صحبت کردن با ایلیا و النا شدم.

تا شب الیکا رو فقط چندبار دیدم. همشم با ساناز بود. خیلی ها هم بهش رقص دادن ولی اون قبول نکرد و مثل برج زهرمار نشسته بود و داشت جوونا که می رقصیدن رو نگاه میکرد.

منم مهربون گفتم برم بلندش کنم برقصه میترسم بترشه. رفتم سمتش و دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم: افتخار میدین الیکا خانم؟

منم مهربون گفتم برم بلندش کنم برقصه میترسم بترشه. رفتم سمتش و دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم: افتخار میدین الیکا خانم؟

نگاهی بهم کرد و بعد به دستم نگاه چی جوری نگاهم میکنه. یکی نیست بگه بابا اینجا همه از خدشونه من باهاشون برقصم بعد تو اینقدر واسه خودت افاده میایی.

تو فکر بودم که متوجه شدم دستم سرد شد. نگاه دستم کردم که دیدم الیکا دستش رو گذاشته تو دستم و داره از جاش بلند میشه. چقدر این دختر یخه، فکر کنم از میتیم یخ تر باشه. باهم به پیست رقص رفتیم. یکم رقصیدیم. الیکا خیلی خوشگل می رقصید نه خیلی سبک و جلف می رقصید نه خیلی سنگین و بدجور. اهنگ بعدی اهنگ رقص سالسا خوره ی من بود. فقط خدا خدا می کردم که الیکا سالسا بلد باشه. الیکا نگاهم کرد و گفت: شما سالسا بلدین؟ -اره.

بعدم دستم رو گذاشتم رو کمرش اونم دستش رو گذاشت رو شونه هام. سرمای دستش کل بدنم رو مور مور کرد. چرا این دختر اینقدر سرده؟

باهم شروع کردیم به رقصیدن. خیلی حرفه ای می رقصید معلوم بود کلاس رفته. کم کم اطراف تاریک شد و فقط نور لیزر و فلش ها بود که اطراف رو روشن میکرد. کم کم اطرافیانمون از مون دور شدن و دور ما حلقه زدن و برامون دست میزدن. در اخر اهنگ الیکا یه دور چرخید و در اخر اونو گرفتم و چسبوندمش به خودم. هر دو مون نفس نفس میزدیم. من از گرما عرق کرده بودم ولی الیکا هم چنان یخ بود. هر دو مون به هم خیره شده بودیم. با صدای دست و سوت اطرافیان الیکا فوری از من دور شد و به سمت حیاط رفت. سانازم همراهش رفت. این دختره چش شد یهو؟ سپهر دستم رو گرفت و منو از جمع دور کرد و برد پیش ایلیا. وقتی رسیدیم پیش ایلیا رو کردم به ایلیا و گفتم: ایلیا خیلی خواهر هنرمندی داری. خیلی خوشگل می رقصید.

ایلیا پوزخندی زد و فوری از کنار ما رفت.

سپهر: اون چه حرفی بود به ایلیا زدی؟

-نمی دونستم اینقدر غیر تی.

سپهر: ول کن. داستان داره.

تا اخر شب اصلا الیکا رو ندیدم. فکر کنم رفته بود. شب که میخواستیم بخوابیم ذهنم درگیر این بود که داستان این دختر چی بود؟ چرا جلوی ایلیا تا اسم الیکا میاد اخم هاش میره توهم؟ چرا سپهر گفت داستان داره؟ یعنی داستان الیکا چیه؟ چرا اینقدر سرد بود؟ نکنه خون اشام باشه؟ با این فکر که الیکا خون اشام باشه خندم گرفت.

الیکا



صبح با صدای پارس اسچتزی از خواب بلند شدم. اخی پایین پام نشسته بود و خودش رو مظلوم کرده بود. حتما میخواست بیاد رو تختم. دستم رو از هم باز کردم. اسچتزی خوشحال شد که بهش اجازه دادم بیاد رو تختم پرید تو بغلم. که باعث شد کلم بخوره تو پشتی تختم. اسچتزی رو گذاشتم پایین تختم و همینجوری که سرم رو می مالیدم رفتم حموم. بعد از یه حموم حسابی رفتم تو اشپزخونه. فقط صوفیا تو اشپزخونه بود. منم یه ساندیچ کالباس برای خودم گرفتم و شروع کردم به خوردن. نگاهی به جزوه هام کردم. امروز ساعت 3 کلاس داشتم. حدودا ساعت های 9 بود که رفتم تو اتاق ورزش و شروع کردم به ورزش کردن و رقصیدن. یعنی عشق من رقص بود. هر وقت عصبی، ناراحت یا خوشحال میشدم میومدم اینجا و خودم رو با رقصیدن خالی می کردم. تو این اتاق یه تردمیل بود و دوچرخه. با یه دیوارش کلا ایینه بود تا بتونم راحت تر خودم رو ببینم. واسه همین بهش می گفتم اتاق ورزش.

نمیدونم چقدر گذشت، صدای در زدن اومد و بعد از اون در باز شد. رو پاشنه پا چرخیدم به سمت در. ساناز وارد اتاق شد. و پشت سرش سپهر و سامیار. این سامیار این جا چیکار میکنه؟ ساناز داشت حرف میزد ولی به خاطر صدای اهنگ صداس رو نمی شنیدم. واسه همین به سمت ضبط رفتم و صداس رو کم کردم و رو کردم به ساناز و گفتم: ساناز بدک نیست یه دری بزنی. ساناز: من 3 بار در زدم ماشاا... صدای اهنگ اینقدر کمه که صدای در توش گم میشه. سپهر: الیکا خانوم مگه نمی گن اول سلام بعد کلام.

-اها ببخشید. سلام.

بعدشم رفتم سمت حوله ام که روی تزدمیل بود رو برداشتم. تو ایینه نگاه خودم کردم. به تاپ بندی صورتی کمرنگ تم بود با یه شلوار مشکی. حالا بدبخت این سامیار میگه نه به دیروز با اون ریختش نه به الان. با حوله عرقام رو خشک کردم و چرخیدم سمت ساناز و گفتم: بریم؟ ساناز: بریم.

اول ساناز و بعد سپهر و بعد من و بعد سامیار از اتاق خارج شدیم. موقعی که داشتیم از کنار سامیار رد میشدم گفتم: دیشب با خیلی سؤال ها منو ول کردی.

نگاه ساعت کردم ساعت 1 بود. چقدر ورزش کردم. با یه ببخشید رفتم به دوش سریع گرفتم و بعد یه تی شرت بنفش و شلوار برموده ی بنفش پرنگم رو پوشیدم و رفتم بیرون. همه باهم نشستیم سر سفره. عمو و زن عمو نیومده بودن. من موندم این سامیار اینجا چیکاره بود؟

مثل همیشه پدر سر میز نشست و ما دورش. من عادت دارم غذا رو خیلی اروم و با اداب و رسوم بخورم، خوب مامان جون بهم یاد داده بود، یعنی برای خوردن سوپ از قاشق مخصوص استفاده کنم و....

داشتیم با آرامش ذاتیم غدام رو میخوردیم که سنگینی نگاه سامیار رو روی خودم حس کردم. ولی خودم رو زدم به بی خیالی. بعد از ناهار طبق عادت همیشگی همه دور هم نشستیم و چایی و کیک خوردیم. کلا تو خونه ی ما اداب خاصی وجود داشت. همه داشتن تو سکوت چایی شون رو میخوردن که گوشیم زنگ خورد. نگاه گوشیم کردم شمارش از خارج از کشور بود حتما مامان جون بود. لبخندی زدم و از جام بلند شدم و گوشیم رو جواب دادم و جواب دادم. جازمین بود. باهم یکم حرف زدیم و بعد با جک و در آخر با مامان جون. خیلی دلم براشون تنگ شده بود. من با جازمین و جک از بچگی دوست بودم و باهم همه جا می رفتیم و یه دقیقه هم همدیگه رو ول نمی کردیم.

بعد از اینکه صحبتیم باهاشون تموم شد به سمت حال رفتیم. تا پام رو گذاشتم تو حال صدای پدر که پشت به من نشسته بود اومد: الیکا مگه من بهت نگفتم نباید با تلفن تو ساعت های اختصاص خانواده صحبت کنی.

اینم یکی دیگه از قانون خونه ی ما. سرم رو انداختم پایین. چی داشتیم بگم.

پدر با صدای بلندتری گفت: مگه با تو نیستیم؟ گفتیم یا نه؟

همینجوری که سرم پایین بود گفتم: بله پدر. شما گفتید. ولی مامان جـــــ..... ببخشید مادر زنگ زده بودن نمی تونستم جواب ندم و گرنه دلگیر میشدن.

پدر با صدایی هر لحظه بلند تر میشد گفت: به من چه کی زنگ زده بود. تو قانون این خونه رو شکستی. بعد داری حاضر جوابی هم میکنی؟

-ببخشید پدر من همچین قصدی نداشتم.

پدر: همین الان از جلوی چشمم دور شو.

صداش رو اروم تر کرد ولی مطمئنم همه شنیدن و گفت: دختره ی هرزه.

اروم به سمت اتاقم رفتم. ساناز خواست همراهم بیاد که پدر اجازه نداد.

دوباره پدر بهم سرکوب گذشته رو زد. دوباره من رو هرزه صدا کرد. من چند بار گفتم که اون یه اتفاق بوده و من هیچ تقصیری توش نداشتم؟ اخه چندبار باید بگم؟ مامان جون کاشکی اینجا بودی و دست پرمهرت رو روی سرم میکشیدی و میگفتی هیچی نیست. کاشکی هیچ وقت به ایران بر نمی گشتم. کاش هیچ وقت با ارمان دوست نمیشدم. کاشکی.....

سرم رو تکون دادم تا این کاشکی ها که از 10 سال پیش همش مثل خوره داره ذهنم رو میخوره بیرون بشه. ولی نیمیره بیرون. هر دفعه کسی بهم میگه هرزه یا بد نگام میکنه باز من این کاشکی ها شروع میشه. ارمان نگاه کن با زندگی من چیکار کردی؟

نگاه ساعت کردم، ساعت 2:30 بود. لباسام رو پوشیدم و وارد حال شدم و گفتم: پدر با اجازه من دارم میرم دانشگاه.

با این حرفم همه نگاهها به سمت من چرخید به غیر از نگاه ایلیا. پدر سرش رو تکون داد و روشو از من گرفت. منم سرم رو انداختم پایین و از در رفتم بیرون.

تو کلاس اصلا حواسم به درس نبود که چندبارم استاد بهم تذکر داد. وقتی کلاس تموم شد اولین نفر از کلاس خارج شدم. راویس و ایسا هم پشت سرم اومدن.

ایسا: هوی، چته تو امروز؟

سرجام وایسام و برگشتم سمتش و گفتم: دوباره پدرم شروع کردن.

راویس: موندم این پدرت چقدر میخواد به تو سرکوفت یه اشتباه رو بزنه؟

من: خودمم توش موندم. من ناسلامتی دخترشم.

ایسا: خب حالا چی بهت گفت؟

من: امروز ساناز و سپهر و سامیار اومد بودن خونمون. موقع خوردن چایی مامان جونم بهم زنگ زد. آگه جوابش رو نمیدادم دلخور میشد واسه ی همین جوابش رو دادم. وقتی هم که تلفنم تموم شد پدر جلوی همه دعوا کرد و بهم گفت دختره ی هرزه. غرورم رو جلوی سامیار شکوند.

راویس: خودت رو خیلی ناراحت نکن. فکر نکنم آقای راد کسی باشه که به این چیزا اهمیت بده.

ایسا: حالا این آقای راد فقط 1 روزه اومده دانشگاه و شماهم دیدش.

من: حتی آگه اون اهمیت نده من اهمیت میدم. شما خودتون میدونید که من یه هیچ پسری رو نمیدم و نمیزارم غرورم جلوشون خورد بشه.

ایسا: خب حالا انگار غرورش چی هست؟

من: همه چیزم.

خودخواه بودم قبول داشتم، مغرور بودم قبول داشتم، دختره سنگ دلی بودم قبول داشتم. ولی من اینجوری نبودم. من تا 15 سالگی اینجوری نبودم. من دختری شیطون بودم که شیطنت از چشمام می بارید. دختری مهربون و بانمک بودم که همه دوستم داشتن ولی اون ارمان عوضی اون شیطنت چشمام رو ازم گرفت، اون قلب مهربون رو تبدیل کرد به یه تیکه یخ. و منو کرد الیکایی که الان همه ازش بیزارن.

با صدای راویس از فکر بیرون اومدم و نگاه راویس کردم و که پدرام نزدیکش بود و راویسم خودش رو چسبوند به بازوی بدبخت پدرام. راویس گفت: الی ما میخوایم بریم کافی شاپ تو و ایسا هم میان.

لبخندی به اجبار زدم و گفتم: نه راویس منو و ایسا جمع عاشقانه ی شما رو بهم نمی زنیم.

بعدشم دست ایسا رو گرفتم و کشیدمش سمت ماشین.وقتی رسیدیم به ماشین ایسا دستش رو از تو دستم کشید و گفت:چته دیوونه؟خب دوست داشتم باهاشون برم.

من:به من چه.هر کاری میخوای بکن.

ایسا همینطوری که میرفت سمت در تا در ماشین رو باز کنه گفت:الی تا حالا به این فکر کردی که چرا ارمان هم چون کاری کرد؟وقتی میتونست کل پولت رو ازت بگیره و بره

دزدگیر ماشین رو زدم و سوار ماشین شدم و گفتم:کلا اون پسره ی خر مشکل روحی روانی داشت.پول براش کافی نبود

ایسا همینجوری که داشت کمربندش رو می بست گفت:ولی الی قبول کن که تو اون موقع کور شده بودی و نمی دیدی که باهمه ی بچه های مدرستون هم هست....

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و گفتم:اون فقط یه حماقت بود ایسا.

داشتم ماشین رو از پارک در میاوردم که ایسا گفت:حماقت نبود،به خاطر ساده لوحی تو بود.

ماشین رو به حرکت در اوردم و گفتم:هر جوری میخوای فکر کن.ولی قبول کن که من اون موقع فکر میکردم همه مثل جک و جازمین هستن

ایسا:چون اون موقع خیلی خیال باف بودی.تو نگاهای کثیف ارمان رو روی خودت نمیدیدی؟نمیدیدی هر روز با یکی بیرونه؟

کلافه گفتم:ایسا.....چی شده که تو دوباره شروع کردی درباره ی ارمان صحبت کردن.چرا میخوای دوباره ی خاطره های اون عوضی رو برام یاد اوری کنی؟

ایسا برگشت سمتم و گفت:الیکا به خودت نگاه کن،تو به خاطر اون پسره.....خودکشی کردی و تا مرگ رفتی،به خاطر اون کل زندگیت از هم پاشید و همه به چشم به هرزه به تو نگاه میکنن.....

من:ایسا لطفا دوباره شروع نکن که همه ی حرفات رو از حفظم.میدونم من الان برای خانواده ام یه دختره هرزه هستم،میدونم به خاطر اون اشغال برادرم نزدیک ده سال که دیگه حتی اسمم صدا نمی کنه چه برسه به اینکه بخواد نگاهم کنه.

ایسا:الیکا تو به خاطر اون کل شیطنت هات خاموش شد،شدی دختری گوشه گیر و سنگی.جوری که همه ی پسرهای دانشگاه و فامیلتون حتی جرئت ندارن به اسم صدات بکنن.

ماشین رو کنار پارک نزدیک خونمون نگه داشتم و داد زدم:ایسا بس کن.

و بعد از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت پارک. صدای باز و بسته شدن در رو پشت سرم شنیدم و بعد صدای قدم های ایسا. در ماشین رو قفل کردم و به راهم ادامه دادم.

ایسا از پشت سرم با صدای بلندی گفت: ازش فرار کن. کاره همیشگیه. تو همیشه وانمود میکنی محکمی ولی شکننده ای اینو خودت هم خوب میدونی. نکنه الان که بری خونه دوباره رگت رو میزنی با قرص میخوری کدومشون رو؟ هردوتاش رو تا حالا تجربه کردی.

صداش رو بلند تر از قبل کرد و ادامه داد: چرا تو اینقدر ضعیف هستی که جرئت نداری حتی جلوی پدرت و ایسی و بهش بگی من هرزه نیستم؟ در عوضش خودکشی میکنی. چرا نمیری پیش اون به اصطلاح برادرت و بگی و داداش مثل همیشه پیشم باش تا من باور کنم که به تکیه گاه دارم. چرا به.....

رومو برگردوندم سمت ایسا و نگاهش کردم، با صدای بلند تر از خودش طوری که نصف ادم های توی پارک نگاهمون کردن گفتم: ایسا من برای این به پدرم هیچی نمیگم و وقتی که بهم میگه هرزه ساکت میشم فقط به خاطر اینکه پدرمه و احترامش واجبه. من مامان جونم 12 سال زحمت نکشیده که من تو روی پدرم و ایسم. شاید من هیچ وقت طعم اغوش پدرم رو تجربه نکردم، شاید هیچ وقت پدرم یا رویا هیچ کدومشون یه بارم به من نگفتن دوستم دارن ولی اونا پدر و مادر من هستن و احترامشون واجبه

انگشتم رو به نشونه ی تهدید گرفتم جلوی ایسا اومدم حرفم رو بزنم که حرف تو دهنم ماسید و خیره شدم به پشت سر ایسا. باورم نمیشد. اون..... اون.....

ایسا رد نگاهم رو گرفت و به پشت سر من نگاه کرد. با دیدنش اونم دهنش باز موند. هردوتامون همزمان به اسم رو گفتیم: سامیار

سامیار

بعد از اینکه الیکا رفت، آقای فرهمندفر (بابای الیکا) و خانم فرهمندفر بلند شدن و رفتن تو اتاقشون. ساناز و النا داشت با سگ الیکا که دم در دیدمش بازی میکرد بذار فکر کنم اسمش چی بود، اسچنزی. اگه اشتباه نکنم، سپهر هم داشت با ایلیا درباره ی فیلم جدید اما واستون صحبت میکردن. منم خودم رو با بازی با گوشیم سرگرم کردم. شده بودم فتوکپی بچه ها. داشتم ماشین بازی با کلی شور و هیجان بازی می کردم. که خط فرانسه ام زنگ زد و اسم جسی روش نوشته شد. با شوق گوشی رو جواب دادم.

-الو؟؟

بعد از چند لحظه صدای نازک جسی تو گوشم پیچید که به فرانسوی گفت: سامی بی معرفت. رفتی اون ور اب و دیگه از ما سراغ نمی گیری.

من: سلام. چطوری؟ منم خوبم. خانواده خوبن.

جسی نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط یشه و بعد گفت: سلام. اخه سامی چرا بهم زنگ نمی زنی؟ خب دلم برات تنگ شده

من: منم همینطور جسیکا. ولی خب میدونی که مامان و بابام رو خیلی وقته که ندیدم و مجبور بودم پیام.

جسی: کی برمی گردی؟

من: نمیدونم. فعلا بینم چی میشه

جسی: زود برگرد چون کریستین سراغت رو میگیره

من: لپ کریستین رو بکش و بگو سامی زود برمیگرده

توی دلم گفتم: البته امیدوارم

جسی: مزاحمت نمیشم. بای

-بای

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت بچه ها. به چند دقیقه نشستم دیدم من اینجا چغندر م. واسه همین تصمیم گرفتم برم بیرون و یه گشتی بزنم. واسه ی همین از جام بلند شدم و روبه سپهر و ایلیا گفتم: بچه ها من میرم بیرون یه گشتی بزنم.

هر دو تاشون سرشون رو تکون دادن و دوباره مشغول صحبت کردن شدن. رزشک!!!! اون وقت می گن دخترا خیلی حرف میزن.

از خونه زدم بیرون. داشتم تو خیابون های اون اطراف قدم میزدم که چشمم به پارکی که اون ور خیابون بود خورد. تصمیم گرفتم برم اونجا تا شاید حالم عوض بشه و از بیکاری در پیام. رفتم سمت پارک. داشتم میرفتم واردش بشم که یه ماشین مثل گاو از جلوم رد شد و جلوتر از من پارک کرد. فاصله مون خیلی کم بود. آگه یکم اون ور تر بودم مطمئن الان دار فانی رو وادع گفته بودم. نگاه ماشینه کردم که دیدم یه دختر با عصبانیت از توش پیاده شد و به سمت پارک رفت. در سمت کمک راننده هم باز شد و یه دختر دیگه از ماشین پیاده شد من فقط نیم رخ اون ها رو میدیدم. در ماشین توسط دختره اولیه بسته شد.

دختره دومیه با صدای بلندی گفت: ازش فرار کن. کاره همیشگیه. تو همیشه وانمود میکنی محکمی ولی شکننده ای اینو خودت هم خوب میدونی. نکنه الان که بری خونه دوباره رگت رو میزنی با قرص میخوری کدومشون رو؟ هر دو تاش رو تا حالا تجربه کردی.

صداش رو بلند تر از قبل کرد و ادامه داد: چرا تو اینقدر ضعیف هستی که جرئت نداری حتی جلوی پدرت وایسی و بهش بگی من هرزه نیستم؟ در عوض خودکشی میکنی. چرا نمیری پیش اون به اصطلاح برادرت و بگی و داداش مثل همیشه پیشم باش تا من باور کنم که به تکیه گاه دارم. چرا به.....

دختره روشو کرد سمت دختره که با دیدنش سر جام میخکوب شدم اون.....اون.....الیکا بود. که از عصبانیت قرمز شده بود و دستاشم مشت کرده بود. با صدای بلندتری جواب داد: ایسا من برای این به پدرم هیچی نمیگم و وقتی که بهم میگه هرزه ساکت میشم فقط به خاطر اینکه پدرمه و احترامش واجبه. من مامان جونم 12 سال زحمت نکشیده که من تو روی پدرم وایسم. شاید من هیچ وقت طعم اغوش پدرم رو تجربه نکردم، شاید هیچ وقت پدرم یا رویا هیچ کدومشون یه بارم به من نگفتن دوستم دارن ولی اونا پدر و مادر من هستن و احترامشون واجبه.

دستش رو گرفت طرف دوستش تا چیزی بگه که نگاهش به من افتاد و حرف تو دهنش ماسید و دستش شل شد و اومد پایین. دوستش روشو کرد طرف من و با تعجب نگاهم کرد. هر دو تاشون زیر لب گفتن: سامیار.

ولی من تو شوک حرف های دوست الیکا بودم. اون خودکشی کرده؟؟ اونم دوبار؟؟؟؟؟؟ چرا دوستش می گفت که ازش فرار کن؟؟ مگه اون داره از چی فرار میکنه؟؟

خیلی سؤال ها تو ذهنم بود و دوست داشتم از الیکا بپرسم. نگاهش کردم که دیدم سرش رو انداخته پایین و داره به چمن های زیرپاش لگد میزنه. دوستش که فکر کنم اسمش ایسا بود هنوز داشت با تعجب نگاه من میکرد. وای قیافه ی دوستش خیلی خنده دار شده بود، دهنش بدبخت 5 متر باز شده بود و رنگشم پریده بود. انگار جن دیده. بابا به خدا من بی ازارم.

داشتم برای خودم فکر میکردم که یکی زد به شونه ام و از کنارم با سرعت رد شد. سرم رو اوردم بالا و دیدم جای الیکا و دوستش خالیه. نگاه پشتم کردم که دیدم \_\_\_\_\_له، داره با سرعت میره طرف ماشینش. پس اون بود که زد به شونه ام. یه عذرخواهی خشک و خالی هم نکرد. مگه مامان و باباش بهش ادب یاد ندادن.

سرم رو انداختم پایین و همین طوری که داشتم راه می رفتم به این فکر میکردم که قضیه ی زندگی الیکا چیه؟ چرا به هیچ پسری رو نمیده؟ در حدی که سپهر که پسر عموشه بهش میگه الیکا خانوم؟

ذهنم خیلی درگیر الیکا بود. باید هر طور شده از زیر زبون سپهر بکشم که قضیه از چه قراره.

با این فکر مسیرم رو به سمت خونه مامان اینا عوض کردم و تو راه به سپهر اس دادم که "فردا تو کافی شاپ....می بینم. فعلا من میرم خونه."

سپهرم فوری جوابم رو داد "باشه. ساعت 5 میام اونجا."

الیکا

سوار ماشین شدم. ایسا فوری سوار ماشین شد و کمر بندش رو بست. ماشین رو روشن کردم و تو خیابون ها بی هدف می راندم. با انگشتم روی فرمون ضرب گرفته بودم. ایسا دستی رو که روی فرمون بود رو گرفت و گفت: اینقدر با این دستت نزن به فرمون سردرد گرفتم.

دستم رو از دستش کشیدم و تند نگاهش کردم. ایسا دستش رو آورد پایین و گفت: خب من از کجا میدونستم اون سامیار اونجاست؟ ببخشید.

با صدای که عصبانیت توش موج میزد گفتم: با ببخشید تو اون سامیار حرف های من و تو رو یادش میره.

ایسا سرش رو انداخت پایین و همینجوری که با انگشتش بازی میکرد گفت: نه.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه ی ایسا راندم. تو راه دیگه هیچ کدوممون صحبت نکردیم.

وقتی رسیدیم ایسا بدون هیچ حرفی رفت. منم به سمت خونه راندم. تو راه به حرف های ایسا فکر کردم. راست میگفت من اون موقع ساده لوح بودم و همه رو مثل جک میدیم. خب حقم داشتم من تو لاس و گاس بزرگ شده بودم و همه چی رو مثل اونجا میدیم.

سرم رو تکون دادم و ریموت در رو زدم تا در باز بشه و رفتم تو پارکینگ.

تو پارکینگ سرم رو گذاشتم روی فرمون و صحنه هایی که با ارمان رفتیم تو خونش جلوی چشمم ظاهر شد.

"ارمان در رو برام باز کرد و گفت: بفرماید داخل خانم.

منم لبخندی زدم و رفتم داخل. خونه اش ساده بود، خیلی ساده بود. البته نسبت به خونه ی ما. روی اولین مبل نشستیم و شالم رو از سرم در آوردم. ارمان رفت تو اشیای خونه و دوتا فنجان قهوه آورد. قهوه رو گذاشت روی میز جلوم و نشست روبه روم. با لبخند کجی زل زده بود به من، منم جوابش رو لبخند دادم. فنجونم رو آوردم نزدیک لبم و خواستم بخورمش که دیدم هنوز ارمان داره نگاهم میکنه. فنجون رو آوردم و گذاشتم روی میز و گفتم: ارمان به چی زل زدی؟

ارمان از جاش بلند شد و به سمتم اومد و روی مبل به نفره ای که من نشسته بودم جا باز کرد و دستش رو انداخت دوره شونه ام.

سرم رو برگردوندم سمتش. ارمان سرش رو اروم اروم آورد جلو و لباش رو گذاشت روی لبام.

سرم رو از روی فرمون برداشتم و از ماشین اومدم بیرون و در رو با تموم توانم کوبوندم به هم. صدای ارمان توی سرم پیچید که وقتی در رو محکم بهم می کوبیدم میگفت: چرا تا وقتی من هستم حرصت رو سر این در بدبخت در میاری؟ بزنی به من.

دستم رو مشت کردم و کوبوندم به دیوار پارکینگ. بغض کرده بودم. چونه ام می لرزید و مطمئنم پلکم الان تیک داشت. به دیوار تکیه دادم و سرم رو انداختم پایین و با پام رو زمین نقاشی می کشیدم.



"ارمان بلندم کرد و منو برد به سمت اتاقش و منو پرت کرد روی تخت. خودش هم روم خوابید. من شاید تو خارج بزرگ شده بودم ولی دوست نداشتم با یه پسر رابطه داشته باشم بدون اینکه اسمش روی شناسنامه ام باشه. اون موقع من پاکیم رو از دست میدم و لکه ی ننگی روم خواهد بود. با دستام زدم روی سینش و هلش دادم عقب. ولی اون دوباره اومد جلو و گفت: الی تو هم میخوای من میدونم. پس بزار باهم باشیم.

راست میگفت من غریزه داشتم و دوست داشتم باهاش باشم ولی نمی تونستم بزارم این اتفاق بیفته. دوباره با دستام هلش دادم به عقب ولی اصلا تکون نخورد. واسه ی همین با زانو زدم تو شیکمش و از دستش فرار کردم. کیف و شالم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. با تموم سرعتم می دویدم. حتی نگاه پشتم هم نمی کردم. اشکام خودشون میریختن. من دوستش داشتم ولی الان امدادگیش رو نداشتم. من فقط 14 ساله ام بود. چجوری میتونستم با یه پسر رابطه داشته باشم."

سرم رو اوردم بالا و دست از نقاشی کردن با پام برداشتم و به سمت خونه حرکت کردم.

در رو باز کردم و وارد خونه شدم. ساناز و النا و سپهر و ایلیا اونجا نشسته بودن. وقتی در رو بستم همه ی نگاهها به سمتم چرخید البته به غیر از ایلیا.

ساناز جیغی کشید و دستش رو گذاشت رو دهنش و گفت: الیکا دستت چی شده؟

من و ایلیا هم زمان نگاه دستم کردیم و پوزخند زدیم. پوزخند من از سؤال مسخره ی ساناز بود چون خیلی وقته که دیگه تو این خونه کسی به من اهمیت نمیده. و مال ایلیا هم خدا داند.

سرم رو اوردم بالا و نگاه ساناز کردم و گفتم: چیز مهمی نیست.

با این حرفم پوزخند ایلیا پر رنگ تر شد. داشت زورم رو در می آورد.

ساناز اومد طرفم و گفت: کجا چیزیش نیست. داره خون میاد.

خواست دستم رو بگیره که دستم رو کشیدم عقب و گفتم: گفتم مهم نیست. چرا داری وانمود میکنی که برات مهمم.

ساناز قطره ی اشکی از چشماش اومد پایین. تو این 10 سال ساناز لحظه به لحظه ی زندگیم همراه بود و کمکم کرد. بهش اهمیت ندادم و به سمت اتاقم رفتم. سر راه جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و به اتاقم رفتم. و به صدا کردن های ساناز گوش نکردم

خودم رو انداختم رو کاناپه ی نزدیک پنجره ی اتاقم. جعبه کمک خای اولیه رو هم انداختم پایین پام. از دستم داشت خون میومد ولی اون کی بود که اهمیت بده، من برای همه تو این ده سال بی ارزش شدم.

دستم رو پانسمان کردم، تموم لحظاتی که با ارمان رو بودم رو یادم میومد و مثل یه فیلم از جلوی چشمم می گذشت. دستم رو گذاشتم رو سرم و روی مبل دراز کشیدم، یاد ارمان حتی به لحظه ولم نمیکرد. لعنت به این زندگی.

با دستم به سرم فشار اوردم و زیر لب گفتم: اچه لعنتی این چه بلایی بود سرم آوردی؟ مال دیتو

دستم رو مشت کردم و کوبوندم تو مبل. همون دست زخمیم بود واسه همین دستم خیلی درد گرفت ولی به دردش اهمیت ندادم، چون این درد بدتر از اون دردی نیست که وقتی ارمان از همه خانواده ام تو گوشی خورد، بدتر از اون دردی نیست که وقتی فهمیدم ارمان فقط من رو برای جسمم میخواسته، نه برای خودم

\*\*\*\*\*

سامیار

باورم نمیشد یعنی این زندگی الیکا بود. یعنی اون به خاطر هوس یه پسر کل ابروش تو خانواده رفته. حالا می فهمم که چرا ایلیا حتی حاضر نیست که اسم الیکا رو صدا کنه.

صدای سپهر تو گوشم می پیچه: بعد از اون اتفاق الیکا دوبار خودکشی میکنه یه بار رگش رو میزنه و یه بار دیگه قرص برنج میخوره. و به خاطر خودکشیش تو خانواده بدنام تر از قبل میشه. بعد از اون اتفاق الیکا خانوم یه دختر جدید میشه؛ دختری با قلب سنگ و خونسرد. دیگه اون شیطنت چشم هاش از بین میره؛ دیگه به هیچ پسری رو نمیده چون از بعدش می ترسه. الیکا بعد از این اتفاق شکست، بدجور شکست. خواست که برگرده لاس و گاس که عمو بهش اجازه نداد.

نفس عمیقی کشیدم. روی تختم غلت خوردم و به پهلو خوابیدم. شاید دیر باشه، با شایدم غیر ممکن ولی باید این کارو بکنم. باید اونو به زندگی برگردونم.

روی تختم نشستم و چراغ مطالعه ام رو روشن کردم.

یه دختر تا چه حد میتونه قوی باشه، هرکاری کنه اون یه دختره و شکننده است. حرف ایسا تو گوشم پیچید: ازش فرار کن. کاره همیشگیه. تو همیشه وانمود میکنی محکمی ولی شکننده ای اینو خودت هم خوب میدونی. نکنه الان که بری خونه دوباره رگت رو میزنی با قرص میخوری کدومشون رو؟ هر دو تاش رو تا حالا تجربه کردی.

سرم رو بین دستام گرفتم و زانو هام رو توی شکم جمع کردم.

نمیدونم کی چشمام سنگین شد و خوابم برد.

"الیکا داشت میدید و گریه میکرد. شالش تو دستش بود و موهای بورش توی باد تگون میخورد. به پشت سرش نگاه کرد و منو رو دید. چند لحظه نگاهم کرد و بعد نگاه سمت پیش کرد. پسری اونجا وایساده بود. موهای مشکی داشت و لب و بینی متوسطی داشت. هیچ چیزیش ادم رو جذب نمی کرد.

الیکا به نگاه به من کرد و بعد به اون پسره. الیکا بعد از چند دقیقه به سمت من دوید. منم دستام رو از هم باز کردم تا بیاد تو بغلم. هر لحظه که به من نزدیک تر میشد پیرتر میشد، اون الیکایی داشت به سمت من می دوید یه بچه 14 ساله بود ولی الان که خیلی به من نزدیکه بهش میاد که 24 رو باشه، داشت بهم می رسید که اون پسره دست الیکا رو گرفت و اونو با خودش کشوند به سمتی که هر لحظه داشت روشن و روشن تر میشد و بعد اون دوتا توی اون روشنایی محو شدن و من موندم تنها توی تاریکی.

سرم رو از روی زانوم با عجله برداشتم که باعث شد بخوره به تخت. لعنت به این تخت کلم رو نابود کرد.

تند تند نفس می کشیدم و عرق کرده بودم. اون دیگه چه خوابی بود که من دیدم. از کنار تختم یه مسکن برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از هر چی هست خالی کنم.

طولی نکشید که خوابم برد

\*\*\*\*\*

الیکا

خودم رو روی تختم انداختم و به سقف اتاقم نگاه کردم. دستام رو گذاشتم زیر سرم و چشمام رو بستم. بازم لحظه هایی رو که با ارمان بودم جلوی چشمام رژه می رفت.

وقتی برای اولین بار دیدمش، زل زده بود به من. بین اکیپ 7 نفره مون فقط زل زده بود به من. تو دلم داشت کیلو کیلو قند اب میشد.

دستام رو گذاشتم رو چشمام و فشار دادم تا شاید این صحنه ها پاک بشه. ولی نمی شدن. این خاطره ها تو این ده سال یه دقیقه هم ولم نکردن. بیشتر شب ها خواب اون شب کذایی رو میدیدم.

نشستم روی تخت و سرم رو بین دستام گرفتم و زانو هام رو توی شکمم جمع کردم.

ولی بازم قیافه ی ارمان جلوی چشمام ظاهر میشد که داره با پوزخند نگاهم میکنه. دقیقا مثل همون موقعی که بهش گفتم میخوام باهش بهم بزوم.

جیغ بلندی کشیدم و بالشتک کنار دستم رو پرت کردم طرف دیوار. ولی بازم قیافه ی ارمان جلوم بود که داشت با تمسخر نگاهم میکرد. دستام رو مشت کردم، نمیخواستم گریه کنم چون خیلی وقته که گریه رو گذاشتم کنار. 10 ساله که نه لبخندی زدم که از ته دل باشه و نه گریه کردم تا خودم رو خالی کنم.

حرف های ارمان تو گوشم پیچید: تو فقط یه دختر ضعیفی که با یه مشکل کوچیک فوری گریه میکنی.

صدای ایسا تو گوشم پیچید که گفت: ازش فرار کن. کاره همیشگیه. تو همیشه وانمود میکنی محکمی ولی شکننده ای اینو خودت هم خوب میدونی

حرف های ایلیا و پدر تو گوشم زنگ میزد که می گفتن: ازت توقع دیگه ای نداشتم. تو همیشه اینقدر ضعیف بودی

چهره اشون جلوم بودن که داشتن هم صدا بهم می گفتن: ضعیف

گوشام رو گرفتم و با صدای بلند جیغ زدم. ولی کسی نبود که بیاد سراغم. ولی کسی نیست بیاد بغلم کنه و بهم بگه تو تنها گناهت عاشق شدن بود. ولی کو اون کسی که بیاد و منو اروم کنه.

دست مشت شده ام رو با تمام قدرتم کوبوندم تو قسمت چوبی تختم. زخم روی دستم پاره شد و باعث که خون ازش فوران زد بیرون و کل تختم رو خونی کرد.

اون یکی دستم رو گذاشتم رو زخمم و پانسما رو برداشتم. دستم رو پانسما کردم. و روی تختم دراز کشیدم. هنوز چونه ام می لرزید و مطمئنن پلکم می لرزید. چشم هام رو بستم و ذهنم رو از هر چی بود خالی کردم. خودم رو با جیغ هایی که زده بودم خالی کرده بودم ولی هنوز اون بغض تو گلوم بود که من هیچ وقت نمیذاشتم بشکنه. نمیدونم کی خواب مهمون چشمام شد و خوابم برد.

"داشتم از می دوییدم و گریه میکردم. درست مثل اون شبی که داشتم از دست ارمان فرار میکردم. دقیقا 13 ساله ام بود. نگاه پشتم کردم که دیدم طرف راستم سامیار وایساده و طرف چپم ارمان.

دوباره نگاه سامیار و ارمان کردم. تو یک تصمیم فوری به سمت سامیار دوییدم. احساس میکردم که هر چه قدر به سامیار نزدیک تر میشدم پیر تر میشد. از یه جوون 14 ساله داشت تبدیل میشد به یه مرد 24 ساله. دستش رو باز کرد تا برم تو بغلش ولی اون ارمان عوضی دستم رو گرفت و من رو کشوند به سمت روشنایی و سامیار رو توی تاریکی ول کردیم."

از خواب پریدم که باعث شد سرم بخوره به تختم. گند بزنی به هر چی تخته.

دوباره کابوس ها اومده بود سراغم ولی این سری سامیار توش بود. سری های قبل فقط ارمان من رو به سمت روشنایی می کشید و کسی نبود ولی چرا الان سامیار بود؟

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و مسکنی از کنار تختم برداشتم و روی تختم دراز کشیدم. طولی نکشید که خوابم برد.

ولی کاشکی نمی خوابیدم. تا صبح فقط کابوس تکراری دیدم .

سامیار

باید از الان شروع می کردم به انجام دادن عملیات. حالا یه جووری میگم عملیات که هرکی باشه فکر میکنه دارم تو یه پرونده ی جنایی کار میکنم. با این فکر با صدای بلند زدم زیر خنده. که دیدم مامان و بابا دارن با تعجب نگاهم میکنن. فکر کنم الان دارن پیش خودشون می گن بچشون از دست رفت.

فوری صبحونه ام رو خوردم و به سمت اتاقم رفتم. از اون روزی که اون خواب رو دیدم حدود 2 روز میگذره. امروز میخواستم برم الیکا رو ببینم. سعی کردم بهترین تیپی که میتونم رو بزنم و با به قول سپهر نیپ دختر کش. البته به خاطر اینکه می خواستم برم دانشگاه نمی تونستم زیادی تیپ بزنم.

فقط یه چیزی می مونه که اونم متاسفانه اصلی ترین چیزه. چی جوری من میتونم الیکا رو راضی کنم باهام حرف بزنه با ببینمش؟ امروز تو دانشگاه می بینمش ولی حتی نمیشه با اسم صداش کرد چه برسه به اینکه باهاش صحبت کرد. مثل برج زهر مار میمونه.

\*\*\*\*\*

الیکا

داشتم با اسچتزی تو پارک قدم میزد. و به این دو روز گذشته فکر میکردم. چون بی کار بودم فقط تو خونه بودم یا با اسچتزی تو پارک. جواب تلفن های ایسا و رواویس رو هم نمیدادم. من با خودم درگیر بودم، با گذشته ام درگیر بودم. تو این چند وقت اینقدر به گذشته ام فکر کردم دیگه سرم داشت می ترکید.

با کشیده شدن قلاده ی اسچتزی به خودم اودم تا ببینم مشکلمش چیه.

که دیدم اسچتزی قلاده اش به یه بوته ی خار گیر کرده. رفتم طرفش و اروم از بوته های خار درش اوردم طوری که به اسچتزی آسیب وارد نشه.

بعد از اینکه کارم تموم شد، رو به اسچتزی گفتم: دختر خوب، از این به بعد حواست رو خوب جمع کن.

و بعدشم موهای قهوه ای روشنش رو ناز کردم. سرم رو اوردم بالا که با چهار جفت چشم هیز مواجه شدم. صاف و ایساده ام و بی توجه به اون دوتا پسر خواستم به راهم ادامه بدم که یکی از پسرا گفت: مادر شدن خیلی بهت میاد خانوم خشگله.

ازشون نمی ترسیدم، از این می ترسیدم که کسی از فامیلامون من رو اینجا ببینه و اون موقع دیگه کل ابروی نداشتم از بین میره.

بی توجه بهشون داشتم از کنارشون رد میشدم که اون یکی پسره بازوم رو گرفت و گفت: کجا خانوم خوشگله. ما با شما کار داریم.

خوشبختانه کلاس ورزش های رزمی زیاد رفتم و می تونستم از خودم دفاع کنم. اینا هم چیزی نبودن.

بازوم رو از دستش کشیدم. مچ دستش رو گرفتم و با تموم زورم پیچوندمش، خودم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم: نی نی تو هنوز دهنتم بو شیر میده برو به مامانت بگو پسونکت رو بده.

خواستم یه بار دیگه مچش رو بیچونم که فوری گفت: تو رو خدا غلط کردم. دستم رو ول کن.

دستش رو ول کردم و گفتم: افرین پسر خوب

و بعد راهم رو کشیدم و رفتم سمت خونه.

تا به اتاقم رسیدم خودم و اسچتزی رفتیم که یه دوشی بگیریم. بعد از اینکه اسچتزی رو کامل شستم بردمش بیرون و شروع کردم با سشوار موهایش رو خشک کردم. بعد از اسچتزی موهای خودم رو سشوار کردم و لباسام رو پوشیدم که باید برای دانشگاه آماده میشدم.

کوله ام رو انداختم رو دوشم و از اتاقم زدم بیرون. رفتم تو آشپزخونه و برای اسچتزی غذاش رو ریخته ام تو طرف و برای خودمم یه ساندیچ کالباس درست کردم. غذای اسچتزی رو گذاشتم تو جا غذایی که تو اتاقم بود و رفتم سمت پارکینگ. یه چیز عجیبی که بود که از دو روز پیش من نه رویا رو دیدم و نه پدرم رو. فقط ایلیا و النا رو دیدم. اونم دو با سه بار.

سوار ماشین شدم و به سمت دانشگاه راندم. امروز دوتا کلاس داشتم.

به دانشگاه که رسیدم ماشینم رو سر جای همیشگیش پارک کردم. و پیاده شدم. تا پیاده شدم یکی از پشت زد تو سرم. برگشتم سمتش که دیدم ایسا و پشت سرش راویس و پدرام و ایسادن. ایسا گفت: بی معرفت چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

من: بی معرفت خودتی. اگه خیلی دوستم داشتی میومدی خونمون و بهم سر میزدی.

بعدش دست راویس رو کشیدم و رفتیم سمت در ورودی. ایسا دنبالمون اومد و گفت: نگاه. دوست چندین و چند سالش رو با یه دختر بچه عوض کرده.

نگاهش کردم و گفتم: اخیه خنگوب من یا تو و راویس همزمان دوست شدم.

ایسا سرش رو خاروند و ادای فکر کردن در آورد و گفت: راست میگیا. حالا در هر حال من جایگاهم از راویس بالاتره.

راویس همین طوری که داشت می خندید گفت: اتفاقا الی بیشتر منو دوست داره. تا تو.

و اینجوری شد که بحث این دوتا سر اینکه من کدومشون رو بیشتر دوست دارم شروع شد.

دیگه داشت حوصله ام سر می رفت که گفتم: بابا من نمیدونستم که اینقدر طرفدار دارم. لطفا دعوا نکنید من مال همتونم.

ایسا اومد بزنه تو سرم که دستش رو تو هوا گرفتم و گفتم: نزن، سه تا نکته از کلم می پرها. بعد اون موقع امتحان امروز رو کند میزنم.

راویس زد تو صورتش و گفت: مگه امروز امتحان داریم؟؟

خندیدم و گفتم: مگه یادت نمیاد جلسه ی پیش این کریمی گفت جلسه ی بعد از آخرین مبحث امتحان داریم.

ایسا: شوخی می کنی دیگه؟؟

سرم رو به علامت نه تکون دادم. راویس و ایسا فوری جزوه هاشون رو در آوردن که بخونن که یادشون اومد که جزو جلسه پیش رو ننوشتن.

از حرکاتشون خندم گرفته بود. ولی خب اگه میخندیدم نقشه ام رو لو می رفت. پدرام گفت: مطمئنی امتحان داریم؟ آخه من تو یادداشتام ننوشتم.

بهش چشمکی زدم که نقشم رو گرفت و لبخند موزیانه ای زد. پدرام تنها پسری تو دانشگاه بود که منو به اسم صدا میکرد و من باهاش بگو و بخند داشتم. راویس رو به پدرام گفت: عزیزم تو جزوه ات رو بهم میدی؟

و بعد خودش رو مظلوم کرد. پدرام گفت: منم میخواستم از تو بگیرم. چون خودمم حواسم نبود نتونستم بنویسم.

راویس و ایسا پنچر شدن. هر دو تاشون با چشم های پر از التماس زل زدن به من. منم نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و لبخندی زدم و سعی کردم تا می تونم بی صدا بخندم تا جلب توجه نکنم.

پدرامم با صدای بلند زد زیر خنده. اول راویس و ایسا با گیجی مارو نگاه کردن وقتی فهمیدن ما دستشون انداختیم قرمز شدن. راویس جزوه اش رو کوبوند تو بازوی پدرام و گفت: خیلی بدی.

ایسا هم با جزوه اش زد تو بازوی من. و بعد هر دو تاشون روشون رو به حالت قهر برگردوندن و به سمت کلاس رفتن. منو و پدرام هنوز لبخند روی لبامون داشتیم. پدرام گفت: حالا باید یه هفته منت کشی بکنم.

و بعد به سمت کلاس راه افتاد. منم همراهش.

به کلاس که رسیدیم، پدرام رفت واسه منت کشی راویس و منم پیش ایسا نشستیم.

تا پیش ایسا نشستیم، ایسا روشو ازم برگردوند.

منم بهش اهمیت ندادم و جزوه ام رو باز کردم و مشغول خوندن شدم.

با احساس نشستن کسی کنارم سرم رو آوردم بالا. با دیدن سامیار که خیلی خونسرد کنارم نشسته و داره نگاه میکنه اخم هام رفت تو هم.

روموازش گرفتم. ولی دیدم بازم زل زده به من. سرم رو برگردوندم به سمتش و گفتم: پیداش کردی؟

سامیار دستش رو گذاشت زیر چونه اش و سرش رو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: آره.

من: پس اگه پیداش کردی، از این جا بلند شو.

دستش رو از زیر چونه اش برداشت و زیر سینه اش جمع کرد و به صندلی تکیه داد و گفت: صندلی رو خریدی؟ دوست دارم اینجا بشینم.

تا اومدم جوابش رو بدم، استاد اومد سرکلاس.

از اول کلاس این سامیار با پاش رو زمین ضرب گرفته و فقط رو اعصاب من با پای برهنه می دوید.

دیگه وسطای کلاس بودیم که نتونستم خودم رو تحمل کنم و گفتم: همیشه با پاتون اینقدر به این زمین بدبخت نزنین.

سامیار نجی گفت و دوباره مشغول ضرب گرفتن رو زمین شد، البته با سرعت بیشتری.

برای بار دوم بهش گفتم: آقای راد همیشه اینقدر پاتون رو تکون ندین.

سامیار دست از تکون دادن پاش برداشت و اروم تا آخر کلاس نشست. فکر کنم بدبخت مشکل روحی روانی داره.

کلاس که تموم شد بدون توجه به سامیار با راویس و ایسا و پدرام به سمت در رفتیم. انگار نه انگار که تا یه ساعت پیش باهم قهر کرده بودیم.

تو حیاط دانشگاه داشتیم با بچه ها راه می رفتیم و ایسا مسخره بازی در می آورد. ما هم داشتیم به حرکاتش می خندیدیم که یک دفعه ایسا دست از مسخره بازی کشید و سر جاش وایساد.

دستش رو آورد بالا و به جایی اشاره کرد و گفت: الی اونا پدرت و مادرت نیستن؟؟

سرم رو آوردم بالا که دیدم پدرم و رویا کنار هم وایسادن.

رو کردم به ایسا و گفتم: من باید برم. خدافظ

و فوری به سمتشون رفتم. اخه تا حالا پیش نبوده که پدرم یا رویا بیان دنبالم. همیشه یا خودم می رفتم یا راننده منو می برد.

بهشون که رسیدم، رویا و پدر سوار ماشین شدن، منم مثل اونا سوار ماشین شدم.

روبه روی خونه راننده نگه داشت.

پدر و رویا پیاده شدن و منم به تبعیت از اونا پیاده شدم. و به سمت سالن بزرگ خونه رفتم.

النا و ایلیا هم اونجا وایساده بودن.

منم به سمتشون رفتم و با کمی فاصله از اونا وایساده ام.

پدر و رویا هم روبه روی ما نشستن. یادم به موقع هایی که افتاد که معلم ها می خوان از شاگرد ها درس بپرسن.

پدر: خواستم که شما بدونید من و رویا داریم از هم طلاق می گیریم. خواستیم شما هم در جریان باشید.



و بعدش از جاش بلند شد و رفت. چه راحت رفت. رویا هم بدون هیچ حرفی از خونه زد بیرون.

ایلیا و النا روی مبل نشستند. منم دیدم که اونجا اضافه ام رفتم تو اتاق ورزش. مانتوم رو در آوردم زیرش یه تاپ پوشیده بودم. رفتم روی تردمیل و شروع کردم به دویدن.

اصلا واسم مهم نبود که پدر و مادرم دارن از هم طلاق می گیرن. الان مطمئنن هر بچه ای جای من بود می شست یه جا و شروع می کرد به گریه کردن. ولی برای من فرقی نداره. پدر و رویا از همون اول ازدواجشون بدون هیچ علاقه ای از روی اجبار بوده. رویا دختری خوش مشرب و خوش گذرونده. ولی پدر ادمی جدی و خشنیه. خب معلومه که این دو تا باهم نمی سازن. ولی حالا چرا بعد از حدود 24 سال فیلسون یاد هندوستان کرده، خدا داند.

بعد نیم ساعت از تردمیل پایین اومدم و به سمت اتاقم رفتم تا یه دوشی بگیرم.

به اتاقم که رسیدم اسچتزی شروع کرد به پارس کردن و خودش رو مالیدن به من. لبخندی زدم و از روی زمین بلندش کردم و گرفتمش تو بغلم و گفتم: دختر من چطوره؟

اسچتزی پارس دیگه ای کرد. خندیدم و گذاشتمش رو تختش و به سمت حموم رفتم.

لباسام رو در آوردم و رفتم تو وان آب گرم. خودم رو ازاد کردم. چشمام رو بستم و به این فکر کردم که همه ارزوی داشتن زندگی من رو دارن ولی من چی؟ از زندگیم بیزارم. وقتی مادری داشته باشی که بهت بگه حق نداری مامان صدام کنی چون فکر میکنم پیرم. مادری داشته باشم که صبح ها تو باشگاه و شب ها تو مهمونی دوره اش.

پدري داشته باشم که فکر میکنه همه زندگي پوله. پدري که تا حالا يه بار بغلم نکرده، بهم نگفته دخترم دوستت دارم.

چه زندگي من دارم. پدري و مادري که بهت مي گن هرزه و حرفات رو باور نمي کنن. برادري که يه زماني مرحم همه ي اسرارم بود ولي حالا سايه ام رو با تير ميزنه. تنها کسي که تو اين خانواده با من صحبت مي کنن النا و ساناز و سپهرن. حداقل خوبه که اينارو دارم.

چشمام رو باز کردم و به اين فکر کردم که چقدر مادر و پسر مي تونن باهم فرق داشته باشن. مامان جون خيلي مهربونه ولي پدر چي.

دلَم واسه ي مامان جون تنگ شده ولي بعد از اون اتفاق ديگه پدر فقط يه بار اجازه داد برم پيش مامان جون.

بدون شستن خودم از تو وان اومدم بيرون و حوله رو دور خودم پيچيدم و اومدم بيرون.

وقتي اومدم بيرون ديدم ساناز رو تختم نشسته و داره با اسچتزي بازي ميکنه.

گفتم: ساناز تو اين جا چي کار مي کنی؟؟

ساناز: اول سلام و بعد کلام.

من:شاعرم شدی.

ساناز خنده ای کرد ولی زود خنده اش رو قورت داد.و با نگرانی نگاهم کرد و گفت:حتما خیلی ناراحتی اره؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم:برای چی؟

ساناز:به خاطر طلاق مادر و پدرت دیگه.

همون طوری که به سمت میز ارایشم می رفتم گفتم:اهان.نه.چرا باید ناراحت باشم.

ساناز با چشمای از حدقه بیرون زده داشت نگاهم میکرد.نشستم روی صندلی و سشوار رو در آوردم و گفتم:این چشمت رو درست کن یهویی میزنه بیرون.

ساناز صاف سر جاش نشست و گفت:واقعا ناراحت نیستی؟

سشوار رو روشن کردم و گفتم:نه

ساناز با صدای بلندی گفت:اون سشوار رو خفه کن نفهمیدم چی گفتی.

سشوار رو خاموش کردم و گذاشتمش رو میز و برگشتم سمت ساناز و گفتم:نه ناراحت نیستم.تازه الان موقعیت خوبیه برای گفتن نظرم.

ساناز:کدوم نظرت؟

برگشتم سمتش و گفتم:همین تو خونه ی جدا زندگی کنم.

ساناز:الیکا میدونی این جز محالاته که عمو اجازه بدن تو توی یه خونه تنها زندگی کنی.

من:خب باهاش حرف میزنم.

ساناز:سری پیش رو یادت نرفته که.

من:نه.ولی....

ساناز:ولی و اما نداره.سری پیش بستت نبود.بی خیال شو.

من:من بی خیال بشو نیستم.چرا نمی فهمی که خیلی سخته وقتی کلی اهالی خونه باهام سرسنگین رفتار می کنن.و جووری رفتار می کنن که انگار تو توی خونه نیستی.خودت که چندروز پیش دیدی پدر بهم چی گفت.

ساناز پوفی کرد و گفت:تو رو خدا دوباره دردسر درست نکن.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اسچتری رفتم که پایین تخت بود و برش داشتم و گفتم:من دردسر درست نمی کنم.فقط میخوام مستقل باشم.توقع زیادیه؟



بعد از گذشت چند دقیقه پدر اجازه ورود رو داد. مثل معلما.

اروم در اتاق رو باز کردم و سربه زیر وارد اتاق شدم.

پدر سرش رو بالا آورد و نگاهی بهم کرد و گفت: در رو ببند و بیا بشین.

در رو بستم و رفتم رو مبل روبه روی میزش نشستم. ولی سرم رو بالا نیاوردم.

گفتم: پدر می دونید.....

پدر پرید وسط حرفم و گفت: مگه به تو یاد ندادن وقتی داری با بزرگتر خودت صحبت می کنی سرت رو بالا بگیری.

سرم رو بالا گرفتم و نگاه کردم ولی نه تو چشمات. و گفتم: ببخشید.

پدر اخمی کرد و گفت: حالا چیکار داشتی؟

با من من گفتم: میدونید پدر.... من میخواستم.... آخه چه جوری بگم....

پدر خودش رو به طرف من متمایز کرد و گفت: زودتر حرفت رو بزن من کار دارم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم و گفتم: من میخوام مستقل زندگی کنم.

پدر چنان دادی زد که شیشه های خونه لرزید: چی گفتی تو دختر؟؟ حالا می خوای تنها زندگی کنی که هر کاری که خواستی بکنی.

اروم گفتم: پدر اینچور که فکر می کنی نیست.

پدر: دیگه رو حرف من حرف هم میاری. همین که از خوانوده طردت نکردم هنره.

-ولی پدر

پدر: خفه. همین الان برو بیرون.

از جام بلند شدم و گفتم: میرم. ولی برای همیشه.....

پدر چنان سیلی بهم زد که افتادم رو مبل و گوشه لبم پاره شد. ولی من بدتر از اینا کشیده بودم. قبلا فقط گریه می کردم، ولی الان اشکی ندارم که بخوام گریه کنم.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون. بیرون که رفتم ایلیا رو دیدم که دم در وایساده و ساناز هم پشتشه. ایلیا با دیدن قیافه ام پوز خندی زد و رفت سمت اشپزخونه. ساناز با نگرانی اومد سمتم و گفت: دیدی گفتم؟

دستیش که داشت میومد سمت صورتم رو پس زدم و گفتم: الان وقت نصیحت نیست.

و به سمت اتاقم رفتم. مانتوم رو پوشیدم و گوشیم رو برداشتم و به بیرون خونه رفتم. سانازم همراهم اومد. سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ساناز روندیم.

\*\*\*\*\*

سامیار

واسه ی کلاس دوم الیکا نیومد. نمیدونم برای چی این دختر یهو بی غیب میشه. میگم خون اشامه حالا بگین نه.

بعد از کلاس به سمت خونه سپهر راه افتادم. قرار بود امروز برای سپهر ویندوز نصب کنم.

به سمت خونه سپهر اینا روندیم.

به دم در خونشون که رسیدم ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه رفتم. تا زنگ در رو زدم بدون اینکه بپرسن کیه در رو باز کردن. اخه مگه اینجا توپله است که بدون پرسیدن در رو باز می کنید. شایدم توپله باشه و من خبر ندارم.

شونه ای به علامت بی تفاوتی انداختم بالا و به سمت در ورودی خونه راه افتادم.

سپهر دم در وایساده بود. بهش که رسیدم گفتم: نمیدونستم اینقدر دوستم داری. که دم در اومدی استقبالم.

سپهر: چه خوش خیال. اخه ادم میاد استقبال یه خر. حداقل گاوی، چیزی بهتر بود.

-اخه به تیپ من میاد خر باشم.

سپهر: ن پ به تیپ من میاد.

یه نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم: ساخته شده برای خودت.

سپهر: کورم شدین و ما خیر نداشتیم.

-میر ما.

سپهر: برو به درک.

پشتم و کردم بهش و به سمت در رفتم.

سپهر: خب حالا چه خودشم میگیره. برگرد بزغاله. واسم این ویندوز رو نصب کن بعد هر قبرستونی خواستی برو

برگشتم سمتش و گفتم: من که تا یه دقیقه پیش خر بودم. چی شد، شدم بزغاله

سپهر: اگه خیلی ناراحتی من با خر مشکلی ندارم.

-اخه دلت میاد به یه همچین فرشته ای بگی خر با بزغاله.

سپهر ادای نگاه کردن رو در آورد و گفت: کجا؟؟ من نمی بینم.

روشو کرد سمت من و گفت: سامی تو می بینی؟

-از فکر کنم تو هم کور شدی.

سپهر: نه بابا. می تونی منو جز مرغا حساب کنی.

-!!! عاشق شدی؟

سپهر: چی من؟

-ن پ عمه ام.

سپهر: تو که عمه نداری؟

-پس این مامان تو چی کارس؟

سپهر: اون که عمه ی باباته.

-در هر حال من عمه صداس می کنم.

سپهر: این قدر وراجی نکن. بیا واسم این ویندوز رو نصب کن دیگه

-اها خوب که گفتی. فکر کنم زیر پای هر دومون علف سبز شد.

سپهر نگاهی به زیر پای من و خودش کرد و گفت: نه بابا. فعلا سرامیکه.

بعدش دست گذاشت پشت کمرم و منو به سمت خونه هدایت کرد.

همین طوری که من رو به سمت خونه هدایت می کرد گفتم: چه صمیمانه.

سپهر کوفتی زیر لب گفت و منو به سمت اتاقش برد.

رفتیم تو اتاقش و منو نشوند رو مبل بادی تو اتاقش و لب تابش رو روشن گذاشت روی پام و گفت: شروع کن.

-اقای باهوش شما اول سی دیش رو بده. بعد من در اختیار شما.

سپهر: اها راست میگیا.

-مگه من تاحالا دروغم گفتم.

مین طوری که سپهر سی دی رو به سمتم می گرفت گفت: اره.

-مثلا.

سپهر: درباره ی الیکا خانوم.

-این دختره ی نچسب چه ربطی به من داره؟

سپهر مشکوک نگاهم کرد و گفت: اگه برات مهم نبود که از من درباره ی زندگیش نمی پرسیدی.

-خب...اون به خاطر کنجکاویم بود.همین.

سپهر: تو گفتی و من باور کردم.

-می خوای بکن.میخوای نکن.

سپهر: من که میدونم به قول خودت از فضولی داری میمیری که الیکا خانوم امروز چرا سر کلاشش نیومد.

نگاهم رو از صفحه ی مانیتور گرفتم و نگاه سپهر کردم که کنار مبل وایساده بود.

-کی گفته؟

سپهر: من.

-شما خیلی بی جا کردین.

سپهر: یعنی واقعا نمی خوای بدونی؟

-اگه دوست داری می تونی بگی

سپهر: بی خیال نمی خواد بگم.برای تو که مهم نیست.

-حالا که کنجکاویم گل کرده.

دوباره نگاه مانیتور کردم و مشغول کارم شدم.

سپهر: پدر و مادر الیکا دارن از هم طلاق می گیرن.

فوری نگاهم رو از صفحه مانیتور گرفتم و نگاه سپهر کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم: چی؟؟

سپهر: گوشم کر شد آقای به ظاهر فضول.

-تو که کر بودی.حالا واقعا می خوان طلاق بگیرن؟

سپهر: اهوم.

-چرا؟؟

سپهر: ازدواج پدر و مادر الیکا خانوم از همون اولم از روی اجبار بوده.پس طلاقم یه چیز نرمالی تو ازدواج های سوری

-ولی چرا بعد از این همه سال.

سپهر:نمیدونم.شاید دوباره فیلشون یاد هندوستان کرده.

-شایدم.

سپهر:حالا سانا ز رفته به مثال دلداریش بده.

-حالا چرا می گی به مثال؟

سپهر:اخه بالتازات واسه الیکا خانوم اینا اصلا مهم نیست.

-یعنی واسش مهم نیست که مامان و باباش دارن از هم جدا میشن؟

سپهر:نه.

-دختره دیوونه اس.

سپهر:تو اگه زندگی اون رو داشتی هیچ وقت همچین حرفی نمیزدی.

-نکه تو داشتی.

سپهر:حالا هر چی اینو بی خیال شو.و بندوز رو بچسب

-مگه من چسب دو قلو ام.

سپهر:نیستی؟

-خر شدم،بزغاله شدم،حالا هم چسب دو قلو.دیگه چی میخوای بهم بگی؟

سپهر:باید فکرام رو بکنم.

از جام بلند شدم و گفتم:چیزی که به ادم نمیدی،ادم باید خودش بره بیاره.

داشتم می رفتم بیرون که سپهر گفت:بی زحمت برای منم بیار

-عمرا

و در رو بستم و به سمت اشپزخونه که طبقه پایین بود رفتم.

وارد اشپزخونه که شدم دیدم عمه داره شربت درست می کنه.رفتم کنارش و تنگ شربت رو ازش گرفتم و توی دو تا از لیوانا برای خودم و سپهر شربت ریختم و به عمه لبخندی زدم و اومدم بیرون.بدبخت عمه تو کارای من مونده بود و یه جا وایساده بود.



وقتی اومدم بیرون رفتم و روی کاناپه نشستم. همون موقع سپهر هم اومد. بهش شربت رو دادم.

سپهر: می بینم مهر بون شدی.

-بودم. شما کور بودی نمی دیدی.

سپهر اومد جوابم رو بده که عمه از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: سلام سامیار. تو کی اومدی؟

فکر کنم تازه از شک در اومده باشه. لبخندی زدم و گفتم: خیلی وقت نیست عمه.

سپهر: چی چپو خیلی وقت نیست. حدود یک ساعت تو اتاق من تلب بوده و داشته درباره ی ...

یکی با پام زدم تو پاش تا خفه بشه. اگه خدا بخواد.

صورت سپهر بدبخت قرمز شد. فکر کنم زیادی محکم زدم. عمه وقتی صورت قرمز شده ی سپهر رو دید گفت: چی شده سپهر؟

سپهر چشم غره ای به من رفت و رو به عمه گفت: هیچی مامان. پام خورد به میل.

عمه: خب چرا دقت نمی کنی؟

سپهر: ببخشید. از این به بعد حواسم هست.

عمه همین جوری که میومد رو میل روبه روی من و سپهر بشینه گفت: خب سامیار جان، افتاب از کدوم طرف در اومده شما اومدید اینجا؟؟

-افتاب که از طرف هر روزش در اومده. بعدش عمه من که هر روز خونه شما تلپم.

سپهر: راست میگه مامان. این پسره هر روز اینجااست.

عمه بهش چشم غره ای رفت و رو به من گفت: اینجا خونه ی خودته. هر وقت خواستی بیا ما خوش حال میشیم.

سپهر طوری که فقط من و خودش بشنویم ادای عمه رو در آورد و گفت: اینجا خونه ی خودته. هر وقت خواستی بیا ما خوش حال میشیم.

با بازوم سلقمه ای به پهلویش زدم و اروم گفتم: بهتره خفه شی سپهر جان.

دستش رو گذاشت رو پهلویش و گفت: منو با کیسه بکس اشتباه گرفتی. برو عقده ات رو سر الیکا خانوم خالی کن.

-کوفت سپهر. سری بعدی بدتر می زنمت ها.

سپهر: داری بچه می ترسونی؟

-پ ن پ دارم ادم گنده می ترسونم.

سپهر:اره دیگه من ادم به این خوش تیپی و خوش اخلاقی تو دنیا تکم.

-جون تو.

سپهر:از هرکی میخوای بپرس.

-باشه.حتما از النا می پرسم.

سپهر:باشه غلط کردم.

-حالا بهتر شد.

سپهر:حالا من باشم که دیگه به تو چیزی بگم.

-می بینیم.

همون موقع صدای لاستیک ماشین اومد.

سپهر رو به عمه گفت:مامان کسی فراره بیاد؟

عمه شونه ای به علامت نودنستن بالا انداخت و گفت:نمیدونم.شاید سانازه.

سپهر:ولی امروز که ساناز با ماشین نرفت.

عمه:شاید با الیکا اومده.

با اومدن اسم الیکا هول شدم.نمیدونم برای چی.ولی حس بچه هایی رو داشتم که کار بدی کرده باشن.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

در خونه باز شد و به شدت بسته شد و بعدش صدای ساناز اومد:به این در بدخبت چیکار داری؟به اون چه که پدرت بهت اجازه نداده.

الیکا:ساناز یه دقیقه ساکت بشی بد نیست.

ساناز:من که چیزی نگفتم.

کم کم صداهاشون نزدیک شد.و بعدش اول الیکا وبعد ساناز اومدن سالن.الیکا اول متوجه ما نشد.چون خیره شده بود به روبه روش.

با دیدنش کل آرامش یه دقیقه پیش از بین رفت و دوباره هل شدم و همون حس اومد سراغم.

با دقت نگاه الیکا کردم که به طرف صورتش قرمز شده بود. اول فکر کردم به خاطر رژه گونه اس ولی وقتی که دقت کردم، جای انگشت های یه ادم روش بود.

ساناز: سلام.

الیکا با شنیدن صدای ساناز روشو به سمت ما برگردوند و با دیدن ماها فوری سرش رو انداخت پایین که باعث شد موهاش از زیر شالش بیرون بزنن.

اروم گفت: سلام.

و دست ساناز رو کشید و به سمت طبقه بالا رفتن. سانازم داشت زیرلبی بهش یه چیزایی می گفت.

بعد از رفتن الیکا و ساناز، عمه گفت: موندم این دختر دوباره چیکار کرده؟

صدای اعتراض سپهر اومد: مامان.

عمه به سمتش برگشت و گفت: صورتش رو ندیدی. موندم دوباره چیکار کرده.

سپهر: مامان. الیکا خانوم دختر خوبیه.

عمه لحنش یکم تند شد و گفت: اگه دختر خوبی بود که....

بقیه حرفش رو خورد و نگاهی به من انداخت. که داشتم با ظاهر خونسرد شریتم رو می خوردم.

سپهر: آخه مامان اون جوون بوده.

عمه: این دختره چی داره که همیشه تو ازش طرفداری می کنی؟

سپهر: معصومیت.

عمه اومد حرفی بزنه، ولی نزد. و از جاش بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت.

سپهر از جاش بلند شد و من هم به تبعیت از اون از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتیم.

به طبقه بالا که رسیدیم صدای ساناز و الیکا میومد.

ساناز: آخه تو و چه به تنها زندگی کردن؟

الیکا: ساناز تو دیگه حرف های همه رو نزن. خودت خوب میدونی.

ساناز: من میدونم. ولی بقیه میدونن. اگه تو تنها زندگی کنی، بقیه پشت سرت چی می گن؟ هان؟

الیکا: برای من مهم نیست که بقیه پشت سرم چی می گن. برام مهم اینه که جرات نمی کنن جلوی خودم بگن.

با بستن در اتاق سپهر صداها هم خاموش شدن.

الیکا

به خونه ساناز که رسیدیم ماشین رو بردم تو حیاط و از ماشین پیاده شدم. و به سمت در ورودی رفتم. ساناز در ورودی رو باز کرد و منم پشت سرش وارد شدم و تمام عصبانیتم رو سر در خالی کردم. که صدای سانازم در اومد.

ساناز: به این در بدخبت چیکار داری؟ به اون چه که پدرت بهت اجازه نداده.

-ساناز به دقیقه ساکت بشی بد نیست.

ساناز: من که چیزی نگفتم.

دیگه به سالن رسیده بودیم. و من داشتم به اتفاق های امروز فکر میکردم.

که با صدای ساناز به خودم اومد که گفت: سلام.

رومو به سمت مبل های سالن برگردوندم و سپهر و زن عمو و سامیار اونجا نشسته بودن و داشتن نگاه ما می

کردن. سامیار داشت با دقت نگاه میکرد.

یادم به صورتم افتاد که مطمئنم به خاطر سیلی که خورده بودم قرمز شده بود. واسه همین فوری سرم رو انداختم پایین که باعث موهای بازم از زیر شالم بیرون بزنه و صورتم رو بپوشونه. فوری دست ساناز رو گرفتم و به سمت اتاقش رفتم اونم دنبالم.

به اتاقش که رسیدیم دستش رو از تو دستم کشید و به سمت تختش رفت و روش نشست و گفت: چته الیکا؟ مگه من نگفتم که بهتره نگی.

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و گفتم: ساناز. من نیومدم اینجا که تو نصیحتم کنی.

ساناز: پس اومدی چیکار؟؟

-ساناز.

صدای ساناز کمی بلند شد و گفت: اچه تو و چه به تنها زندگی کردن؟

منم صدام رو مثل اون بلند کردم و گفتم: ساناز تو دیگه حرف های همه رو نزن. خودت خوب میدونی.

ساناز: من میدونم. ولی بقیه میدونن. اگه تو تنها زندگی کنی، بقیه پشت سرت چی می گن؟ هان؟

الیکا: برای من مهم نیست که بقیه پشت سرم چی می گن. برام مهم اینه که جرات نمی کنن جلوی خودم بگن.

ساناز: شاعر هم شدی.

-ساناز

ساناز: درد ساناز. امرزو قرص ساناز خوردی.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و نشستم روی صندلی و سرم رو بین دستام گرفتم و دستام رو گذاشتم رو پام.  
وقتی ساناز باورم نمی کنه دیگه کی میخواد منو باور کنه. وقتی سانازم میگه نباید این کار رو بکنی من چیکار کنم؟  
بغض کرده بودم. ولی بازم نمی تونستم بشکنمش. همه چکش ها رو برای شکستنش امتحان کردم ولی بازم نشکست.  
دستی روی شونه ام اومد و بعد صدای ساناز که اروم کنار گوشم گفت:

یاد بگیر؛

گاهی نباید ناز کشید؛

انتظار کشید؛

آه کشید؛

درد کشید؛

فریاد کشید؛

تنها باید دست کشید و رفت

مثل ساناز اروم گفتم ولی صدام به خاطر بغض تو گلوم می لرزید. وقتی دلم شکسته. چجوری می تونم نه فریاد بکشم نه آه بکشم. چطوری می تونم با این قلب شکسته و زخمی فقط دست بکشم و برم، ولی درد رو احساس نکنم.  
ساناز: گاهی باید بی رحم بود..... نه با دوست..... نه با دشمن..... بلکه با خودت..... و ان سیلی بزرگت میکند..... که خودت به خودت بزنی.

-چطوری می تونم به دلی که شکسته و به اجبار تکه هاش کنار هم قرار گرفتن سیلی بزنی. تا دوباره خورد بشه.

ساناز: باید بازم تکه های شکسته رو کنار هم قرار بدی... هر چقدرم خورد شده باشن. بازم میشه کنار هم گذاشتشون.

- وقتی از اون تکه ها هیچی نمونده باشه، چطوری میتونم کنار هم بزارمشون. تو این شکستن های من تیکه هایی از قلبم رو گم کردم که نمی تونم پیداش کنم.

ساناز: پس به دنبال قلبی بگرد که بتونه اون تکه های گم شده رو پیدا کنه و شکستن ها رو ترمیم کنه.

در جوابش سکوت کردم. من چطور می تونستم دنبال قلبی باشم که بتونه قلب منو دوباره از نو بسازه.

ساناز: به دنبال کسی باش که به لبانت لبخند بنشانند

شب سیاهت را نورانی کند

کسی را پیدا کن که دلت را بخواند

-چطور دلی که شکسته و در اثر حرف های مردم خط خطی شده رو میشه خونند؟؟

ساناز: با نیروی عشق

-ساناز، وقتی من قلبی ندارم. چطور میتونم عاشق بشم

ساناز: به راحتی.

-به اون راحتی که فکر میکنی نیست

ساناز: امتحان کن.

-صفحه های خط خطی زندگی من، هیچوقت پاک نمی شود.

هیچوقت اون توهین ها، شکستن ها پاک نمیشه

شاید کم رنگ بشه، ولی پاک کردن اون غیر ممکنه

قلبی که شکست خورده، قلبی که خط خطی شده، دیگه به چه دردی می خوره؟؟

به درد دوباره شکستن؟؟ دوباره خورد شدن؟؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم: یا به درد دوباره عاشق شدن و ضربه خوردن؟؟

ساناز: اینقدر ناامید نباش....

وسط حرفش پریدم و گفتم: تنها چیزی این روزا میدونم اینه که دارم خورد میشم، آره، دارم از درون نابود میشم.

تنها کسی که صدای شکستن من رو هر لحظه می شنوه خودم و خدای خودم.

ساناز: تو من و دوستان رو داری؟

-اونا می تونن منو درک کنن؟ خود تو هم نمی تونی.

ساناز: ولی دارم همه سعیم رو می کنم.

-سعی تو به چه درد من میخوره.

ساناز ساکت شد. منم هیمنطور.

بعد از چند دقیقه سکوت. ساناز تکیه اش رو از میز کامپیوتر گرفت و دست به سینه روبه روی من وایساد. هنوز سرم رو بالا نیاورده بودم. ولی می تونستم بفهمم. با یه پاش رو زمین ضرب گرفت. کاری که ازش متنفر بودم. سرم رو اوردم بالا و خیره شدم تو چشماش و گفتم: چیه؟؟

ساناز: دو ساعت واسه عمم روضه نخوندم که دوباره غم باد بگیره.

جوابش رو ندادم.

ساناز: پاشو لوس نشو دیگه.

-می خوای چیکار کنیم؟

با تمسخر ادامه دادم: بریم عاشق بشیم.

ساناز: اره.

-یه جوری می گی بیا بریم عاشق بشیم انگار میشه بری از سوپری خرید.

ساناز: خوشبختانه، همین نزدیکیا میشه پیداش کرد.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: منظورت سپهر که نیست؟؟

ساناز: چیکار داداش من داری؟؟

-نگو..منظورت که اون نیست؟

ساناز: اون نه بدبخت اسم داره. اسمشم سامیاره.

از جام بلند شدم و یه پس کله ای زدم تو سرش و گفتم: دیوونه شدی. من چند بار بگم که از پسرا متنفرم. حتی از ایلیا.

ساناز ابروهایش رو داد بالا و گفت: حتی از ارمان.

فوری جواب دادم: معلومه که اره.

ساناز: زندگی وقتی قشنگه که دلی برای دلی تنگ میشه

-زندگيه منم قشنگ نیست. جهنمه.

ساناز: جهنمیه که خودت برای خودت ساختی.

-تو فکر می کنی من دوست دارم که زندگیم اینطوری باشه.

ساناز: پس تغییرش بده.

-چطوری؟! البته به جز گزینه ی عاشق شدن.

ساناز:زندگیت رو از نو بساز

-ساناز خودت مگه ندیدی اون اوایل چقدر سعی کردم به ایلیا و النا بفهمونم.ولی اونا نفهمیدن،فقط حرف یه عوضی رو قبول داشتن.نه هم خونشون رو.

ساناز:دوباره سعی کن.

به طرف صورت تم که قرمز شده بود اشاره کردم و گفتم:که دوباره سیلی بخورم،دختر هرزه صدا بشم.

ساناز اومد سمتم و روبه روم وایساد و شونه هام رو گرفت تو دستاش و گفت:الیکا اون موقع تو فقط 13،14 سالت بود.معلوم بود که نمی تونستی از خودت دفاع کنی.ولی الان 22 سالته،می تونی از خودت دفاع کنی.

دستش رو از شونه هام برداشتم و به سمت پنجره اتاقش رفتم و به اسمون خیره شدم و گفتم:خیلی سخته.من 10 سال سعی کردم از جنس سنگ باشم.سعی کردم در برابر صحبت های خانواده و مردم وایسم.

یادم به 10 سال پیش افتاد:

"-مامان.تو دیگه حرفم رو باور کن.

رویا تو گوشه بهم زد و گفت:من دیگه مامان بچه هرزیه مثل تو نیستم."

ادامه دادم:اون موقع گریه می کردم.فقط گریه میکردم.چون کاری نمی تونستم بکنم.اینقدر شب و روز گریه کردم که چشمه های اشکم خشک شدن،و شدن کویری وسیع.که فقط سراب می بینم.میدونی من چقدر تلاش کردم که شدم اونیه که الان روبه روت وایساد.اونی که بدون هیچ راهنمایی تونست اینجا دوون بیاره.من خیلی سختی کشیدم تو این مدت.پس ازم نخواه حالا که دارم به آرامش می رسم.

اسمون رو نگاه کردم.صاف صاف بود،ابی ابی بود.

اروم زیرلب زمزمه کردم:خوش به حال اسمون که هر وقت دلش میگیره بی بهونه می باره و به کسی توجه نمی کنه....و از کسی خجالت نمی کشه.

بازم اون بغض کهنه تو گلوام داشت اذیتم میکرد.دست ساناز رو روی شونه ام احساس کردم ولی رومو

برنگردوندم.گفتم:خیلی وقته ارزو دارم که کاشکی اون سراب واقعی بود.کاشکی منم می تونستم مثل همه گریه کنم،طوری که صدای هق هقم فضای اتاق رو بگیره.

صدای هق هق ساناز تو گوشم بود و داشت از ارم میداد.رومو به سمتش برگردوندم و با عصبانیت شونه هاش رو گرفتم و تکون دادم و گفتم:چرا گریه می کنی؟؟می خوای به من بگی که من می تونم راحت ناراحتیم رو بروز بدم.چون هنوز چشمه ی اشکام خشک نشده.من می تونم بغضی که داره خفم میکنه رو ازاد کنم و بعدش راحت بخندم.



شونه هاش رو ول کردم و رو زمین سرخوردم. زانو هام رو تو بغلم گرفتم و دستام و دورش حلقه کردم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم: می خوام بهم اینا رو بگی؟ نمی خواد بگی. خودم خوب میدونم.

نگاهش کردم و گفتم: چرا تو کویر چشمای منم یه معجزه صورت نمی گیره. چرا تو کویر چشمای من چشمه ی زمزم فوارن نمی کنه.

به گلوم فشار اوردم و گفتم: چرا این بغضه لعنتی نمی ترکه؟ چرا هر کاری می کنم بازم نمی شکنه. اخه چرا؟؟

ساناز جلوم زانو زد و با چشمای اشکیش بهم خیره شد. دستام رو گرفت و با صدایی که می لرزید گفت: چرا اینقدر از زندگی ناامیدی؟ چرا نمی خوام یه شروع دوباره بکنی؟

پوزخندی زدم و سرم رو به دیوار تکیه دادم و گفتم: شروع دوباره؟ چطوری می تونم بدون هیچ راهنمایی، بدون هیچکس یه زندگی دوباره رو شروع کنم.

سرم رو اوردم پایین و نگاهش کردم و گفتم: ساناز قلبی که 10 سال از جنس یخ بوده، نمی تونه به این راحتی ذوب بشه. نمی تونه تو یه تصمیم فوری زندگیش رو عوض کنه. ساناز من خیلی وقته که دنیا دیگه برام رنگی نداره.

ساناز: الیکا....

-من تو شیشه ای یخی گیر کردم. شیشه ای که کل دنیا رو برام مات و یه رنگ کرده. من 10 ساله که تو این شیشه یخی گیر کردم، و کسی نتونسته با گرمایش با آتشش این یخ رو ذوب کنه. ساناز این یخ غیر قابل ذوب شده. پس تلاش اضافی نکن. چون فایده ای نداره.

ساناز اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و وایساد و سعی کرد لبخند زورکی بزنه. دست منو گرفت و گفت: یالا بلند شو. تا بهت نشون بدم چطوری می تونی از اول شروع کنی.

با تعجب نگاهش کردم.

ساناز: اینجوری نگام نکن.

بعدش دستم رو کشید و بلندم کرد و گفت: من میرم دست و صورتت رو بشورم. تا برگشتم تو باید آماده شده باشی.

رفت سمت در. قبل از اینکه در رو باز کنه گفت: می تونی از وسایلام استفاده کنی. راستی به راویس و ایسا هم زنگ میزنم.

و بعد در رو بست و منو سردرگم تو اتاق تنها گذاشت.

چند لحظه به در خیره شدم و بعد به خودم اومدم و رفتم سمت میز آرایش ساناز و موهام رو با کش بستم.

سانازم وارد اتاق شد و آماده شد. منم شالم رو درست کردم.

هر دو تامون بعد از حدود 20 دقیقه آماده شدیم. ساناز کیفش رو برداشت و به سمت در رفت. گفتم: ساناز کجا می خواییم بریم؟

ساناز چشمکی زد و گفت: یه جایه خوب. با ادمای خوب.

با اعتراض گفتم: ساناز

ساناز به طرفم اومد و در حالی که دستم رو می کشید گفت: لوس نشو دیگه. زود بیا.

-ساناز

ساناز:!! دوباره این دختر گفت ساناز.

لبخندی زدم و گفتم: خب حالا تو.

صدای سپهر رو از پشت سرم شنیدم: دختر عمو همیشه اینجوری لبخند بزنی.

فوری لبخندم رو جمع کردم و نگاه سپهر کردم که پشت سرم بود و پشت سرشم سامیار.

گفتم: پسر عمو، به نظرم لبخند زشتم میکنه.

بعدم اروم تر گفتم: اون همیشه می گفت لبخند خوشکل ترم میکنه.

ساناز که دید دارم میرم تو فاز غمگین. لبخندی زد و گفت: الیکا لطفا فاز عوض نکن.

بهش چشم غره ای رفتم. ولی اون اهمیت نداد و ادامه داد و گفت: چشمات رو مثل وزغ نکن. دارم راست میگم. تصمیمیت رو یادت نرفته که گفتی....

پریدم وسط حرفش چون اگه ادامه ابروم کامل جلوی سامیار میرفت. گفتم: چرا خودت واسه خودت می بری و می

دوزی. بعدشم تنمم میکنی. من کی همچین تصمیمی گرفتم. دو ساعت واسه ببو روضه نخوندم.

ساناز: در هر حال. تو مخالفتی نکردی.

-من مخالفت نکردم؟؟

ساناز اومد حرفی بزنه که سپهر گفت: ما هم اینجا بیما. حالا بیاین راه بیفتیم دیر میشه.

ساناز: افرین داداش. فکر کنم الان کلی از دوستای الیکا فحش بخوریم.

همون موقع گوشیم زنگ زد. گوشیم رو از تو جیبم در آوردم. نگاه ساناز کردم و گفتم: کاشکی یه چیز دیگه می افتی

بعد گوشیم رو جواب دادم. صدای جیغ جیغ ایسا تو گوشم پیچید: الی دوباره چه گندی زدی؟

به خاطر صدای بلند ایسا گوشه‌ی رو یکم از گوشم فاصله دادم و گذاشتم حرفاش رو بزنه: به خدا دختر تو داری منو دیوونه میکنی با این کارات. اخیه منگل نونت کم بود، ایت کم بود که دوباره یاد تنهایی افتادی؟ من اگه اخر از دست تو دیوونه نشم کمه.

سپهر و ساناز داشتن ریز می خندیدن. سامیارم داشت جلوی خندش رو می گرفت. منم خیلی جدی داشتم به حرفاش گوش میدادم.

ایسا: الی اونجایی؟

-ایسا تو خسته نمیشی اینقدر حرف میزنی. خودت به درک. به فکر این فک بدختم باش.

ایسا با داد گفت: من دارم راجب چی صحبت می کنم. تو داری راجب چی صحبت می کنی. الی اگه دستم بهت نرسه

-اول الی نه الیکا. بعدشم تا نیم ساعت دیگه دستتم بهم میرسه.

ایسا: اها، الیکا شما کجایی؟

-خونه ساناز اینا.

ایسا: هنوز اونجایی. منو به ساعته این جا کاشتین؟

-اگه تو قطع کنی. ما هم راه می رفتیم.

ایسا بدون هیچ حرفی قطع کرد. اروم گفتم: دختر دیوونه است.

بعد رو کردم به ساناز گفتم: بریم.

همه به سمت حیاط راه افتادیم.

من و ساناز با ماشین من اومدیم و سامیار و سپهر با یه ماشین جدا.

به سمت پارک ازادی روندیم. بعد از 20 دقیقه به اونجا رسیدیم. ماشین رو پارک کردیم و به سمت ورودی پارک رفتیم.

ایسا و راویس هم اونجا وایساده بودن و داشتن می خندیدن. صدای خندشون از یه کیلومتری هم می شد شنید.

ساناز دستم رو گرفت و به سمت اون ها رفتیم. سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر گرفت و

گفت: اینقدر زحمت نکش. می ترسم فرار کنی.

سپهر با این حرف ساناز بلند زد زیر خنده.

ولی بدبخت وقتی احم منو دید خنده اش رو خورد. اون سامیارم همش داشت با یه لبخند مسخره نگاه اطرافش میکرد.

به ایسا و راویس که رسیدیم، ایسا گفت: این همه علف رو نمی بینی که زیر پای ما سبز شده.

راویس ادامه داد:گلم تازه داره سبز میشه

ساناز با خنده گفت:خوبه.به محیط زیستم کمک کردین.

راویس که تازه متوجه سپهر و سامیار شد سلامی کرد.ایسا هم همینطور.ایسا اومد سمت چپم و راویس سمت راستم.ایسا یکی زد تو دست چپم و گفت:این پسر خوشتیپه اینجا چیکار میکنه؟

نگاهی به ایسا کردم که داشت با نگاهش سامیار رو میخورد.گفتم:نمیدونم.می تونی از خودش بپرسی.

ایسا:باشه.

داشت می رفت سمت اونا که یکم جلوتر از ما داشتن راه می رفتن که دستش رو گرفتم و گفتم:دیوونه شدی.می خوای بری پیشش چی بگی؟

ایسا:می خوام بپرسم که چرا اومده اینجا؟

-دیوونه ای به خدا.

ساناز اومد به طرفمون و ما رو به جلو هل داد تا به سپهر و سامیار برسیم.وقتی که رسیدیم.راویس رفت کنار ایسا و ایساد و اون موقع من دقیقا کنار سامیار بودم.همه داشتیم شونه به شونه هم راه می رفتیم.من اخم هام تو هم بود.می دونستم راویس و ایسا و ساناز برنامه ریختن که منو به سامیار بچسبونن.

به وسایل بازی که رسیدیم.ایسا گفت:خب حالا چی می خواین سوار بشین؟

من اول ازهمه گفتم:لطفا منو از لیست حذف کنید.حوصله ی بازی ندارم.

راویس دستم رو گرفت و کشید سمت بادجه فروش بلیط و گفت:مگه میشه اومد پارک و بازی نکرد.

نگاهی به راویس کردم و گفتم:راویس من آخرین باری که اومدم پارک و بازی کردم رو یادم نمیاد.

راویس:حالا من یاداوریت می کنم

-راویس.

راویس:راویس بی راویس.

ایسا:بیاین بریم کشتی

راویس و ساناز هم زمان گفتن:عالیه.

سامیار و سپهر هم چیزی نگفتن.سامیار رفت و بلیط گرفت.منم دست به سینه و با اخم داشتم نگاه اونا میکردم.

ساناز اومد سمتم و گفت:بیا بریم دیگه.

-ساناز من همون اولم گفتم نمیام. پس نمیام.

ساناز: اینقدر بد اخلاق نباش.

ایسا اومد سمتون و گفت: اول از همه اون اخم هات رو باز کن. که وقتی می بینمت یادم به عزراییل می افته.

-می خوام شبیه عزراییل باشم. شما چیکار من دارین. برین عشق و حالتون رو بکنید.

ساناز: پس به سامیار میگم پیشت بمونه.

دستش رو گرفتم و گفتم: همچین غلطی نمی کنی.

دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت: حالا می بینی.

دوباره اومد بره که گفتم: باشه، باشه میام.

ساناز و ایسا لبخندی پیروزمندانه زدن و دو طرف من و ایسادن تا من فرار نکنم و به سمت کشتی رفتیم.

فورس اولین ردیف نشستیم که ایسا و راویس دستم رو گرفتن و به سمت بالا بردن. هر چی بهشون گفتم بزارین من پایین بمونم ولی کو ان گوش شنوا.

من بردن ردیف اخر کشتی و کنار سامیار نشوندنم. سامیار با یه لبخند مهربون نگاهم کرد ولی من در عوض براش یه اخمی کردم که اگه خودم خودم رو میدیدم سخته رو می کردم. اول یکم تعجب کرد ولی خودش رو نباخت و با همون لبخند مسخره بهم خیره شد. منم با اخم رومو ازش گرفتم و زل زدم به روبه رو. ایسا اروم دم گوشم گفت: اینقدر مثل برج زهرمار اینجا نشین. سامیار بدجور خورد تو ذوقش منم مثل خودش اروم گفتم: به درک.

تا ایسا اومد جوابم رو بده کشتی حرکت کرد و نتونست جوابم رو بده.

بعدش سوار چندتا وسیله ی دیگه هم شدیم که بازم اون سه تا وروجک منو نشوندن پیش این سامیار.

بعد از حدود یه ساعت بازی کردن بچه ها خسته شدن و رضایت دادن که یکم استرحت کنیم و چیزی بخوریم.

من و ایسا و راویس و ساناز داشتیم جلوتر می رفتیم و سپهر و سامیارم مثل بادیگارد پشتمون داشتن راه می رفتن.

ایسا اروم دستش رو آورد نزدیکم. دستش رو زدم کنار و گفتم: ایسا فکرشم نکن.

ایسا لبخندی شیطانی زد و گفت: چرا که نه؟ فوقش یکم می خندیم و حال می کنیم.

بی توجه به حرفش دوباره به راه افتادیم. به دفعه ایسا دستش رو زد به پهلو. منم به پهلو. خیلی حساس بودم. تا دست کسی بهش میخورد خنده ام می گرفت.

خیلی جلوی خودم رو گرفت که نخندم ولی مگه ایسا میذاشت. دستم رو بردم سمت پهلو و دستش رو به شدت پس زدم و گفتم: مگه نگفتم فکرشم نکن.

ایسا: مگه تو کی هستی که من به حرفش گوش کنم؟

دوباره دستش رو آورد نزدیک که ازش یکم فاصله گرفتم و گارد گرفتم. ایسا هم روبه روم و ایساد و مثل من گارد گرفت و گفت: من تا تورو نخندونم دست بردار نیستم  
- فکر خندیدن من رو از سرت بیرون کن.

ساناز و سپهر و سامیار و راویسم داشتن مارو نگاه می کردن. انگار دارن فیلم سینمایی نگاه می کنن.

ایسا یه قدم به سمتم برداشت که من به قدم رفتم عقب.

ایسا خندید و گفت: لولو که نیستم.

- از اونم بدتری.

ایسا: دارم برات الیکا.

ایسا با یه حرکت غافلگیر کننده اومد سمتم و دوتا دستم رو تو به دستش گرفت و برگردوند پشتم. ای لعنتی حیف که هر دو تامون با هم رفتیم کلاس.

با پام یکی زدم تو قوزک پاش که باعث شد دستش شل بشه. منم از فرصت استفاده کردم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: من که گفتم بهتره فکرش رو نکنی.

رومو ازش برگردندم که برم یه تو به حرکت سریع ایسا شروع کرد به قلقلک دادنم.

در حالی که سعی میکردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم: ایسا نکن.

ایسا: تا وقتی نخندی من ولت نمی کنم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به خندیدن. با خنده من ایسا و راویس و سپهر شروع کردن به خندیدن. ولی سامیار با یه لبخند زل زده بود به من.

بعد از کلی خندیدن به سمت بستنی فروشی راه افتادیم. بعد از خوردن بستنی سامیار با ماشینش رفت خونه. منو ساناز و سپهرم رفتیم خونه. ایسا و راویسم با ماشین راویس رفتن.

\*\*\*\*\*

سامیار

به خونه که رسیدم ماشین رو پارک کردم و بدون سلام به سمت اتاقم رفتم و خودم رو انداختم رو تخت. گوشیم و کیف پولیم رو از جیبم در آوردم و گذاشتم رو میز کنار تختم. لباسم چندتا از دکمه هاش رو باز کردم و زل زدم به سقف سفید اتاقم.

رو سقف اتاقم الیکا رو دیدم که داشت می خندید. اونجا وقتی که نور لامپ از پشت سرش می خورد و مثل هاله ای دورش شده بود. وقتی می خندید چالی روی گوشش نمایان میشد و با دندون های سفیدش خوشگل تر میشد.

چه خوشگل می خندید. چه کسی دلش اومده اون خنده رو، اون برق شادی رو تو چشماش رو ازش بگیره و به جاش به اون چشمای سردی رو بده که وقتی میبینی یخ میزنی؟ خیلی دوست دارم ارمان رو ببینم. کسی که مسبب همه ی بدبختی های الیکاست.

چشمام رو بستم تا شاید از فکرش پیام بیرون. ولی همش صدای خنده اش، صورتش موقع خندیدن جلوی چشمم بود. چشمام رو باز کردم و به سقف خیره شدم.

"صدای سپهر تو گوشم پیچید: چرا می خواهی به الیکا خانوم کمک کنی؟"

-چون دوست ندارم ببینم همه درموردش بد فکر می کنن.

سپهر: چرا اون برات مهمه؟

-وای سپهر چه گیری دادی تو امروز به من.

سپهر: پس دوستش داری؟

فوری گفتم: معلومه که نه.

سپهر: پس چرا برات مهمه که مردم راجب بهش چی فکر میکنن؟

-باز جوییه؟؟

سپهر: طفره نرو. دوستش داری نه؟

-نه. سپهر. دوستش ندارم. من فقط می خوام به عنوان یه برادر یا دوست کمکش کنم.

سپهر: چرا داری خودت رو گول میزنی؟

-من خودم رو گول نمی زنم. تو زیادی تو افکار بچگانه ات رفتی.

سپهر: حالا ببین من کی بهت گفتم. تو الیکا خانوم رو دوست نداری.

-منم بهت گفتم که احساس من فقط یه دلسوزی برادرانه است. نه چیز دیگه ای.

سپهر: تو گفتی و من باور کردم.

-سپهر.

سپهر: باشه بابا. چرا می خوای ادم رو گاز بگیری."

از جام بلند و شدم رفتم سمت اشپزخونه تا یکم اب بخورم.

در یخچال رو باز کردم و شیشه رو گذاشتم رو دهنم و اب خوردم. شیشه رو گذاشتم سر جاش و در یخچال رو بستم.

تا در یخچال رو بستم احساس کردم یه چیز خورد تو شکمم. ماشاا... چه زوریم داشت.

خم شدم و شکمم رو گرفتم. سرم رو ارودم. تاریک بود و نمیشد چیزی دید. ولی با یکم دقت تونستم بفهمم مامان بود.

گفتم: مامان. شکمم داغون شد.

مامان: اوا سامیار تویی. فکر کردم دزد اومده.

-اخه مادر من چه دزدی میاد اب میخوره.

مامان: من از کجا بدونم. تو نباید وقتی میایی خونه به من بگی.

-ببخشید مامان. دیگه برام درس عبرت شد. هر وقت اومد بهتون میگم.

و به سمت اتاقم رفتم.

دوباره رو تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم و سعی کردم به فردایی فکر کنم که نمیدونم قراره چی بشه.

صبح با صدای گوشیم که در حال کشتن خودش بود بیدار شدم. دستم رو گذاشتم رو میز و سعی کردم گوشیم رو پیدا کنم.

گوشی رو گذاشتم رو گذاشتم و گفتم: الو؟؟

صدای بچگونه ی کریستین تو گوشی پیچید که باعث شد سیخ شرجام بشینم. به فرانسوی گفتم: سلام سامی.

-سلام کریستین کوچولو، چطوری؟

کریستین: سامی من 7 سالمه. بزرگم.

-باشه. خانوم بزرگ. حالا چطوری؟

کریستین با خوشحالی گفتم: خوبم. اقا کوچولو.

خندیدم و گفتم: من 23 سالمه بعد کوچولو ام.



کریستینم خندید و گفت: تو فقط 3 سالت.

-هر چی تو بگی وروجک.

کریستین: سامی کی برمی گردی؟

-نمیدونم. ولی زود.

فوری گفت: پنج شنبه همین هفته.

خندیدم و گفتم: زود زود

کریستین: آخر سر من از دست تو سر درد میگیرم.

-واقعا؟

کریستین: اهوم.

صدای جسی از پشت تلفن اومد که گفت: کریستین گفتی فقط 2 دقیقه.

کریستین داد زد: الان جسیکا میام.

بعد رو به من با صدای ارومی ادامه داد: من برم تا این جسیکا کلم رو نکنده.

خندیدم و گفتم: باشه.

صدای جسیکا اومد که گفت: شنیدم چی گفتی کریستین.

کریستین با صدای بلندی گفت: ببخشید.

-کریستین تو دیگه برو. حوصله ی غرهای جسیکا رو ندارم.

کریستین اروم خندید و گفت: باشه. خدافظ. تا آخر هفته ام برگرد

لبخندی زدم و گفتم: باشه. خدافظ

کریستین زود گفت: من از طرف تو جسیکا رو هم بوس میکنم.

و بعد فوری گوشی رو قطع کرد. گوشی رو از گوشم برداشتم و زیر لب گفتم: شیطون.

از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم. در کمد رو باز کردم شلوار جین و یه لباس ابی بیرون آوردم و پوشیدم.

موهام رو هم مثل همیشه دادم بالا و گوشی و کیف پولم رو از رو میز برداشتم و از اتاقم اومدم بیرون. رفتم سمت اشپزخونه. مامان داشت سفره رو میچید و بابا هم داشت کمک مامان میکرد.

رفتم تو اشپزخونه و پاکت شیر رو از تو یخچال برداشتم و سرکشیدمش. پاکت خالیش رو انداختم تو سطل اشغال و داشتم می رفتم به سمت در که بابام گفت: سلامی نکنی ها.

برگشتم سمتشون و گفتم: سلام. خوب هستید؟ خب دیگه من با اجازه تون برم کار دارم. خدافظ

مامان: کجا میخوای بری؟ تو که امرز دانشگاه نداری؟

-اره کلاس ندارم. می خوام برم سپهر اینا.

بابا: نه به اوایل که به زور می رفتی نه به الان.

لبخندی زدم و رو به مامان گفتم: مامان کاری با من ندارید من برم؟؟

مامان: نه عزیزم برو به سلامت.

کفشم رو پوشیدم و گفتم: پس همگی خدافظ

قبل از اینکه از در برم بیرون صدای مامان رو شنیدم که با صدای بلندی گفت: مواظب باش.

و سوار ماشینم شدم و پیش به سوی سرنوشت.

الیکا

صبح با صدای ساناز بلند شدم که داشت می گفت: مگه خرسی که اینقدر می خوابی؟ زود بلند شو میخوام ازت کار بکشم.

بالشتی رو که به سمتم پرت کرده بود و گذاشتم رو سرم و گفتم: خوب که خودت هم میگی میخوام ازت کار بکشیم.

ساناز بالشت رو سرم رو برداشت و گفت: پس اومدی اینجا چیکار؟ زود باش.

چشمام رو بستم. ساناز پتو رو از روم کشید و گفت: یا لا. زود بلند شو.

پتو رو کشیدم رو خودم و گفتم: وای ساناز بزار دو دقیقه دیگه بخوابم.

ساناز: فقط دو دقیقه.

-اهوم.

تازه داشت چشمم گرم می گرفت که صدای پارس سگی آشنا رو شنیدم. فوری سرجام سیخ شدم. این صدای پارس اسچتری بود.

اسچتزی رو دیدم که داشت میدوید سمتم. دستام رو باز کردم و اون پرید تو بغلم. سرم رو ناز کردم و گفتم: شیطون تو اینجا چیکار می کنی؟

ساناز: صبح رفتم خونتون برات چند دست لباس ارودم و اینو هم از النا گرفتمش.

رومو برگردوندم سمتش و گفتم: ممنون.

ساناز لبخندی زد و گفت: حالا بلند شو، میخوایم ازت کار بکشیم.

اسچتزی رو از بغلم اوردم بیرون و رفتم سمت دستشویی.

ابی زدم به صورتم و خودم رو تو آینه نگاه کردم. اب داشت از صورتم میومد پایین. مژه های بلندم به هم چسبیده بودن. هنوز جای سیلی یکم قرمز بود. ولی خیلی کم. زیر چشمم یکم گود شده بود.

چشمم رو بستم و سرم رو کردم زیر شیراب. چشمای عسلی رو جلوی چشمم دیدم.

فوری سرم رو از زیر شیر اوردم بیرون و نگاه خودم کردم تو آینه. که حالا به جای چشمای مشکیم چشمای عسلیه میدیدم که داشتن برق میزدن. برق شیطنت. چیزهایی که چشم های من یادشون رفته بودن.

چشمم رو باز و بسته کردم و تو آینه نگاه چشمای مشکمی بی روحم کردم. چشمایی که از یخم یختره. چشمایی که از با دیدنشون از درون یخ میزنی.

ولی چشمای سامیار چی. با دیدنشون ادم از برق چشماش می ترسه. از آتش وجودش گرم میشه.

حوله رو برداشتم و صورتم و خشک کردم باهش و از دستشویی اومدم بیرون. جلوی موهام یکم خیس بود ولی اهمین ندادم و رفتم سمت اتاق ساناز.

ساناز تو اتاق نبود منم از فرصت استفاده کردم و یکی از لباس هایی که ساناز برام آورده بود رو در انتخاب کردم و پوشیدم.

در اتاق باز شد و اسچتزی و ساناز با یه سینی اومدن تو. ساناز سینی رو گذاشت رو میز کامپیوترش و لقمه ای که توش بود رو گرفت سمتم و گفت: بیا بخور. کارت زیاده.

لقمه رو پس زدم و لیوان شیر رو سرکشیدم و بعدشم با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و گفتم: من آماده ام.

ساناز: آماده ی کار کردن؟

یکی زدم تو بازوش و گفتم: خفه.

باهم از پله ها رفتیم پایین. ساناز تو راه گفت: اولین کارمون. که آخرین کارمون هست اینکه می خوایم یه خورده تفریح کنیم. یعنی میخوایم.



شیر از دست سامیار افتاد رو زمین. ساناز و سپهر ساکت شدن. سامیار داشت با بهت نگاهم میکرد. لبخندم رو جمع کردم و با جاش اخم کردم. برای اینکه گندکاریم رو ماسمالی کنم گفتم: نمی گید من سرما بخورم.  
بعد با اخم رفتم تو.

سامیار

هنوز تو بهت مونده بودم. اون به من گفت: سامیار.

چه خوشکل اسمم رو صدا میکرد. صحنه ای رو که می خندید و موهای خیسش دور برش تکون می خوردن اومد جلوی چشمم. چقدر وقتی موهاش خیس میشد جذاب تر میشد.

با ریختن ابی روم از هیروت بیرون اومدم و رو کردم سمت سپهر و به دستم رو زدم به کمرم و طلبکارانه نگاهش کردیم.

سپهر: ها چته؟ نیم ساعته تو هیروت موندی

-کی من؟ نه بابا خیالاتی شدی سپهر جان.

دستم رو زدم به شونه اش و به سمت خونه راه افتادم. که وسط راه سپهر بازوم رو گرفت و گفت: من رو سیاه نکن. من خودم زغال فروشم.

-|| شغل جدید پیدا کردین.

سپهر: سامیار داشتم باهات جدی صحبت میکردم.

-منم همینطور.

سپهر: به جهنم. هر کاری عشقت میکشه بکن

باشه ای گفتم و به سمت ماشینم که تو حیاط بود رفتم. سوارش شدم و رفتم بیرون.

نمیدونستم کجا دارم میرم. فقط می خواستم برم یه جایی که تنها باشم و بتونم راجب به خودم و شاید الیکا فکر کنم.

اصلا الیکا کیه؟ کیه که تونسته با گفتن اسمم اینقدر منو بهم ریخته کنه؟

شاید حرف های سپهر درست باشه.

با دستم زدم به سرم تا این فکرای اضافی از ذهنم خارج بشن.

الیکا فقط برای من به دوست یا خواهره که میخوام کمکش کنم.

یه صدایی از درونم میگه: مطمئنی اون برات یه ادم معمولیه؟

-مطمئنم. من به الیکا فقط می خوام کمک کنم تا خودش رو پیدا کنه.

صدای درونم: پس چرا از دیدن خندش خوشحال میشی و با شنیدن اسمت از زبون اون بهم ریخته؟

-چون من دوست ندارم فقط اخم کنه. دوست دارم خوشحال باشه

صدای درونم: پس اعتراف می کنی که دوست داری خوشحال ببینش.

-خب اره. ولی این دلیلی بر دوست داشتن نیست.

صدای درونم: خب خره. دوست داشتن از همین جا شروع میشه.

-گاوه، این فقط یه حس برادرانه نه چیز دیگه ای.

صدای درونم: خواهیم دید

با صدای بلندی گفتم: چرا همه گیر دادن که من این دختره ی یخی رو دوست دارم.

صدای درونم: چون دوستش داری

-دوستش ندارم. تو هم خفه شو که اصلا حوصله ندارم.

دستم رو تکیه دادم به لبه ی شیشه ی ماشین و نگاه اطرافم کردم. وسط های شهر بودم. دور زدم و به سمت خونه  
روندم.

نزدیکای خونه بودم. ولی دوست نداشتم برم خونه. اگه می رفتم اونجا باید به صحبت های مامان و بابا گوش  
میدادم. واسه ی همین ماشین رو کنار یه کافی شاپ پارک کردم و رفتم توش.

نشستم تو گوشه ترین قسمت کافی شاپ و به کیک و قهوه سفارش دادم. جای خیلی خلوتی بود و چه بهتر برای من.  
قهوه و کیک رو آوردن و گذاشت رو میز و رفت.

به بخارهایی که از قهوه خارج میشد نگاه کردم. و بعد به کیک که کمی سرد بود.

اروم گفتم: مثل من و الیکا.

ولی الیکا خیلی سردتر از این کیک بود. این کیک قابل خوردنه ولی الیکا چی؟

با فکر اینکه بخوام الیکا رو بخورم لبخندی زدم و یکم از قهوه رو خوردم. داغ بود، تلخ بود. ولی اهمیت ندادم.

نگاه روزگار منو شاعرم کرده.

یکم کیکم خوردم و به سمت صندوق رفتم . حساب کردم و اومدم بیرون.

الیکا

عصبانی به سمت اتاق ساناز رفتم.

مگه من به خودم قول نداده بودم. پس چرا الان زدم زیر قولم.

ساناز اومد تو اتاق و در اتاق رو بست و به در اتاق تکیه داد و گفت: چی شد یهو؟

نشستم رو تخت و سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم: ساناز من زدم زیر قولم.

ساناز: حالا مگه چی شده؟

سرم رو اوردم بالا و نگاهش کردم و گفتم: من 10 سال تمام سعیم رو کردم و زیر قولم ندم. حالا به خاطر یه بازی مسخره زیر قولم زدم.

ساناز: خودتم خوب میدونی که بهت خوش گذشت. تو هم دل داری و دلت برای شیطنت و باصدای بلند خندیدن تنگ شده. مگه تو چقدر می تونی بی تفاوت باشی؟

-ساناز من 10 سال نه شادی کردم و نه شیطنت. چون نمی خواستم اون طوری باشم که ارمان می خواست. ارمان همیشه می گفت وقتی می خندی خیلی خوشکل میشی.....

ساناز: واسه ی همین دیگه نمی خندی؟ فقط برای اینکه یه پسر دیوونه بهت گفته وقتی می خندی خوشکل میشی.

-اره

ساناز صدایش رو بلند کرد و گفت: واسه همین میگم بچه ای. تو به خاطر یه حرف 10 سال پیش، خودت رو از کل زندگیت محروم کردی. به خاطر یه چیز بی ارزش شدی به دختر جدید. شدی یه دختر از سنگ. دختری که هیچی از احساسات حالیش نمیشه.

منم مثل خودش گفتم: من به خاطر چیزی که برای تو بی ارزشه، چه حرف ها که نشنیدم. حرف های دیگران مهم نیست، حرف هایی که خانواده ام پشتم گفتن منو اینجوری کرد. من اگه همون دختر احساساتی 10 سال پیش بودم که الان زنده نبودم.

ساناز: تو به خودت میگی قوی؟ تو به خاطر همین موضوع دوبار خودکشی کردی. بعد به خودت میگی قوی؟

-چون تحمل این دنیا رو نداشتم. تحمل این نگاهارو.

ساناز: همیشه همین رو میگی. از این حرف ها خسته نشدی.

-من از گفتن حقیقت خسته نمیشم.

ساناز: الیکا با خودت این کار رو نکن.

از جام بلند شدم و گفتم: حالا چی شده که زندگی من برای شما مهم شده؟

ساناز اومد نزدیکم و دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: چون دوست ندارم ببینم که دوستم عذاب میکشه.

دستش رو از رو شونه ام برداشتم و گفتم: بهت چند وقت پیش گفتم قلبی که 10 سال تو یه شیشه یخی بوده نمی تونه به این راحتی ذوب بشه و از دنیای بی رنگ خودش به یه دنیای جدید پا بزاره.

ساناز اومد جوابم رو یده که گوشیم زنگ خورد.

گوشیم رو از رو میز کامپیوتر برداشتم و نگاهی بهش کردم. با دیدن نام پدر فوری تلفن رو جواب دادم.

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم پدر گفت: همین الان بیا خونه.

و قطع کرد.

لباسام رو در اوردم و مانتوم و شلوارم رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و رو به ساناز گفتم: پدر گفته برم خونه. اسچتزی کجاست؟

ساناز: تو حیاط

دستم رو براش تکون دادم و رفتم تو حیاط و اسچتزی رو برداشتم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه راندم.

به خونه که رسیدم ماشین رو پارک کردم و به سمت خونه رفتم.

در خونه رو باز کردم و اسچتزی رو گذاشتم تو هال و به سمت اتاق کار پدر رفتم.

تو راه ایلیا رو دیدم که یه نگاه وحشتناک بهم کرد که خودم رو خیس کردم و از کنارم رد شد.

منم سرم رو انداختم پایین و به سمت اتاق پدر رفتم. در زدم و منتظر جواب موندم.

بعد از چند دقیقه پدر گفت: بفرمایید.

اروم در رو باز کردم و سربه زیر وارد اتاق شدم. (منم خیلی خجالتی و مودب!!!!)

پدر به مبل روبه روی خودش اشاره کرد و گفت: بشین اینجا الیکا.

به سمت مبل رفتم و روبه روش نشستم. سرم رو اوردم بالا. به هر جا نگاه کردم به غیر از چشمای پدر.

پدر پاکتی رو گذاشت رو میز که بهتره بگم پرت کرد رو میز و گفت: این کلید خونه است. می تونی اونجا بمونی. البته بگم زینت هم باتو میاد اونجا. و کارای خونه رو انجام میده.

بعدش از جاش بلند شد و به سمت کتابخونه ی اون سمت اتاق رفت. و به عبارتی بهم گفت دیگه گم شو بیرون.



بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

اسچتزی رو تختش دراز کشیده بود. از همون جا با صدای بلند گفتم: زینت. زینت

زینت با عجله اومد تو اتاقم و گفت: بله، خانوم.

- فکر کنم بدونی که قراره بیایی خونه ی من. پس وسایلت رو جمع کن و بعد بیا کمکم تا وسایلام رو جمع کنم.

زینت: خانوم من وسایلام رو جمع کردم و اقا اونا رو فرستاده خونه.

- پس بیا کمکم من

زینت: چشم

و بعد شروع کرد به جمع کردن وسایلم. منم خودم رو انداختم رو تختم و گوشیم رو از جیبم در آوردم و به ایسا و

راویس و ساناز اس دادم که پدر اجازه داده برم تو یه خونه ی جدید.

اولین کسی که بهم زنگ زد ایسا بود و کلی جیغ کشید و تبریک گفت و از این چرت پرتا.

بعدشم ساناز و راویس.

من موندم چرا اینقدر این دخترا جیغ می کنش؟ پیش خودمون بمونه که منم یه زمانی اینقدر جیغ جیغو بودم.

به یادآوری اون روزا اهی کشیدم و خودم رو تکیه دادم یه تخت و چشمام رو بستم.

نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای زینت که داشت صدام میکرد بیدار شدم. چشمام رو باز کردم و نگاهی بهش کردم و گفتم: چیه؟

زینت: خانوم، ببخشید بیدارتون کردم. ولی من کارم تموم شد.

حالا که بیدارم کردی. نگاهی به اتاقم انداختم که همه وسایلام جمع شده بود. فقط میز و این جور چیزا بود که اونجا

اینا بود

نگاهی به زینت کردم و گفتم: می تونی بری تا منم بیام.

زینت چشمی گفت و از اتاق رفت بیرون.

منم بلند شدم و اسچتزی رو بغل کردم و شالم رو هم مرتب کردم و نگاهی به کل اتاق انداختم. اتاقی که دیواراش برای

من تو شبهای تنهایی تکیه گاه محکم بوده. گرچه سرد بود ولی تکیه گاه خوبی بود. هیچی نمی گفت و به حرفم گوش

میداد.

با یاداروی اون روزها پوزخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون و در رو هم پشت سر خودم بستم. و رفتم به سوی سرنوشتی نا معلوم و پر پیچ و خم.

ماشین رو تو پارکینگ خونه یا بهتره بگم اپارتمان جدیدم پارک کردم و اسچتزی رو بغل کردم و گذاشتم زینت خودش وسایل هارو بیاره.

خونه طبقه اول بود. در خونه رو باز کردم و رفتم توش.

قبلا اینجا اومده بودم، دو تا خونه بود که بهم به وسیله ی اشپزخونه وصل شده بود. به خونه یه خوابه و یکی سه خوابه. پدر اینجا رو وقتی تازه کارش رو شروع کرده بود خریده بود.

اسچتزی رو گذاشتم رو زمین و خودم از طریق اشپزخونه به اون طرف رفتم.

رفتم تو اتاقی که مال من بود. وقت هایی که از لاس وگاس می اومدم اونجا.

در اتاق رو باز کردم. کل ست اتاق مشکی و سفید بود و رگه هایی از قرمز.

شالم رو از روسرم در آوردم و انداختم رو تختم. و به سمت پنجره اتاق رفتم. نگاه حیاط کردم.

"روزی اومد جلو چشمم که فقط 6 یا 7 سالم بود که دست در دست مامان جون اومدیم تو این خونه. وقتی اتاقم رو دیدم جیغ بلندی کشیدم.

که باعث شد پدر دعوام بکنه. چقدر اون روز خورد تو ذوقم. تا شبیش دیگه حتی از جام هم بلند نشدم."

دوباره اون بغض قدیمی. اون بغضی که وقتی پدر دعوام کرد می خواست بشکنه. ولی تا یه قطره اش بیرون اومد پدر چنان دادی کشید که اشک سر جاش خشک شد.

صدای همه تو سرم می پیچه

"یلیا: من دیگه خواهری به نام الیکا ندارم. همین الان از اتاقم برو بیرون.

عمو: الیکا ناامیدم کردی. فکر می کردم بزرگتر از این باشی. که به همچین اشتباه بچگانه ای بکنی

پدر با صدایی که هر لحظه بلند تر می شد گفت: حالا من با چه رویی برم دادگاه. من با چه رویی سرم رو تو فامیل بالا بگیرم.

ولی در عوضش

ساناز: اون فقط یه اشتباه بود. یه اشتباه تو بچگیت.

راویس: الیکا انسان جایز الخطاست. مشکلی نیست.

ایسا:بابا بی خیال.به اشتباه ساده بود و بس."

نگاهم رو از حیاط گرفتم و نگاه تختم کردم که وسط اتاق بود.و حالا وسایلم که زینت آورده بود کنار تخت بود.

به سمت وسایلام رفتم در جعبه اول رو باز کردم.توش کتابام بود.

درشون اوردم و تو کتابخونه اتاق گذاشتم.و به همین ترتیب بقیه وسایل ها رو گذاشتم.

توی اخرین جعبه قاب عکسام و البوم هام بود.

اولین البوم رو در اوردم،عکس های خودم بود و جازمین و جک.وقتی تو کودکستان بودیم و اب ریخته بودیم رو هم.می خندیدم.خنده هایی از ته قلب.کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم.کاش هیچوقت اون تصمیم لعنتی رو نمی گرفتم که برگردم ایران.

البوم ها رو گذاشتم تو کمد و قاب عکس ها رو بیرون اوردم.عکس خودم و مامان جون و جازمین و جک رو گذاشتم رو میز تحریرم وعکس خودم و مامان جون رو هم گذاشتم رو عسلی کنار تخت.

لباسام رو عوض کردم و کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

رفتم تنها جایی که می تونستم راحت باشم.پیست کارتینگ!!!

سامیار

از کافه بیرون اومدم . در ماشین و باز کردم و نشستم تو هنوز توی فکر الیکا بودم . نمیدونستم که حس من به اون دقیقا چیه ؟ واسه ام به حس مبهم بود ک تا حالا تجربه اش نکرده بودم ! واقعا دوست داشتم که بدونم چه حسی من به الیکا دارم.

برای اینکه اینقدر مخمو با این افکار چرت و پرت مشغول نکنم چند بار سرمو مثل دیوونه ها به فرمون زدم و به این خیال ک این افکار مزخرف از فکرم بره بیرون.

پامو گذاشتم رو پدال گاز دوست داشتم کل عقده دلی هام رو این پدال بدبخت خالی کنم. داشتم همین جوری میرفتم که به عنوان یه ضد حال به یه پلیس که داشت برام سوت میزد برخورد کردم .

یه گوشه پارک کردم و شیشه رو دادم پایین،پلیسه اومد سمت شیشه ی ماشین و گفت:مدارک ماشین لطفا.

کیفمو از تو داشبود برداشتم و مدارک ماشینو بهش دادم . همون جور که داشت مدارک نگاه میکرد،گفت:آقا اینجا رو با پیست اشتباه گرفتی؟

-ببخشید اقا.حواسم به سرعتم نبود.

پلیس مدارک رو بهم داد و برگه جریمه رو هم گذاشت رو مدارک و بهم داد. بعدشم مثل چی سرش رو انداخت پایین و رفت.

من موندم این پلیسه این همه راه میره چرا این شیکمه رو اب نمیکنه؟

ماشین رو روشن کردم و این سری مثل ادم روندم.

تصمیم گرفتم برم پیست کارتینگ تا دوباره جریمه نشم.

به سمت پیست کارتینگ رفتم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و اومدم بیرون.

بعد از پوشیدن کلاه به سمت یکی از کارت ها رفتم. که یه کارت به سرعت از کنارم رد شد. ناخودآگاه خودم رو کشیدم عقب.

سوار کارت شدم و کمر بند رو بستم و پام رو گذاشتم رو گاز.

دور دومم بودم که دیدم همون کارته که با سرعت از کنارم رد شد و ایساده و یه دختر از توش خارج شد.

یعنی یه دختر می تونه اینقدر تند برونه؟ خوب معلومه خره، مگه دختری چه فرقی با تو اسکل دارن.

به سرعت از کنارش رد شدم تا شاید یه نگاهی بهم بندازه تا بتونم ببینمش، ولی دریغ از یه نیم نگاه. منو داشته دلم رو به چی خوش کرده بودم.

فشار پام رو پدال بیشتر کردم و یه دور دیگه زدم.

بعدش از کارت اومدم بیرون. کلاه رو تحویل دادم و به سمت ماشین رفتم.

حیف شد که دختره از دستم رفت.

در ماشین رو باز کردم و سوار ماشین شدم.

و این سری اگه خدا بخواد به سمت خونه روندم.

که کاش هیچوقت نمی رفتم....

ماشین رو بیرون پارک کردم، حوصله نداشتم ببرمش تو می بینن چند روز اومدم شیراز، تنبل شدم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم.

کسی جواب نداد. یه بار دیگه زدم ولی باز کسی جواب نداد. کم کم داشتم نگران میشدم.

برگشتم سمت ماشین و کلید خونه رو از توش برداشتم و در خونه رو باز کردم.  
 رفتم تو خونه. خونه ساکت بود. غیرممکنه مامان اینا جایی رفته باشن، وگرنه به من می گفتن.  
 با صدای بلند گفتم: مامان. بابا  
 ولی صدایی نیومد. گوشیم رو در آوردم و نگاهی بهش کردم. زنگی چیزی نداشتم. پس کجا می تونستن باشن؟  
 به سمت اتاقشون رفتم و در رو باز کردم ولی نبودن. کل اتاق های خونه رو گشتم ولی نبودن.  
 رو مبل تو سالن نشستم و گوشیم رو تو دستم جابه جا کردم و زنگ زدم به بابا. ولی صدای گوشیش اومد. بلند شدم و  
 دنبال صدا گشتم، گوشیش کف زمین اشپزخونه افتاده بود. برش داشتم.  
 یه زنگی به مامان زدم اونم گوشیش تو اتاقشون بود.  
 دوباره نشستم رو مبل و سرم رو بین دستام گرفتم. یعنی کجا می تونستن رفته باشن بدون اینکه به من بگن؟  
 نمیدونم چقدر همینجوری گذشت که صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.  
 گوشیم رو از رو مبل برداشتم و جواب دادم.  
 -بله؟  
 صدای بابا تو گوشی پیچید: سامیار کجایی؟  
 -من خونه ام. شما کجا رفتین؟  
 بابا: سامیار بیا بیمارستان.....  
 -واسه چی؟  
 بابا: تو فقط بیا.  
 و بعدش قطع کرد.  
 فوری سویچ ماشینم رو از رو میز برداشتم و رفتم سمت ماشین.  
 به سرعت میروندم و از بین ماشین ها لایی می کشیدم. مسیر حدود 15 دقیقه ای در عرض 5 دقیقه رفتم.  
 ماشین رو پارک کردم و به سمت پذیرش بیمارستان رفتم.  
 به پذیرش که رسیدم نمیدونستم باید چیکار کنم که صدای بابا منو از این کلافگی نجات داد.  
 بابا با شلوار گرم کن بود و یه تی شرت. لباسش دقیقا همونی بود که امروز صبح پوشیده بود.

برگشتم سمتش و گفتم:بابا چیزی شده؟

بابا:مامانت سخته کرده.

چند لحظه با گیجی نگاه کردم.بعد که گرفتم چی گفت،با صدای ارومی گفتم:کجاست؟

بابا:خطر رفع شده.فقط....

-بابا گفتم کجاست؟

بابا:اتاق 112

حوصله اسانسور نداشتم واسه همین با دو از پله ها بالا رفتم.

دم اتاق وایسام.مردد بودم در رو باز کنم یا نه.من تا حالا مامانم رو روی تخت بیمارستان ندیده بودم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

مامان به پهلو خوابیده بود و داشت به بیرون نگاه میکرد.

در رو بستم.با صدای بسته شدن در نگاهش رو برگردوند به سمت من.با دیدن من یه اشک از چشمای سبزش بیرون

اومد،معلوم بود خوبم راهشون رو بلدن.

مامان با صدای گرفته ای گفت:سامیار

به سمتش رفتم و رو صندلی کنار تخت نشستم و دستای سردش رو تو دستام گرفتم و بوسه ای روش نشوندم.

سرم رو اوردم بالا که دو تا تیله ی خیس سبز دیدم.لبخندی زدم و اشکاش رو پاک کردم.

گفتم:مامان چرا اینقدر گریه میکنی؟خطر رفع شده.پس مشکلی نیست

با این حرفم مامان گریه اش بیشتر شد.

-مامان جان من گریه نکن.چیزی نشده که.

مامان میون گریه اش گفت:میگی چیزی نشده.سامیار من چه جوری می تونم بدون پا زندگی کنم....

بقیه ی حرف های مامان رو نشنیدم.فقط می دیدم که لب هاش تکون می خوره.ولی چیزی نمی شنیدم.مامان من فلج

شده.فقط به خاطر یه سخته.پس بابا این رو می خواست بگه که من اجازه ندادم.

دست مامان رو ول کردم و گفتم:چی گفتی؟

مامان:نشنیدی چی گفتم؟

-نه

مامان:یعنی نمی دونستی؟

-نه

مامان هیچی نگفت.

با صدای لرزونی گفتم:مامان بگو دروغه.این غیرممکنه که تو.....

سرم رو انداختم پایین.می ترسیدم این کلمه به زبون بیارم.

سرم رو اوردم بالا و چشمام رو به چشمای مامان دوختم.می خواستم حقیقت رو تو چشماش ببینم.می خواستم بفهمم که این فقط یه خوابه.غیرممکن بود مامان من.....

ولی چشماشم می گفتن اینا خواب نیست.می گفتن اینا یه حقیقت تلخه.

دوباره دستای مامان رو گرفتم بین دستام.دستای ظریفش تو دستای من گم میشدن.نگاهم رو دوختم به دستامون.من عاشق مامانم بودم.به خاطر اصرار های مامان فرانسه رو ول کردم و اومدم ایران.و حالا....

همون موقع پرستار وارد اتاق شد.با دیدن من گفت:اقا الان وقت ملاقات نیست.لطفا برید بیرون.

دست مامانم رو ول کردم و پیشونیش رو بوسیدم و اروم گفتم:درست میشه

و بعد از اتاق بیرون رفتم.بابا روی صندلی روبه روی در اتاق نشسته بود و زل زده بود به در اتاق.با دیدن من که از اتاق خارج شدم نگاهم کرد.رفتم سمتش و گفتم:بابا حالا میخوای چیکار کنی؟

بابا:نمیدونم.دکتر گفت ممکنه بتونه دوباره راه بره.

اهی کشیدم و گفتم:امیدوارم

روی صندلی نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

واقعا نمیدونستم چیکار کنم،گیج بودم.ولی تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که خودم رو نیازم و سعی کنم به مامانم امیدواری بدم تا شاید روزی دوباره بتونه راه بره.

سرم رو از تکیه به دیوار برداشتم و دستم رو تو جیبم کردم و گوشیم رو از توش در اوردم.نگاه صفحه سیاه گوشی کردم و عکس خودم رو توش دیدم.

گوشیم شروع کرد به روشن و خاموش شدن و شماره ی سپهر افتاد روش.

پاسخ رو زدم و گوشی رو جواب دادم.

-چته سپهر؟ حوصله ندارم.

سپهر: تو کی حوصله داری.

-هیچ وقت

سپهر: حالا این رو بی خیال درست شنیدم که مامانت سکتته کرده.

-اهوم.

سپهر: الان چطوره؟

-به خیر گذشته، فقط....

دیگه نتونستم ادامه بدم. نمی خواستم این کلمه رو به زبون بیارم.

سپهر: فقط چی سامیار؟

با صدای گرفته ای گفتم: فقط مامانم فلج شده.

صدای داد سپهر اومد: چی؟

-همین که شنیدی. خودمم باورم نمیشد. ولی کم کم داره باورم میشه.

سپهر: سامیار خوبی؟

-معلومه بابا.

سپهر: می خوام پیام اونجا.

-نه. نیاز به محبت های شما ندارم.

سپهر: خب بابا حالا چرا میزنی.

-سپهر. برو گمشو دیگه. میگم حوصله

سپهر: بد اخلاق. اصلا برو به درک. منو باش نگران کی هستم.

-کی گفت نگران من باشی. حالام اگه ابراز نگرانی هاتون تموم شده من برم.

سپهر: برو به درک. که مهربونی اصلا بهت نیومده.

-خب پس خدافظ

و منتظر جوابش نشدم گوشه رو قطع کردم. خب چیکار کنم اصلا حوصله اش رو نداشتم.



حوصله هیچی نداشتم. نگاه کنارم کردم که دیدم بابا نیست. یعنی کجا می تونه رفته باشه. نگاه ساعت کردم، ساعت دو نیم بود. وقت ملاقات شروع شده بود. شایدم بابا رفته باشه تو اتاق.

از جام بلند شدم، خواستم برم تو اتاق، ولی نخواستم مزاحمشون بشم واسه همین مسیرم رو به سمت بوفه بیمارستان عوض کردم. چون داشتم از گشنگی میمردم.

کیک و شیرینی گرفتم و خوردم و به سمت اتاق مامان رفتم. در زدم و بعد در رو باز کردم. بابا دست مامان رو گرفته بود و داشت باهاش صحبت میکرد. مامان با دیدن من دستش رو از دست بابا بیرون کشید.

مامان گفت: اومدی سامیار. منتظرت بودم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم و به مامانم امیدواری بدم. با لحنی شیطون گفتم: اخی نمی خواستم خلوت کبوترهای عاشق رو بهم بزنم.

بابا و مامان لبخندی زدن و نگاهم کردن.

گفتم: واسه همین نمی خواستم بیام. پس من میرم.

مامان فوری گفت: این چه حرفیه سامیار؟ بیا این جا کنار من بشین.

و به پایین تختش اشاره کرد.

رفتم و رو تخت نشستم و دستاش رو گرفتم و گفتم: حالا چطوری؟

مامان: تا وقتی شما رو دارم. خوبم.

الیکا

از کارت تم پیاده شدم. کارتی به سرعت از کنارم رد شد. تا تونستم بهش فحش دادم. اخی این چه طرز رانندگی کردنه.

کلاهم رو از سرم در آوردم و به مسئول تحویل دادم و به سمت ماشینم رفتم. سوار ماشینم شدم و به راه افتادم.

گویشیم زنگ خورد. ایسا بود. حوصله اش رو نداشتم واسه همین ریجکت کردم. به چند لحظه هم نکشید که واسم اس ام اس اومد. نخواستم بازش کنم. ولی بازش کردم.

ایسا "خانوم یخی، منو راویس بیرونیم. بیا دنبالمون."

بهش زنگ زدم. هنوز به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد.

نداشتم حرف بزنه گفتم: اخی مگه من راننده اتم که میگی بیا دنبالمون.

ایسا: خب بابا حالا چرا ادم رو میخوری.

-حالا کجایی؟

ایسا: ای قربون دوست گلم که رسم دوستی رو هنوز فراموش نکرده

-ایسا نیاما.

ایسا خندید و گفت: باشه بابا. خیابون.... هستیم.

-تا 5 دقیقه دیگه اونجام.

و بعد گوشی رو قطع کردم.

به سمت جایی که ایسا گفته بود روندم. دقیقا بعد از پنج دقیقه به مقصد رسیدم.

ایسا و راویس داشتن باهم حرف میزدن. اوه چقدرم چیزمیز خریده بودن.

براشون بوقی زدم. ایسا فکر کرد مزاحمه واسه همین روشو برگردوند. به خاطر دودی بودن شیشه ماشین نتونست منو می بینه.

شیشه رو دادم پایین و به سمت صندلی کمک راننده خم شدم و گفتم: هوی زشته. ناز نکن بیا داخل.

ایسا با تعجب به سمتم برگشت و گفت: اول خودت زشتی. بعدشم فکر کردم مزاحمی.

سرجام برگشتم و گفتم: فعلا که تو مزاحمی.

راویس اومد جلوی ایسا و گفت: من جلو میشینم.

بعد در جلو رو باز کرد و نشست. ایسا با حرص پاش رو زمین کوبوند و اومد عقب نشست و خرید هاشون رو گذاشت دو طرفش.

راویس: پارسال دوست. امسال اشنا.

-شما کم پیدایی.

ایسا: بچه ها بیاین بریم پاتوق. خیلی وقته نرفتیم.

-منو بی خیال شین.

راویس: اا الیکا ضدحال نشو دیگه بیا

بعد از کلی اصرار راضی شدم پیام.

تو راه بودیم و داشتیم تو سکوت راه رو می رفتیم.راویس داشت با ناخون هاش بازی میکرد و ایسا هی داشت تو جاش وول میخورد.

روبه ایسا گفتم:چرا اینقدر وول میخوری.مثل بچه ادم یه جا بشین.

ایسا نیم خیز شد و سی دی رو در آورد و وارد ضبط کرد.

اروم گفتم:چه مجهز

ایسا چشمکی زد و گفت:چی فکر کردی با خودت

خواننده شروع کرد به خوندن:

"وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ی آدما خسته بودم

وقتی رسیدی که نبود امیدی

اما تو مثل معجزه رسیدی

وقتی رسیدی که شکسته بودم

از همه ی آدما خسته بودم

بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد

خدا تورو برای من فرستاد

خوب میدونم جای تو رو زمین نیست

خیلیه فرق توفقط همین نیست

آدمای قصه های گذشته

به کسی مثل تومیگن فرشته "

راویس زد اهنگ بعدی که صدای اعتراض ایسا بلند شد:مگه ندیدی داشتتم گوش میدادم.

راویس:ایتقدر از این کاهو(مخفف کامران و هومن) بدم میاد.زیادی جوگیرن.

اهنگ بعدی شروع شد و باعث شد راویس و ایسا ساکت شن.منم ساکت مشغول رانندگی بودم.

"باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو  
 تو سکوتت میشنوی زمزمه ی آوازمو  
 حس دلتنگی که میگیره تموم جونتو  
 هر جامیری منو میبینی و کم داری منو  
 تودلت تنگه ولی انگار تو جنگه بادلم  
 میزنی و میشکنی با خودت لج کردی گلم  
 راه با تو بودنو سخت کردی که آسون برم  
 چشم خوش رنگت چرا خیسه دوباره خوشگلم؟  
 حالا بگو کی دیگه اخماتو میگیره؟  
 باتومیخنده، تب کنی واست میمیره  
 دست میکشم و لای موها ته"

دوباره راویس زد رو استپ. دوباره صدای اعتراض ایسا بلند شد: این دیگه مشکلم چی بود؟ سامی جونم بود.  
 راویس عقی زد و گفت: حالم بهم خورد. می ترسم اهنگ بعدیش ساسی مایکن باشه.  
 ایسا: نه اتفاقا. اگه اشتباه نکنم اهنگ بعدیش مال زد بازیه.  
 و بعد ایسا زد اهنگ بعدی.

"اینجا باز دم صبحی مو سیگار صورتی  
 داغون مو و توایی که تنها دوست منی  
 تو مهمونی یا بعد شیطونیا آآ  
 تو بودی بام تو بودی بام

(سیجل)

نه خوبیم

نه بدیم

همدیگرو و بلدیم

دنیا داره میرونه

رو صندلی عقبیم

اینجا مته سینکیما

تیکه و پاره

دنبال آتیش میدوایم

دل طلب کارو راضیش میکنیم

ولی بازم توایی

چون جات میاد عشقه دیگه بازم عشقت زندگیمه

له شدیم مته میوه"

این سری من سی دی رو از تو ضبط در اوردم و پرت کردم سمت ایسا و گفتم: این اراجیف چیه؟

ایسا: نکه اهنگ های خودت خیلی قشنگه.

با بی تفاوتی گفتم: ولی هر چی باشه بهتر از مال توه

بعدش فلشم رو به ضبط وصل کردم و بعد از کلی گشتن پیداش کردم:

**I let it fall, my heart**

گذاشتم قلبم سقوط کنه

**And as it fell, you rose to claim it**

و در حالی که داشت سقوط میکرد تو بلند شدی تا فتحش کنی

**It was dark and I was over**

همه جا تاریک بود و من به اخر خط رسیده بودم

**Until you kissed my lips and you saved me**

تا اینکه تو منو بوسیدی و نجاتم دادی

**My hands, they're strong**

دستهای من قوی ان

**But my knees were far too weak**

اما زانوانم اونقدر قوی نبودن

**To stand in your arms**

تا بتونم توی اغوشت محکم باشم

**Without falling to your feet**

و به پات نیفتم

**But there's a side to you that I never knew, never knew**

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

**All the things you'd say, they were never true, never true**

هر چیزی که گفتمی هیچوقت راست نبود...هیچوقت راست نبود

**And the games you play, you would always win, always win**

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

**But I set fire to the rain**

اما من باران رو به آتش کشیدم

**Watched it pour as I touched your face**

و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

**Let it burn while I cry**

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکنم

**Cause I heard it screaming out your name, your name**

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد...اسم تو

**When laying with you**

وقتی با تو ام

**I could stay there, close my eyes**

میتونستم اونجا بمونم و چشمامو ببندم

**Feel you here, forever**

و برای همیشه تو رو کنار خودم احساس کنم

**You and me together, nothing is better**

من و تو با هم هستیم و هیچ چیز بهتر از این نیست

**Cause there's a side to you that I never knew, never knew**

اما یه چیزی رو در مورد تو هیچوقت نمیدونستم...هیچوقت نمیدونستم

**All the things you'd say, they were never true, never true**

هر چیزی که گفتی هیچوقت راست نبود...هیچوقت راست نبود

**And the games you'd play, you would always win, always win**

و با این بازی هایی که در میاری تو همیشه برنده ای... همیشه برنده ای

**But I set fire to the rain**

اما من باران رو به آتش کشیدم

**Watched it pour as I touched your face**

و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

**Let it burn while I cried**

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

**Cause I heard it screaming out your name, your name**

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد...اسم تو

**I set fire to the rain**

من باران رو به آتش کشیدم

**And I threw us into the flames**

و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

**Where I felt somethin' die, 'cause I knew that**

اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

**That was the last time, the last time**

چون میدونستم این آخرین بار بود...آخرین بار

**Sometimes I wake up by the door**

بعضی موقع ها وقتی بیدار میشم و می فهمم پیش در خوابم برده

**Now that you've gone, must be waiting for you**

حالا که رفتی باید منتظرت باشم

**Even now when it's already over**

حتی حالا که این عشق تموم شده

**I can't help myself from looking for you**

نمی تونم دنبالت نگردم

**I set fire to the rain**

من باران رو به آتش کشیدم

**Watched it pour as I touched your face**

و بارشش رو درحالی که صورتت رو نوازش میکردم میدیدم

**Let it burn while I cried**

بذار باران مشتعل بشه در حالی که من گریه میکردم

**Cause I heard it screaming out your name, your name**

چون من شنیدم! باران داشت اسم تو رو فریاد میزد...اسم تو

**I set fire to the rain**

من باران رو به آتش کشیدم

**And I threw us into the flames**



و خودم و تو رو به قلب شعله ها پرت کردم

**Where I felt somethin' die**

اونجا بود که مردن یه چیزی رو حس کردم

**Cause I knew that that was the last time, the last time, oh‘**

چون میدونستم این آخرین بار بود...آخرین بار

**Oh, no**

**Let it burn, oh**

بذار مشتعل شه

**Let it burn**

بذار مشتعل شه

**Let it burn**

بذار مشتعل شه

تا تموم شدن اهنگ بچه ها ساکت بودن. هر کدومشون تو دنیای خودشون بودن. منم تو دنیای خودم. تو دنیایی مات بود و راحت نمیشد اطرافت رو دید. همه برام یه شکل بودن.

به باتوق رسیدیم. ایسا مثل بچه ها از ماشین پرید بیرون و راویس مثل یه خانوم متشخص از ماشین پیاده شد. منم خیلی نرمال پیاده شدم.

ایسا همین طوری که به سمت در ورودی رستوران می رفت گفت: بچه می دونید چند وقته اینجا نیومدیم؟

بازوش رو کشیدم به سمت عقب. و کنار خودم نگهش داشتم و گفتم: ایسا مثل ادم باش نه یه بچه.

ایسا خواست دوباره جلو بره که دوباره بازوش رو گرفتم. ایسا معترضانه گفت: الیکا می خوام یکم شادی کنم.

-من که میدونم تو میخوای خودت رو به اون پسرا نشون بدی.

و با چشمام رو وسط رستوران اشاره کردم که یه اکیپ پنج نفره پسر نشسته بودن.

ایسا چیزی نگفت و درست کنار من راه رفت. در رستوران رو راویس باز کرد و اول من و بعد راویس و در اخر ایسا وارد شد.

به سمت میزی که کنار پنجره بود رفتم. پسرا زل زده بودن به ما و داشتن با نگاهشون مارو می خوردن. من که در قالب یخی خودم بودم. و بی تفاوت از کنار اون ها رد شدم. ایسا و راویس مثل من از کنارشون رد شدن. با این تفاوت که اونا داشتن از ذوق میمردن.

به سمت میز که رسیدیم. نشستیم. ایسا و راویس روبه روی من نشستن.

ایسا: وای بچه این وسطیه خیلی خوشتیپه.

راویس: نه. اون که کنار اون مو مشکی نشسته خوشکل تره. نگاه با چه ژستی قاشق و چنگال رو گرفته دستش. معلومه از این پولداراست.

با منویی که تو دستم بود رو میز کوبیدم. که باعث شد راویس و ایسا از جا پرن و یه چشم غره بهم برن و نصف نگاه مشتری ها به سمتون برگرده.

بی تفاوت به مردم گفتم: با چشمتون خوردنیشون. ارزش خودتون رو نگاه دارین و مثل ادم بشنید. مثل ندید بدید ها هم نباشین.

راویس درست نشست. ولی ایسا هنوز داشت زیر چشمی نگاهشون میکرد.

گارسون اومد تا غذا رو سفارش بده. راویس گفت: من یه برگ می خوام.

ایسا: منم کوبیده.

نگام رو از منو گرفتم و گفتم: ماهیچه

گارسون بعد از نوشتن سفارشات رفت.

بعد از رفتن گارسون گوشیم زنگ خورد. گوشیم رو از تو کیفم در اوردم و نگاهی به صفحه اش کردم. ساناز بود.

از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و دم درش وایسادم و گوشیم رو جواب دادم.

-بله؟

ساناز: الی ما....

-ساناز قبل از اینکه حرفت رو بزنی. صدمبار گفتم به من نگو الی. بابا من اسمم الیکاست.

ساناز: خب بابا الیکا خانوم. داشتیم می گفتم مامان سامیار سخته ناقص کرده و باعث شده پاهاش فلج بشه.

با لحنی سرد گفتم: خب به من چه. که مامانش فلج شده.

ساناز با تعجب پرسید: یعنی اصلا برات مهم نیست؟

-نه ساناز برام مهم نیست.چرا من باید برای یه پسر ناراحت یا نگران باشم.

ساناز:اچه.....

-ساناز همین الان تمومش کن.من با راویس و ایسا اومدم بیرون.حالا دارم میرم.خدافظ

و محلت حرف اضافه به ساناز ندادم و قطع کردم.به من چه که مامان سامیار فلج شده.

گوشییم رو گرفتم دستم و برگشتم که برم.دیدم که همون پسره ایسا داشت خودش رو براش می کشت پشت سرم دست به سینه وایساده.

گفت:الیکا یعنی برات مهم نیست که مامان دوست پسرت فلج شده.

عصبانی شدم.اون به چه حقی اسم من رو بدون هیچی گفت و من رو جمع نبست.

در حالی که سعی میکردم عصبانیتم رو کنترل کنم گفتم:به شما یاد ندادن که هیچ وقت فالگوش وای نسین.  
پسره ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:نه.

دوباره مثل همیشه شدم و با لحن سردی گفتم:پس فکر کنم باید یکی بهترتون یاد بده.

یه قدم بهم نزدیک شد.ولی من از سر جام تکونم نخوردم.اروم گفتم:تو می تونی یادم بدی؟  
آ لعنتی چه گیریم داده.

دستش رو گرفتم.فکر کرد میخوام چیکار کنم چون لبخندی زد.منم خیلی ریلکس دستش رو گرفتم و بیجوندم و اونو به دیوار کنارم تکیه دادم و خودم رو بهش نزدیک کردم.طوری که بالا و پایین شدن قفسه سینه اش رو احساس می کردم.

گفتم:بهتره یاد بگیری.زشته به نعره غولی مثل تو ادب نداشته باشه.

همین طوری که حرف میزدم فشار دستم رو بیشتر میکردم. پسره سعی کرد بی تفاوت نگاهم کنه.ولی می دونستم که خیلی درد داره.ناسلامتی من کمر بند مشکی کنفو و کاراته داشتم.

صدای پسره دیگه ای اومد:ایمان مگه رفتی دستشویی بسازی.

دستم رو یکم شل کردم و خود رو عقب کشیدم و مانتم رو مرتب کردم.رومو برگردوندم.و کسی رو دیدم که فکر نمی کردم هیچ وقت ببینم....

با دیدن من رنگش پرید.پوزخندی زد و در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:علی خان شما که بچه خوبی بودین.

یکم ازش فاصله گرفتم. ولی دوباره وایسام. طوری که صدام رو بشنوه گفتم: به اقا ارمان سلام برسون. بگو حیف شد که ندیدمش.

و بعد راه میزمون رو در پیش گرفتم. نشستم پشت میز. غذاهامون رو آورده بودن.

ایسا: اون پسر خوشکله بهت چی می گفت؟

بی تفاوت گفتم: علی رو دیدم.

غذا پرید تو گلوی هر دو تاشون. خیلی خونسرد شیشه اب رو باز کردم و برای دو تاشون اب ریختم. ایسا که بدبخت قرمز شده بود. بعد از خوردن اب یکم بهتر شدن.

راویس با صدای گرفته ای که به خاطر سرفه بود گفت: علی؟؟؟؟ دوست صمیمی ارمان؟

در حالی یه تیکه از ماهیچه رو میذاشتم تو دهنم گفتم: اهوم.

ایسا: بهت چی گفت؟

بعد از جوییدن غذا گفتم: هیچی بدبخت رنگش پرید. منم بهش گفتم سلام ارمان خان رو برسونه.

ایسا: نه بابا.

-حالا که می بینی شده.

راویس: راستی تلفن کی بود؟

ایسا با لحن مشکوکی گفت: راست میگه کی بود که جلوی ما باهاش صحبت نکردی.

-ساناز بود.

ایسا: خب؟؟؟

-هیچی می گفت پاهای مامان سامیار فلج شده.

راویس: وای.

ایسا: خب تو چرا اینجا نشستی؟

با لحن تمسخر آمیزی گفتم: نکنه میخوای برم بیمارستان و پیشش باشم.

راویس: خب اره.

-من یه بار مامانش رو بیشتر ندیدم. حالا برم و بهش چی بگم؟

ایسا:لج باز.

-نظر لطفته

و به خوردن غذام ادامه دادم.

ایسا و راویس داشتن راجب به پسرا صحبت میکردن

داشتم از بحثشون خسته میشدم.

واسه همین رو به گارسون گفتم:صورت حساب

گارسون صورت حساب رو آورد.بعد از حساب کردن گارسون رفت.

روبه ایسا و راویس گفتم:من دارم میرم.اگه می خواین بیاین.بلند شین.

ایسا خواست چیزی بگه ولی با دیدن قیافه ام چیزی نگفت.

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم.راویس و ایسا هم بلند شدن.

\*\*\*\*\*

الیکا در وسط راویس و ایسا راه می رفت.

در رستوران رو باز کرد و خارج شد.همان لحظه پسری با عجله از کنارش رد شد.

الیکا و پسر هر دو لحظه ای با هم فکر کردن:چقدر این بو اشناست؟

الیکا و راویس و ایسا سوار ماشین شدند.

پسر به سمت دوستانش دوید.و روبه علی گفت:علی الی کجاست؟

علی:دیر اومدی ارمان.همین الان رفت.

ارمان روشو از علی گرفت و به در ورودی نگاه کرد.پس اون بوی اشنا مال الی بوده.

دستش رو به سرش کوبید.دوباره از دستش در رفت و نتونست الیکا را ببیند.

\*\*\*\*\*

الیکا

سوار ماشین شدم و ایسا و راویس هم سوار شدن.پام رو گاز فشار دادم .ایسا رو دم در خونه اشون پیاده کردم و راویسم همینطور.

و بعد با سرعت به سمت بیمارستانی رفتم که مامان سامیار اونجا بود. نمیدونم چرا داشتم می رفتم اونجا. به بیمارستان که رسیدم ماشین رو پارک کردم و به سمت در بیمارستان رفتم. مردد بودم، برم یا نرم.

خواستم برگردم ولی یه چیزی مانع این می شد. مانع این میشد که مثل همیشه بی تفاوت باشم. مانع این میشد که به سمت ماشینم برم و بی خیال به سمت خونه بروم و بگم به درک. با قدم هایی سست به سمت در ورودی بیمارستان رفتم.

به سمت پذیرش رفتم. من حتی اسم مامان سامیار رو نمیدونستم. پرستار سرش رو آورد بالا و گفت: کاری داشتید خانوم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بیماری رو چند ساعت پیش اینجا نیاوردن که سخته ناقص کرده باشه؟

پرستار یکم با کامپیوترش ور رفت. گفت: چرا. اتاق 112

-ممنون

پرستار لبخندی زد و چیز دیگه ای نگفت.

به سمت اسانسور رفتم. خواستم بی خیال بشم که اون حس دوباره اومد سراغم. حسی که مانع رفتنم از بیمارستان میشد.

دستم رو دکمه ی اسانسور فشار دادم. اسانسور بعد از چند لحظه ایستاد. سوار شدم.

به طبقه مورد نظر که رسیدم پیاده شدم و به سمت اتاق 112 رفتم. پدر سامیار رو دیدم که روی صندلی روبه روی اتاق نشسته بود و سپهر کنارش نشسته بود و داشت باهاش حرف میزد.

نگاه ساعت کردم، ساعت 3:55 بود. 5 دقیقه دیگه وقت ملاقات تموم میشد.

سپهر سرش رو برگردوند. من فوری به پشت دیوار رفتم تا نمی بینتم و یواشکی نگاه اتاق 112 کردم، دریغ از این که یکی پشتمه و داره نگاه میکنه. کسی که چشم انتظارم بوده. کسی که به خاطرش یخ وجودم کمی ذوب شد.....

سامیار

از اتاق مامان اومدم بیرون و گذاشتم باهم تنها باشن.

در اتاق رو بستم و به در اتاق تکیه دادم. سرم رو انداختم پایین. صدای سپهر اومد: حالا میگی که به من نیاز نداری؟

سرم رو آوردم بالا و گفتم: هنوزم میگم. حالا هم بهتره بری.

سپهر: من دوست دارم اینجا باشم.

- پس باش.

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و به سمت ته راهرو رفتم.

شاید من با همه بگم و بخندم. شاید همه رو تو شادی هام شریک بدونم.

ولی هیچ وقت اونا رو تو غم هام شریک نمیدونم. هیچ وقت با هیچ کسی درباره ی مشکلاتم، غم هام صحبت نمیکنم.

میدونم اشتباه. ولی برام سخته درباره ی چیزی که تو قلبمه و ذهنمه و داره از ارم میده برای یکی بگم. خیلی سخته.

اهی کشیدم. به ته راهرو رسیدم. سرم رو اوردم بالا، که نور مهتابی روی سقف به چشمام خورد و باعث شد چشمام رو ببندم.

اروم، اروم چشمام رو باز کردم. تصویر الیکا تو پارک موقعی که اخم کرده بود و نمیومد کشتی، وقتی می خندید و نور به صورتش خورده بود جلوی چشمام ظاهر شد. حرفاش تو گوشم پیچید: آقای راد..... اقا سامیار..... سامیار.

زمزمه کردم: سامیار، سامیار.

چه خوشکل اسمم رو می گفت.

صدای خنده اش تو گوشم پیچید و تصویر امروز وقتی داشتیم اب بازی میکردیم.

و اون لحظه، توی بیمارستان، برای اولین بار قلبم لرزید. برای یه دختر از جنس یخ، برای یه دختر یخی قلبم لرزید.

سرم رو اندختم پایین، چشمام داشت اذیت میشد.

دوست داشتم الان کنارم باشه، می دونم نگام نمیکنه، باهام حرف نمیزنه. ولی دوست دارم پیشم باشه.

به این فکرام پوزخندی زدم. دوست داشتم الان با جسی صحبت کنم. ولی الان پاریس ساعت حدود چهاره صبحه.

بی خیال جسی شدم و رومو برگردوندم. با دیدن کسی که پشت دیوار وایساده بود و داشت نگاه اتاق 112

میکرد، دوباره قلبم لرزید.

اون اینجا چیکار میکرد؟؟؟ نکنه اومده منو ببینه؟

نه این جز محالاته. اون به خاطر من اومده باشه؟ مسخره است. شایدم جک سال بشه.

با لبخند نگاش کردم.

نمیدونم چقدر طول کشید، 5 دقیقه، 6 دقیقه. نمیدونم.

برگشت. با برگشتنش منو هم دید. با تعجب نگام کردم. ولی چند ثانیه هم طول نکشید که نگاش دوباره یخی شد. دوباره بی احساس و شیشه ای شد.

از کنارم رد شد. مثل یه غریبه. انگار تا به حال منو ندیده.

منم مثل یه غریبه از کنارش رد شدم.

\*سخته، در کنارت باشم

ولی قلبامون از هم دور باشه

سخته، بهت نگاه کنم

ولی نگاهت جای دیگه باشه

سخته، که بخوام از کنارت رد بشم

و بازم بی خیال باشم

سخته برام مثل تو بودن

مثل تو سرد و یخی بودن

سخته خاموش کردن آتش وجودم

سخته، در عین اشنایی

با تو غریبه باشم

سخته.....\*

(از خودم م.م)

به سمت اتاق مامان رفتم. بابا و سپهر داشتن با هم حرف میزدن. بی توجه به اونا روی یکی از صندلی ها نشستیم.

الیکا

نگاهم رو از در اتاق مامان سامیار گرفتم. رومو برگردوندم. با دیدن سامیار، تعجب کردم. ولی خیلی زود به حالت قبلی خودم برگشتم و سرد نگاهش کردم و بدون اینکه هیچ حرفی بهش بزنم از کنارش رد شدم. اونم از کنار من رد شد. درست مثل دو تا غریبه.

انگار اصلا همدیگه رو نمی شناختیم. به سمت ماشینم رفتم و توش نشستم. دستم رو کوبوندم رو فرمون سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم.



چرا اومدم بیمارستان؟ حالا اون پیش خودش چی فکر میکنه؟ چرا به خاطر یه پسر؟  
ماشین رو روشن کردم و به سرعت از بیمارستان دور شدم. دیگه نمی خواستم حتی نزدیک بیمارستان بیام.  
به سرعت به سمت خونم راندم.

ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. از ماشین اومدم بیرون.  
به دیوار پارکینگ تکیه دادم و چشمام رو بستم و زمزمه کردم:

"تنها کارم تو این ساله شده تکیه دادن به دیوار سرد

و بگم چرا؟

چرا زندگی من این شد؟

مگه من چه کاری کردم که اینطوری شد؟

مگه چی کار کردم که تنها تکیه گاهم شده دیوار سرد؟

چرا باید خودم اشکهام رو پاک کنم؟

چرا باید این همه تنها باشم؟

چرا اینقدر سرد و بی روح باشم؟"

(م.م)

پوزخندی زدم اگه دست پدر بود که عمرا اجازه میداد من تو این کره خاکی باشم، به خاطر اینکه دوست پسر داشتم.

صحنه ها جلوی

چشمام جون گرفتن.

"از خونه ارمان بیرون دویدم و به سمت سر کوچه رفتم. ارمانم از خونه بیرون دوید و به سمتم اومد. ناگهان ماشینی از جلو اومد و چراغش خورد به چشمام و باعث شد چشمام رو ببندم. اروم چشمام رو باز کردم و نگاهی به سرنشین کردم. با دیدنش نزدیک بود از ترس سکنه رو بکنم. ارمانم پشت سرم بود و داشت صدام میکرد.

صداش رو می شنیدم که می گفت: الی، الی"

صدای کسی مانع از فکر کردن اضافه.

پسر جونی به ماشینش تکیه داده بود و داشت نگام میکرد و می گفت: خانوم، چیزی شده؟

چشم‌ام رو باز کردم و نگاهش مثل ارمان نبود. نگاهش پر از مهربونی بود. ماشینم رو قفل کردم و گفتم: بله.

و بعد به سمت خونه رفتم. پسر به با تعجب نگاه کرد. بهش اهمیت ندادم. به خونه که رسیدم در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

بعد از ارمان به هیچ کس اجازه ندادم بهم بگه الی. بعد از ارمان اصلاً لبخند نزدم، چشمای شیطانم رو تبدیل کردم به یخ. چون ارمان اینا رو دوست داشت. شدم چیزی که ارمان ازش متنفر بود. دختری سرد و بی احساس. دختری که به ندرت لبخند میزنه.

اسچتزی پارس کرد و خودش رو به کفشام مالید. نگاهش کردم. کفشام رو در آوردم و اسچتزی رو بغل کردم و به سمت اتاق رفتم. برای رفتن به اتاقم باید از اشپزخونه رد می شدم. از اشپزخونه که داشتم رد می شدم زینت رو دیدم که داشت میوها رو می شست.

بهش اهمیت ندادم و رفتم سمت اتاقم که گفتم: خانوم تا حالا کجا بودید که واسه ناهار نیومدید؟

برگشتم طرفش و به این اشپزخونه تکیه دادم و اسچتزی رو گذاشتم رو این. نگاهش کردم و گفتم: دلیلی نمی بینم که برای شما توضیح بدم.

زینت: ولی اقا گفته که من کل رفت و آمدهای شما رو چک کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: پس بهشون بگین که الیکا رفت خونه عموش و بعدش رفت بیمارستان.

بعدشم تکیه ام رو از این گرفتم و اسچتزی رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم. زنی که ی فضول.

میدونم اون مقصر نبود. به خاطر اینکه پدر گفته بود داشت این کار رو می کرد. اسچتزی رو گذاشتم رو تختش. خودم مانتوم رو در آوردم و گذاشتم سر چوب لباسی.

زیرش یه تاپ دو اسپرت مشکی و سرخابی پوشیده بودم.

با همون شلوار جینم خودم رو انداختم رو تختم. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم.

به پهلو خوابیدم که نگاهم افتاد به عکس خودم و مامان جون.

دلخیزی برآش تنگ شد. دست داشتم بهش زنگ بزنم.

گوشیم رو از جیب شلوار جینم در آوردم و شماره ی مامان جون رو گرفتم.

دیگه داشتم ناامید می شدم که صدای خوابالود مامان جون تو گوشی پیچید: **yes?**

نگاهی به ساعت کردم اصلاً یادم نبود تو اونجا حدود 5 صبح.

با خجالت گفتم: سلام مامان جون. ببخشید بیدارتون کردم.

مامان جون با شنیدم صدام انگار خواب از سرش پرید. با صدای شادی گفت: الیکا تویی؟ دیگه فکر کردم منو یادت رفته.

-نه مامان جون. غیر ممکنه که من شما رو یادم بره.

مامان جون: الیکا چیزی شده؟

-نه.

مامان جون: پس چرا صدات اینطوریه؟

-چطوریه؟

مامان جون: مثل همیشه نیست.

-یکم خستم. همین. مامان جون دلم خیلی برات تنگ شده.

مامان جون: منم همینطور عزیزم. ولی هنوزم مطمئنی که چیزیت نیست؟

نمی تونستم مامان جون رو گول بزنم.

واسه ی همین گفتم: مامان جون اصلا حالم خوب نیست.

مامان جون با لحن نگرانی گفت: چی شده الیکا؟

من پیش مامان جون غرور نداشتم واسه همین بدون هیچ رودرواسی گفتم: مامان جون دلم گرفته از این دنیا و ادماش. از این همه بی عدالتی. مگه من چیکار کردم که باید اینجوری براش تنبیه بشم؟ مگه دوست داشتن کسی جرمه؟ مامان جون چرا دنیا پر از این همه بی عدالتی؟ دیگه خسته شدم. دیگه نمی تونم وانمود کنم که از سنگم و هیچ احساسی ندارم.

مامان جون: الیکا چرا اینقدر به خودت فشار میاری. اروم باش. اینقدر چیزا رو سخت نگیر. همه چی رو اسون بگیر. خودت باش. من دلم برای اون الیکای شیطون و لجباز تنگ شده. کسی که راحت گریه کنه. نه اینکه صداش بلرزه ولی گریه نکنه.

نفس عمیقی کشیدم، ولی به خاطر بغضی که کرده بودم حتی نفسمم لرزید.

مامان جون ادامه داد: الیکا خودت رو خالی کن.

-مامان جون اینو ازم نخواه. من به خودم قول دادم که دیگه هرگز گریه نکنم. پس نمی کنم حتی الان که دلم تنگه و صدام می لرزه.

مامان جون: الیکا اینجوری نیاش

-مامان جون، این الیکا ی جدید و باید سعی کنید خودتون رو باهاش آشنا کنید. ببخشید مامان جون که این وقت صبح مزاحمتون شدم. برین استراحت کنین. منم نیاز به خواب دارم. بای

مامان جون به اجبار گفت: بای

و قطع کرد. میدونم الان که من گوشی رو قطع کردم، مامان جون نشسته و داره گریه میکنه. ولی برای اروم کردن خودم نیاز داشتم که صداش رو بشنوم. نیاز داشتم که آرامش صداش رو بهم منتقل کنه.

گوشی رو گذاشتم کنارم و چشمام رو بستم. سعی کردم ذهنم رو خالی از هر چی بکنم.

خالی از اینکه راننده ی اون ماشین کی بود. خالی از فکر مامان جون که الان داره گریه میکنه.

خیلی زود خوابم برد.

سامیار

زنگ خونه رو زدن. به سمت در رفتم و در خونه رو باز کردم. دکتر وارد خونه شد. سلام و احوال پرسی کرد. به سمت اتاق مامان راهنماییش کردم.

به اتاق مامان رفت و فیزیوتراپی رو شروع کرد. بابا هم تو اتاق پیش اونا بود. منم به سمت کاناپه های توی سالن رفتم و لم دادم روش و به صفحه خاموش تلویزیون نگاه کردم.

حدود یه هفته و خورده ای از اون روز میگذره. مامان از بیمارستان مرخص شده و هر روز عصر یه فیزیوتراپ میاد.

تنها کارم این شده که بشینم پیش مامان و براش کتاب بخونم یا اون از خاطرات بچگش برام بگه. خیلی حوصله سربرن. ولی دوست ندارم دل مامان رو بشکونم.

الیکا هم فقط دو یا سه بار سر کلاس دیدمش. که اونم داشت با دوستش حرف میزد و اصلا متوجه من نشد یا شایدم شد و به روی خودش نیاورد.

نگام رو از صفحه خاموش تلویزیون گرفتم و به در اتاق مامان و بابا نگاه کردم.

به خودم اعتراف کرده بودم که از الیکا خوشم میاد. ولی به هیچ کس نگفته بودم. برای مامان گفته بودم که از به دختر خوشم اومده ولی اسمش رو نگفتم. نمی دونم عکس العمل مامان و بابا در برابر این موضوع چیه. چون هیچکی از الیکا خوب نمیگه.

چون همه اونو تو یه اشتباه کوچیک مقصر میدونن.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم. در اتاق رو باز کردم و رفتم توش.

در کمد لباسام رو باز کردم و لباسی بیرون کشیدم.

بعد از پوشیدن لباسم به سمت ایینه اتاقم رفتم.

دستام رو کردم تو موهام و اونا رو دادم سمت بالا. خیلی وقت بود که مدل موهام رو به ور می زدم.

همیشه جسی موهام رو برام درست میکرد. ولی الان نبود که ببینه بالاخره خودم تونستم موهام رو درست کنم.

لبخندی زدم و کمی ژل به موهام زدم تا وایسه و تکون نخوره.

کیف پولم رو برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم و گوشیم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ماشینم شدم و به سمت مرکز خرید رفتم. اخه امشب تولد ساناز بود و باید برایش یه چیزی می خریدم.

کل پاساژ هارو گشتم تا آخر سر تونستم واسش یه مجسمه گرفتم.

مجسمه رو توی یک جعبه خوشکل گذاشتم و به سمت خونه ی سپهر اینا رفتم واسه ی تولد.

ماشین رو جلوی در ورودی خونه پارک کردم و به سمت خونه رفتم. در خونه نیمه باز بود. درو باز کردم و وارد شدم.

با اینکه تو پاییز بودیم ولی هوا خوب بود و واسه ی همین تولد رو تو حیاط تو خونه گرفته بودن.

به سمت میزها رفتم. سپهر دستش رو برام تکون داد و به سمتم اومد و گفت: فکر کردم نمیایی

-حالا که می بینی اومدم. راستی ساناز کو تا کادوش رو بدم؟

یک دفعه یکی کادو رو از دستم کشید. نگاه کردم دیدم سانازه.

لبخندی زد و گفت: لازم نبود بیایی. همین کادوت بسه.

-باشه. پس من میرم. مامان هم منتظرمه.

ساناز بازوم رو گرفت و گفت: حالا من یه شوخی کردم. بیا برو پیش بچه ها بشین تا من برم این الیکا چرا نیومده.

و بعدش بازوم رو ول کردم و به سمت داخل خونه رفتم. لباس شب قرمز بلندی پوشیده بود که به رنگ سفید پوستش خیلی میومد.

با سپهر به سمت بچه های فامیل رفتیم که سر یه میز نشسته بودن و باهم حرف میزدن. خیلی نمی شناختمشون.

نشستم کنار سپهر و یه دختر دیگه.

یکی از دخترا که روبه روم نشسته بود گفت: سامی مامانت چطوره؟

ناخودآگاه اخمی کردم. من حتی اسم این بشر رو نمی دونستم بعد ایشون اسم منو مخفف میکنه.

با همون اخمم گفتم: خوبن. سلام رسوندن.

دختره با دیدن اخمام چیزی زیر لب گفت و به سمت پسر کنارش برگشت و مشغول صحبت کردن باهاش شد. همون بهتر.

به سمت بغلم چرخیدم تا با سپهر صحبت کنم که دیدم سپهر داره با یه دختر اون وسط می رقصه.

اینم که یه دقیقه سر جاش بند نمی مونه.

ساناز رو دیدم که داشت میومد سمتم. برام دست تکون داد به طرف میزمون اومد. با همه یه سلام کلی کرد و جای سپهر که کنار من بود رو نشست.

نگاهی بهم کرد و گفت: چرا اینجا تنها نشستی؟

اشاره ای به سپهر کردم که داشت با دختره می رقصید و گفتم: می بینی که اقا مشغوله

ساناز: مامانت چطوره؟

-بهتره. دکتر میگه که داره پیشرفت میکنه.

ساناز: خوب خوبه.

بعدش لبخندی زد و در حالی که از جاش بلند میشد گفت: الیکا قول داده تا ده دقیقه دیگه اینجا باشه. اون موقع دیگه حوصلت سر نمیره.

چشمکی زد و رفت.

وای چرا همه گیر دادن به الیکا. به سپهرم هر وقت زنگ میزنم میگه خبری از الیکا نداره.

من موندم چرا همه گیر دادن به الیکا؟ انگار همه چی داره دست به دست هم میدن تا من رو عاشق الیکا کنه.

ولی من به خودم قول دادم که حسم نسبت به الیکا بیشتر نشه. در حد یه دوست داشتن ساده باشه، همین رو بس.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که به افکارم نظم بدم.

بعد از چند دقیقه چشمام رو باز کردم و نگاهی به اطراف کردم که چشمم به در ورودی خورد که الیکا داشت با ساناز قدم زنان به این سمت میومدن و حرف میزدن. اخم های الیکا توهم بود و داشت به حرف های ساناز گوش میداد. سانازم مثل همیشه یه لبخند روی لباس بود.

الیکا و ساناز به سمت ساختمون رفتن. فکر کنم رفتن تا الیکا لباساش رو عوض کنه.

داشتم به در ورودی نگاه میکردم که یک دفعه سپهر پرید جلوم و گفت: مچت رو در حال دید زدن دختر عموم گرفتیم.

نگاهی بهش کردم و گفتم: مثل بچه ها میمونی.

سپهر کنارم نشست و به در وردی ساختمون نگاه کرد.

بعد از چند لحظه گفت: چرا الیکا خانوم رو دوست داری؟

از سئوالش جا خوردم ولی سعی کردم خونسرد باشم. واسه ی همین گفتم: کی گفته من الیکا رو دوست دارم.

سپهر بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: نگات همه چیز رو لو میده.

محکم زدم به شونه اش و گفتم: برو بابا. به من عشق و عاشقی نیومده. من اکه می خواستم دلم رو به این سادگی ببازم که تا حالا به جسی با ده تا دختر دیگه باخته بودم.

سپهر نگاه عصبانی بهم کرد و گفت: تو گفتی و من باور کردم.

-میل خودته میخوای باور کن. میخوای نکن. من فقط حقیقت رو گفتم.

چه دروغ گویی شده بودم.

سپهر از جاش بلند شد و گفت: در هر حال عشقت اومد.

و بعد با سرعت به طرف دیگه حیاط رفت.

نگاه در ورودی کردم که دیدم الیکا با یه لباس بنفش و دامن مجلسی مشکی و جواراب شلواری مشکی دم در ورودی ساختمون وایساده و داره نگاه اطراف میکنه. با دیدن تیپ الیکا لبخندی زدم. خیلی خوشکل شده بود. ساناز هم کنارش وایساده بود و داشت حرف میزد. من موندم این ساناز از فکش درد نمی گیره اینقدر حرف میزنه.

نگاه الیکا به من افتاد. فکر کنم با دیدن لبخند من اخماش بدجور رفت توهم و نگاش رو از من گرفت و به سمت ساناز چرخید و چیزی به ساناز گفت که ساناز چند لحظه باناراحتی نگاش کرد و بعد سرش رو تگون داد و به سمت وسط حیاط اومد.

الیکا هم به سمت ته حیاط رفت و تو گوشه ترین جای حیاط نشست تا کسی نمینتش.

نگاهی اطراف کردم. ایلیا و النا اومده بودن و کنار یکی از پسرای فامیل وایساده بودن و داشتن صحبت می کردن.

ایلیا خیلی شبیه الیکا بود. موهای بود و چشمای مشکی. صورتی کشیده و دماغی کوچیک.

ولی النا اصلا شبیه اونا نبود. قیافه اش کاملا شرقی بود. موهای مشکی و چشمای قهوه ای تیره. و ابروهای بهم پیوسته.

نگام رو از اونا و نگاهی به الیکا کردم. ایلیا فقط الیکایی بود که پسر شده بود.

از جام بلند شدم و به سمت ایلیا و النا رفتم.

النا اولین نفر بود که متوجه من شد. با یه لبخند به سمتم برگشت و گفت: سلام سامیار جان. چطوری؟ مامان چطوره؟

دست باهانش دادم و گفتم: خوبم. مامان هم خوبه. تو هم که خوبی.

النا لبخندی زد. تو چشمای النا پاکی و معصومی چشمای الیکا نبود. یا شاید من این طوری فکر میکردم.

ایلیا هم که متوجه من شده بود به سمتم برگشت و گفت: سلام سامیار. چه خبر؟

-سلام. فعلا هیچی.

ایلیا دوباره مشغول صحبت کردن با اون پسر شد و النا هم با لبخند داشت نگام میکرد. منم یه لبخند بهش زدم و به سمت الیکا که ته حیاط نشسته بود رفتم.

وقتی بالای میز نشستم رسیدم. به پیست رقص خیره شده بود. معلوم بود که داره به یه چیز غمگینی فکر میکرد. چون چشماش غمگین بود.

پام رو زمین کوبیدم که بدبخت از جا پرید و نگاهی بهم کرد.

چشماش از اون حالت غمگین بیرون اومد و دوباره سرد شد. و یه اخم بهش اضافه شد.

لبخندم رو جمع و جور کردم و گفتم: سلام الیکا خانوم.

الیکا

گوشی رو قطع کردم و پرت کردم به سمت صندلی کمک راننده.

من موندم چرا این ساناز اینقدر گیر داده به این پسر سامیار.

حالا زنگ زده میگه سامیار اومده زودتر بیا. اصلا به درک که اومده. می خوام که نیاد.

مگه این مامانش حالش بد نیست. پس چرا اومده مهمونی؟

با عصبانیت دستم رو کوبوندم به فرمون و سرعتم رو بیشتر کردم و به سمت خونه ساناز اینا رفتم.

به خونشون که رسیدم ماشین رو دم در پارک کردم و اومدم پایین.

در حیاط نیمه باز بود. تا در رو کامل باز کردم ساناز جلوی چشمم ظاهر شد.

لبخندی زد و گفت: بالاخره اومدی. داشتم ناامید میشدم. به خدا این پسر پوسید.

داشتیم با هم به سمت در ورودی ساختمون می رفتیم و ساناز هم داشت فقط ور میزد. منم عصبام خورد بود اینم داشت روش اسکی سواری میکرد.

به داخل ساختمون رفتم و یه راست رفتم تو اتاق ساناز.



همین طوری که داشتم مانتوم رو در می اوردم ساناز گفت: راستی ایسا و راویس هم میان.

مانتو و شالم و انداختم رو تختش و گفتم: خب من چیکار کنم؟

ساناز: بی ذوق.

-نظر لطفته.

و بعد در اتاق رو باز کردم و به سمت حیاط رفتم

ساناز: اچه من موندم تو چطور اینقدر بی احساسی؟

-همون طوری که تو نیستی.

دم در وردی وایسادم و نگاهی به اطراف کردم.

ساناز: اچه الیکا چرا تو عوض نمیشی؟ دیگه دارم از دستت دیوونه میشم. چرا اینقدر تو لجبازی دختر؟ حتی با دوستای خودت هم راحت نیستی؟.....

نگام افتاد به سامیار که داشت با لبخند نگام میکرد. اخم کردم و رومو ازش گرفتم و روبه ساناز گفتم: اگه وارچی هاتون تموم شده من برم؟ حوصله شنیدم مزخرفات شما رو ندارم.

ساناز با ناراحتی نگام کرد. به من چه خودش خیلی حرف میزنه.

ازش جدا شدم و به سمت اخر حیاط در گوشه ترین قسمت حیاط نشستم.

به صندلی تکیه دادم و نگاه پیست رقص کردم. جایی که خیلی ها داشتن اونجا می رقصیدن.

یادم به خودم و ارمان افتاد.

روز تولدش با هم وسط مجلس تانگو می رقصیدیم. اونجا ما بودیم ستاره. اونجا کل نورها به ما بود.

چرا من اینقدر احمق بودم. وقتی بوسم کرد جلوی همه اونجا بود که فکر میکردم از این خوشبخت تر نمی تونم بشم.

واقعا چقدر احمق بودم.

با صدای پایی که کوبیده شد رو زمین از جا پریدم و نگاهی به کسی که این کار رو کرده بود کردم. سامیار بود.

اخمام بدتر رفت تو هم و سعی کردم از حس و حال گذشته بیام بیرون.

سامیار با دیدن اخمام لبخندش رو جمع و جور کردم و گفتم: سلام الیکا خانوم

نگام رو ازش گرفتم و دوباره نگاه پیست رقص کردم و گفتم: سلام.

دوباره صحنه ی رقص خودم و ارمان اومد جلوی چشمم. وقتی که منو بوسید.

چشمام رو بستم و محکم بهم فشار دادم.

وقتی باز کردم دیدم سامیار دقیقا روبه روم نشسته و مسیر دید منو به پیست رقص گرفته.

گفتم: فکر نکنم به شما گفته باشم که می تونید اینجا بشیند.

سامیار: کسی از شما اجازه نخواست.

این بشر چقدر پرو.

از جام بلند شدم و داشتم می رفتم که گفت: کجا؟

-فکر نکنم به کسی ربط داشته باشه.

و بعد راهمو کشیدم و به سمت ساناز رفتم که گوشه ای وایساده بود و داشت با دختر عموم فرناز صحبت میکردم.

داشتم نزدیکشون میشدم که نگاه فرناز به من افتاد یه نگاه بدی کرد بهم کرد که باعث شد از تصمیمم پشیمون بشم و به سمت دیگه برم.

گوشه ی حیاط دست به سینه وایسادم و نگاه ایلیا و النا کردم که داشتن با خنده با پسر عمه ام بهنام صحبت میکردن. دیگه جای من اونجا نبود. من تو این خانواده، هیچ جایگاهی نداشتم.

به سمت ساختمون رفتم و وارد اتاق ساناز شدم و مانتو و شالم رو پوشیدم و اومدم بیرون. چرا من جایی باشم که هیچکی حتی نمی خواد منو ببینه.

از خونه زدم بیرون و به سمت ماشینم رفتم و سوارش شدم.

و با سرعت رفتم به سمت جایی نامعلوم.

چرا من باید جایی باشم که هیچ کسی نمی خواد من اونجا باشم؟

چرا من به خاطر یه اشتباه کوچیک اینقدر سرزنش بشم؟

مامان جون کجایی که ببینی نوه عزیزت داره خورد میشه؟

جک و جازمین کجایی که منو ببینن؟ الان حتما می گین الیکا چه زندگی خوبی داره.

پام رو تا تونستم رو گاز فشار دادم و از شهر خارج شدم.

چرا من نمی تونم خودم رو خالی کنم؟ چرا نمی تونم گریه کنم؟

به گلوم چنگ زدم. لعنتی چرا تو نمی ترکی و منو خلاص نمی کنی؟

یه حسی بهم می گفت: اون نیاز به تکیه گاه داره تا بتونه خودش رو خالی کنه.

راست میگه. من نیاز به کسی دارم که بدون اینکه پیرسه چیزی شده و یا خوبی بغلم کنه و بگه هرچقدر می خوامی گریه کن.

ولی من هیچکی رو ندارم که بغلم کنه و بهم بگه اروم باش الیکا.

دستم رو از روی گلوم برداشتم و دنده رو عوض کردم.

با سرعت می روندم. و از بین ماشین ها لایبی می کشیدم. برام مهم نبود حتی اگه بمیرم.

من هیچ امیدی به زنده بودن ندارم. هیچ امیددی.

با دیدن چراغی که داره میخوره تو چشمم و صدای بوق ماشین فوری فرمون رو چرخوندم و به سمت خاکی های کنار جاده رفتم.

با دیدن اون چراغ های پر نور صحنه فرارم جلوی چشمم ظاهر شد.

"راننده اون ماشین ایلیا بود. داداشی که بهم از یه دوستم نزدیک تر بود. ایلیا از ماشین پیاده شد و نگاهی من کرد که دارم گریه میکنم و می لرزم. و پسری داره مدام الی الی میکنه."

یکی تقه ای به شیشه ی ماشین زد.

شیشه رو دادم پایین و نگاه مردی کردم که به شیشه ماشین زده بود.

مرد: خانوم حالتون خوبه؟

-بله.

و بعد ماشین رو روشن کردم و دنده عقب گرفتم و وارد و وارد جاده شدم. برای مرده چراغی زدم و به راهم ادامه دادم.

نمیدونستم دارم کجا میرم. فقط میخوام از این شهر و ادماش دور بشم.

حدود نیم ساعت به سمت خارج از شهر روندم تا اخر سر به دریاچه ی نمک رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و خواستم پیاده بشم که برای بار هزارم ساناز بهم زنگ زد.

نمی خواستم تولدش بهش بد بگذره واسه ی همین گوشی رو برداشتم.

ساناز: الیکا کدوم گوری یهویی رفتی؟ مگه تو قول ندادی؟

اروم گفتم:اونجا جای من نیست سانااز.اینو خودتم خوب می دونی.ببخشید ناراحتت کردم. تولدت مبارک.  
و بعد گوشی رو قطع کردم.  
پرتش کردم رو صندلی کمک راننده و از ماشین اومدم پایین.  
دستام رو کردم تو جیب مانتوم و به سمت دریاچه رفتم.اهمیتی ندادم که اگه منو با اون تیپ اونجا ببینه چی درباره ام فکر میکنه.  
بذار هر فکری دوست دارن بکنن.  
کفشای پاشنه بلندم رو در اوردم و گرفتم تو دست راستم و به بقیه ی مسیرم ادامه دادم.  
تو اون هوای تاریک که حتی نمی تونی جلوی راهت رو ببینی و صدای اب.جایی که شاید بتونه بهم آرامش بده.  
دارم راه میرم روی نمک ها.  
"دارم روی جاده زندگیم راه میرم.  
دارم بین مرزها راه میرم.  
دارم بین گذشته و حال و آینده راه میرم.  
بدون اینکه بفهمم که مقصدم کجاست.  
فقط میخوام راه برم  
خودم رو از این دنیا دور کنم  
برم جایی که هیچکی نباشه.  
فقط من باشم  
با یه دفتر  
یه دفتر که بتونه حرفام رو در خودش جا بده  
دفتری که بشه همدمم تو روزهام  
فقط میخوام راه برم،بین مرزها"  
کنار دریاچه نشستم و نگاهی به اب انداختم.  
هوا ابری بود و نور ماهی نبود که بتونه اینجا رو روشن کنه.

مثل زندگی من نوری درش نیست که بتونه زندگیم رو روشن کنه.

کفشام رو گذاشتم کنارم. زانو هام رو بغل کردم و دستام رو دور زانو هام قفل کردم.

و نگاه اب کردم. چیزی ازش نمی دیدم. فقط صداش رو می شنیدم.

صدایی که داشت بهم ارامش میداد. صدایی که همدم بود توی این شب تاریک.

سرم رو اوردم بالا و نگاه اسمون سیاه و پراز ابر کردم. چقدر اسمون تاریک بود. کاشکی اسمون گریه میکرد تا شاید کمی از درد من کم بشه.

ولی اسمون خیال باریدن نداشت. چون نمی خواست همدم من باشه توی این شب. هیچ کس نمی خواد همدم من باشه.

پوزخندی زدم. کی دوست داره همدم من باشه؟ حتی ایسا و راویس و ساناز هم از من بریدن.

نگام رو از اسمون گرفتم و نگاه اب کردم. باد می وزید. که باعث شد شالم از سرم بیفته و مو هام دورم پخش بشن.

مو هام رو گرفتم تو دستم و ریختمشون روی شونه سمت راستم. مو هام تا یکم زیر باسنم بود. ارمان همیشه مو های بلندم رو دوست داشت. دوست داشت دستاش رو فرو کنه تو مو هام.

دستام رو فرو کردم تو مو هام.

می خواستم مو هامم کوتاه کنم. ولی ایسا و راویس و ساناز اجازه ندادن. یادم به موقعی افتاد که میخواستم مو هام رو کوتاه کنم.

"راویس قیچی رو ازم گرفت و گفت: الی میخوای با کوتاه کردن مو هات چی رو برسونی؟ آگه مو هات رو کوتاه کنی، ارمان ناپدید میشه. تنها اتفاقی که میفته خودت بدتر عذاب میکشی.

بعدش قیچی رو پرت کرد روی میز ارایشم و گفت: آگه فکر میکنی با کوتاه کردن مو هات همه ی این اتفاقات فراموش میشه، پس بیا مو هات رو کوتاه کن. اینقدر بچه بازی در نیار الی.

با گریه داد زدم: اینقدر منو الی صدا نکن. دیگه نمیخوام نه اسم اون و نه اسم الی رو بشنوم. خسته شدم از این زندگی می فهمی. پس دست از سرم بردارین."

با یادآوری اون روزها فشارم روی مو هام بیشتر شد. دستم رو اوردم و جلوی صورتم گرفتم. مقداری از مو هام کنده شده بود. مو ها رو پرت کردم سمت اب.

دستم رو دوباره کردم تو مو هام. دستم خورد به دسته ای از مو هام که از بقیه ی اون ها کوتاه تر بود. فقط تونستم همین مقدار رو بچینم. مو هام رو جمع کردم و شالم رو پوشیدم.

از جام بلند شدم و کفش هام رو برداشتم و به سمت ماشین رفتم.

کفشام رو انداختم روی صندلی پشت ماشین و سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم.

سیگار رور توی گلدون کنار دستش خاموش کرد و نگاه جمع کرد. همه داشتن می رقصیدن یا به عبارتی در هم می لولیدن.

ویدا به سمتش اومد و با لوندی روی پای سمت راست ارمان نشست و دستش رو دور گردن ارمان حلقه کرد و بهش گفت: عزیزم امشب تو فکری؟

ارمان لبخندی به ویدا زد و در حالی که موهای بلند ویدا بازی میکرد گفت: به فکر توم عزیزم.

و بعد اروم لبش رو روی لبان ویدا گذاشت و او را اروم بوسید. بعد از چند لحظه لبانش رو از لبای او جدا کرد. و دوباره مشغول نگاه کردن بچه ها شد که داشتن می رقصیدن. ویدا که نگاه ارمان رو روی پیست رقص دید، به ارمان گفت: می یایی برقصیم؟

ارمان موافقتش رو با لبخند ثابت کرد. ویدا از روی پاش بلند شد و باهم دست در دست هم به وسط پیست رفتن.

تا اون ها به وسط پیست رسیدن، اهنگ عوض شد و به اهنگ ملایم پخش شد.

ویدا خودش رو به ارمان نزدیک کرد به عبارتی رفت توی بغل ارمان. دستاش رو دور گردن ارمان حلقه کرد و ارمان هم دستش رو گذاشت پشت ویدا و به ارومی دستش روی کمر ویدا تکون داد. ویدا سرش رو بالا آورد و نگاه ارمان کرد و زمزمه کرد: عاشقتم.

ارمان: منم همینطور

ویدا خودش رو به ارمان نزدیک تر کرد. اهنگ به پایان رسید. هر دو از پیست خارج شدن. ویدا گفت: من میرم نوشیدنی چیزی بیارم.

لبخندی بهش زد. تا ویدا رفت. ارمان هم از خونه زد بیرون.

دیگه خسته شده بود از این همه تظاهر. از دنیا خسته شده بود. سوار ماشینش شد و به سمت خونه مجردیش روند. حوصله مامانش رو نداشت.

به خونه که رسید. ماشین رو تو پارکینگ پارک کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت اسانسور رفت. دکمه ی طبقه ی 6 رو زد.

از اسانسور پیاده شد و به سمت اپارتمان رفت. درش رو باز کرد و خودش رو انداخت تو خونه. در رو با پاش بست.

سویی شرتش رو در آورد و روی مبل های توی هال پرت کرد و خودش به سمت اشپزخونه رفت.

از توی یکی از کابینت ها شیشه های ودکا رو بیرون آورد.

در شیشه رو باز کرد و شیشه رو تا نصفه سر کشید. صورتش در هم رفت، کل گلویش سوخت. توی چشماش اشک جمع شد. حالت تهوع بهش دست داد. ولی اهمیت نداد و بازم خورد. شیشه رو گذاشت رو این و نفس عمیقی کشید که باعث شد گلویش بسوزه.

شیشه رو برداشت و به سمت مبل ها رفت. پاهایش رو انداخت روی میز روبه روی مبل و لم داد روی مبل.

شیشه رو دوباره به لباش نزدیک کردم و یه قلپ دیگه خورد. نگاهی به عکس ویدا که روی دیوار خورش بود کرد. جایی که تا دوماه پیش عکس اروشا بود. چقدر زود برایش گذشت. مطمئن بود تا دوماه دیگه یه عکس دیگه جای عکس ویدا میاد.

پوزخندی زد یه زمانیم عکس الی اینجا بود.

قلپ دیگه ای خورد. سرش رو به مبل تکیه داد. نمیدونست چرا نسبت به الی یه احساس عذاب وجدان داشت. برای همین دنبالش می گشت تا باهاش حرف بزنه. نمیدونست وقتی می بینتش چی میخواد بهش بگه.

خیلی جاها رو گشته بود ولی اثری ازش نبود.

ارمان تکیه سرش رو از مبل گرفت و خم شد و نگاه شیشه ی نصفه ی ودکای خود کرد.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد. گوشیش رو از تو جیب سویی شرتش که روی مبل افتاده بود برداشت و نگاهی بهش کرد. ویدا بود. حوصله اش رو نداشت. واسه همین گوشیش رو پرت کرد روی مبل روبه رویش و دوباره روی مبل داد و چشمانش رو بست.

داشت خوابش می برد که دوباره گوشیش زنگ زد. اهمیت نداد و خواست دوباره بخوابد ولی صدای گوشیش این اجازه رو بهش نمی داد.

کلافه از جاش بلند شد و گوشیش رو خاموش کرد و انداخت روی مبل. و سویی شرتش رو پوشید و از خونه زد بیرون. سوار ماشینش شد و به سمت دریاچه ی نمک رفت. سیگار و نوشیدنی نمی تونست بهش آرامش بده. فقط صدای اب بود که می تونست به او آرامش دهد.

بعد از نیم ساعت به ان جا رسید. از ماشین پیاده شد و به سمت دریاچه رفت. از روی نمک ها که انباشته شده بودن رد شد. به نزدیک دریاچه که رسید، نشست.

باد میزد و موهای مشکی ارمان را تکان میداد و حالتش را بهم میزد.

نگاهی به اسمون کرد که ابری بود. مثل قلب ارمان. ولی ارمان خیلی وقت بود که فراموش کرده قلبی داره. یعنی نمی خواست که داشته باشد.

دریاچه بدون نور ماه خیلی تاریک بود. به تاریکی قلب ارمان. ارمان پوز خندی زد و نگاهش رو از آسمون گرفت و نگاه اب کرد.

سردش شده بود واسه ی همین زیب سوئی شرتش رو بست و زانوهایش رو بغل کرد.

یه چند وقتی بود که احساس میکرد راه خود رو گم کرده. احساس میکرد که داره اشتباه میکنه. ولی هیچ کس نبود که بهش بگه راهش درستست یا نه؟ چون همه ی دور و اطرافانش از او یاد می گرفتند.

"چند وقتی ست که راه خود رو گم کرده ام

گیجم. هیچکی نیست که راه رو بهم نشون بده

ای همسفر کجایی که ببینی بهت نیاز دارم؟

کجایی که ببینی سردرگمم؟

بیا و دستم رو بگیر، نذار دوباره بیفتم."

نگاهش رو از دریاچه گرفت و چشمانش رو بست و به صدای اب گوش داد تا صدای اب بشود مسکن دردهاش.

بعد از چند دقیقه از جای خود بلند شد و به سمت ماشینش رفت و با روحیه ای جدید به سمت خونه پیش تنها کسش، مادرش رفت.

سامیار

چشمام رو اروم باز کردم. می خواستم بازم بخوابم. دیشب تا ساعت 5 بیدار بودم.

دوباره چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. ولی دیگه خواب از سرم پریده بود.

چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم، ملافه رو زدم کنار و از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

وارد دستشویی که شدم ابی به صورتم زدم و نگاهی به خودم تو آینه کردم. دیشب تا دیروقت تولد ساناز بودم. خیلی خسته بودم. ولی به خاطر مامان از جام بلند شدم. چون بهش قول دادم امروز برم پیشش.

صورتم رو با حوله خشک کردم و به سمت اتاق مامان رفتم. در اتاق رو زدم و وارد شدم.

مامان روی تختش نشسته بود و داشت البوم عکس هاش رو نگاه میکرد و لبخند میزد. با صدای در سرش رو آورد و نگاهی به من کرد و گفت: سامی بیا این عکسو رو ببین توش خیلی زشت شدی.

با خنده به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم و گفتم: من همیشه خوشکلم.

مامان: اون که بله.



نگاهی به عکسی کردم که مامان اشاره کرده بود بهش. عکس خودم بود وقتی 3 سالم بود و کاسه اش رو روی خودم خالی کرده بودم.

رشته های اش روی لباسم و همه جا ریخته بود و داشتم می خندیدم.

رو کردم به مامان و گفتم: مامان کجا زشت شدم؟ به این خوشکلی.

حدود دو ساعت پیش مامان نشستم و باهاش عکسا رو نگاه کردم. بعضیاشون خیلی خنده دار بودن.

بعدش از اتاق اومدم بیرون و به سمت اشپزخونه رفتم. داشتم از گشنگی میمردم. در یخچال رو باز کردم و نگاه سرسری بهش کردم و از توش سه تا تخم مرغ برداشتم و برای خودم درست کردم و خوردم.

نگاهی به ساعت کردم، ساعت 2 بود. باید زود آماده میشدم چون ساعت سه و نیم کلاس داشتم.

از پشت میز بلند شدم و ظرفا رو گذاشتم توی ظرف شویی و به سمت اتاقم رفتم. فوری لباسی پوشیدم و کوله ام رو از روی میز تحریرم برداشتم و به سمت در وردی رفتم. وسط های راه یادم اومد که سویچ رو برنداشتم. دوباره دور زدم و از روی عسلی کنار تختم سویچ رو برداشتم و به سمت ماشینم رفتم.

سوار ماشینم شدم و به سمت دانشگاه راندم. امروز کلاس با الیکا باهم بود. بعد از یه ربع رسیدم. ماشین رو پارک کردم و کوله ام رو از روی صندلی کمک راننده برداشتم و از ماشین اومدم پایین و به سمت حیاط دانشگاه رفتم.

هیچ دوستی تو دانشگاه نداشتم. یعنی خودم نمی خواستم که داشته باشم و اسه ی همین به سمت نیمکت همیشه رفتم و روش نشستم. نفس عمیقی کشیدم و نگاه اسمون کردم که صاف صاف بود. مثل دیشب ابری و تاریک نبود. لبخندی زدم.

با احساس اینکه کسی کنارم نگام رو از اسمون کردم و نگاه دختری کردم که کنارم نشسته بود. چه قدر پرو. یه اجازه هم نگرفت و بعد بشینه.

نگام رو از صورت ارایش کرده اش گرفتم و به روبه رو خیره شدم.

دختره با لحن پر عشو ای گفت: چند وقته می بینم تنها اینجا نشستی. چرا با هیچکسی دوست نیستی؟

آخه به تو چه؟ دختره ی پررو. دوست ندارم با کسی دوست بشم.

آخم کردم و گفتم: فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه.

روی کلمه ی شما تاکید کردم. تا بفهمه اینقدر زود خودمونی نشه. ولی دختره به روی خودش نیاورد و گفت: چرا با هیچ کسی دوست نیستی؟ به نظر ادم خونگرمی میایی.

همینطوری که نگام به روبه رو بود گفتم: چون کسی رو که در سطحه رو پیدا نکردم.

اوه، چه لافی زدم. کسی در سطح من نیست. چون خودم.

دختره اروم گفت: چه کلاسیم میذاره

بعد از جاش بلند شد و به سمت دیگه ای رفت. همون بهتر، خیلی ازش خوشم اومد که بخوام کنارم بشینه.

از جام بلند شدم و به طرف کلاس رفتم. یادم به حرفم اومد که گفتم کسی در سطحم نیست. خودم توش موندم با این دروغم.

لبخندی زدم و وارد کلاس شدم. الیکا و دوستاش ردیف وسط نشسته بودن و داشتن حرف میزدن. منم رفتم آخر کلاس پشت الیکا نشستم.

وقتی استاد وارد کلاس شد همه ساکت شدن و سر جاشون نشستن.

وقتی کلاس تموم شد، وسایلام رو جمع کردم و ریختمشون تو کولم. کولم رو انداختم رو شونه ی سمت راستم و به سمت در رفتم. از کلاس خارج شدم.

کلاس دیگه ای نداشتم. واسه ی همین به سمت ماشینم رفتم که توی راه گوشیم زنگ زد. گوشیم رو از تو جیبم برداشتم و جواب دادم.

-چته سپهر؟

سپهر: سلام. منم خوبم. مامان و بابا هم سلام دارن خدمتتون. شما چطورید؟

-سپهر چیکار داری؟

سپهر: اخی. چرا خوب نیستی. نگران نباش یه برنامه ای دارم که حالت رو کاملا خوب میکنه.

-سپهر

سپهر: باشه بابا. من تسلیم.

-خب حالا چیکار داری؟

سپهر: هیچی 28 اذر یعنی حدود دو هفته ی دیگه تولد الیکا خانومه.

با بی حوصلگی گفتم: خب من چیکار کنم؟

سپهر: بذار من ادامه ی حرفم رو بگم، داشتم می گفتم اینطوری که ساناز میگه قراره تولدش رو با دوستاش توی ویلاش توی مارگون بگیره.

-خب حالا من چیکار کنم؟

سپهر: خب یعنی اینکه باید خودت رو آماده بکنی، واسه تولدش.

-من که نمی یام.

سپهر: غلط می کنی. خب دیگه کاری نداری؟ خداافظ

و بعد قطع کرد. بچه از دست رفت.

الیکا

از کلاس همراه و ایسا و راویس و پدرام اومدم بیرون.

ایسا: ولی جدا الیکا کجا غیبت زد وسط مهمونی؟

بدون اینکه نگاه کنم: به تو چه.

ایسا: به من همه چه

پدرام: الیکا خانوم لطفا جواب اینا رو بدین. از وقتی اومدیم دارن از تون این سؤال رو می پرسن. شما هم جوابتون همش به تو چه.

-باید اونقدر باهوش باشن که بدونن من جوابشون رو نمیدم.

پدرام: حالا فکر کنید نیستن.

-سخته. ولی سعیم رو میکنم.

راویس: حالا واقعا کجا بودی؟

موهام رو که از مقنعه ام زده بود بیرون رو کردم تو مقنعه ام و گفتم: وای بچه ها دیگه دارین دیوونه ام می کنید. بسه دیگه.

چند لحظه هیچ کسی هیچی نگفت. یهو بی ایسا گفت: الیکا تولدت دو هفته ی دیگه است. میخوای چیکار کنی؟

-می خوام خودم رو دار بزنم. خوب باهوش مثل همیشه دور هم جمع میشیم دیگه.

راویس: تو ویلای مارگونت؟

ایسا: وای خب زودتر خودت رو دار بزن تا من راحت بشم.

بدون توجه به ایسا گفتم: شاید. شایدم تو خونه گرفتم. نمیدونم. حالا کو تا دو هفته دیگه؟

ایسا دوباره خودش رو انداخت وسط و گفت: بی ذوق. من از یه ماه قبل از تولدم به همه یادآوری می کنم.

-از بس خری

روایس: تو که هیچ وقت تو خونه نمی گرفتی؟

-اون موقع فرق داشت. من تنها زندگی نمی کردم. الان که تنهام می تونم تو خونه بگیرم.

ایسا با ذوق گفت: وای یعنی ادم های بیشتری هم دعوت میشن؟

نگاش کردم و گفتم: آره.

ایسا: پس تو خونه بگیر.

روایس: پس کی بریم مارگون؟

-نمی دونم. شاید تو زمستون رفتیم که ابشار هم یخ بسته باشه و خوشکل تر باشه.

ایسا دوباره گفت: بچه ها به نظر تون کیک.....

بقیه ی حرفشو با دیدن نگاه عصبانی من و روایس خورد و خودش رو مظلوم کرد و گفت: خب داشتم نظر میدادم دیگه.

روایس و پدرام خندیدن و پدرام طبق عادتش موهای چتری ایسا رو بهم ریخت.

ایسا هم خندید و گفت: اا پدرام نکن این موهامو. روش کلی کار کردم.

پدرام خندید و شونه اش رو انداخت بالا و رو کرد به روایس گفت: بریم دیگه عزیزم؟

روایس: بریم.

وبعد از خداحافظی از ما رفتن سمت ماشین پدرام.

ایسا اهی کشید و گفت: اخی چه عاشق هایی.

زدم پس کلش و گفتم: حرفای جدید می شنوم.

ایسا در حالی که کریپسش رو صاف میکرد گفت: نه بابا جدید نیست. شما تا الان کر بودید.

نگاهی بهش کردم تا حساب کار دستش بیاد که فکر کنم حسابیم اومد.

ایسا: خب دیگه من میرم. کاری که نباید داشته باشی. بای

و بعد فوری جیم شد و رفت. بدبخت یادش نبود که قراره با من بیاد خونم. سری به نشانه ی تاسف تکون دادم و به

سمت ماشینم رفتم که دیدم ایسا دست به سینه به ماشین تکیه داده و سرش رو انداخته زیر.

اخی چقدر سر به زیر شده. از همون جایی که وایساده بودم دزدگیر رو زدم که بدبخت دومتر پرید هوا.

شونه هام به انداختم بالا و به سمتش رفتم و گفتم: به من چه.

ایسا با عصبانیت گفت: اخیه هیچی به شما ربط نداره

-دقیقا. حالا هم برو کنار میخوام سوار شم. اگه میخوای بیا سوار شو اگه نه هم راه بازه جدا درازه.

ایسا: بد اخلاق

و بعد به سمت صندلی کمک راننده رفت و نشست و در ماشین رو با تموم شدت به هم کوبید. در ماشین رو باز کردم و سوار شدم و گفتم: فکر کنم با در تویله اشتباه گرفتی این در بدبخت رو.

ایسا در حالی که به روبه رو خیره شده بود گفت: نه. درست گرفتمش.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راندم.

تو راه ایسا گفت: حالا الیکا می خوای تولد بگیری؟

-نمیدونم. شاید هم رفتم لاس و گاس پیش مامان جون.

ایسا: خب به اونا بگو بیا.

-مگه اونا مثل تو بیکارن

ایسا: اا من الان به هم برخورد

-حرف نزن تا بهت بر نخوره.

ایسا: ولی الیکا تولد بگیر این سامبار هم دعوت کن.

نگاهی بهش کردم و گفتم: من اگه کل دنیا رو هم بخوام دعوت کنم این پسره رو دعوت نمیکنم.

ایسا: اخیه چرا؟

-فکر نکن قضیه پارک رو یادم رفته.

ایسا: مگه ما چی کار کردیم؟

-هیچ کاری نکردین. فقط از اینکه می خواین منو به اون پسره نزدیک کنین حالم بهم میخوره.

ایسا: ما کی خواستیم همچین کاری کنیم؟

سریع نگاهش کردم و چشم غره ای بهش رفتم.

که ایسا فوری گفت: الان تصادف می کنیا. نگاه جلوت کن.

نگاه جلوم کردم. ایسا ادامه داد: خب میخواستیم کمکت کنیم.

-ولی با این کارتون بدتر حالم رو بدتر کردین.

ایسا سرش رو انداخت پایین و اروم گفت: خب ببخشید.

همین طوری که نگاه جلوم میکردم، لپش رو کشیدم و گفتم: چه باحال میشی وقتی مظلوم میشی.

ایسا سرش رو آورد بالا و موهای چتریش رو مرتب کرد و گفت: اتفاقا همه بهم مبگن شیطون باشم باحال تر میشم. مخصوصا اون برق شیطنت توی چشمام.

-حالا یه تعریفی ازت کردم. نگا چه زود جوگیر شد.

در پارکینگ رو زدم و

وارد پارکینگ شدم. تا ماشین رو پارک کردم ایسا از ماشین اومد پایین.

از ماشین پیاده شدم و دزدگیر رو زدم و گفتم: دنبالت که نکردن.

ایسا: چرا اتفاقا. تو دنبالم کردی.

-ایسا

ایسا: ببخشید من غلط کردم.

نگام رو ازش گرفتم و خواستم برم سمت خونه ام که همون پسره که چند وقت پیش تو پارکینگ دیده بودم، رو دیدم که داشت می خنیدید. رو اب بخندی. پسره ی بیشعور. به چی می خندی.

اخمام رفت تو هم. ولی پسره با دیدن اخمای من از رو نرفت، خندش بیشتر هم شد. ولی سعی میکرد با صدای بلند نخنده. واسه همین قرمز شده بود.

ایسا اومد کنارم و گفت: وای الیکا عجب هلوییه.

نگاه پسر کردم. پسر معمولی بود. موهای و چشمای مشکلی و با قد متوسط. بدک نبود.

پسره بعد از چند دقیقه که خندش تموم شد رو کرد به ما گفت: ببخشید من یادم رفت خودم رو معرفی کنم. اون روزم که شما رو دیدم حالتون خیلی خوب نبود نتونستم خودم رو معرفی کنم.

بعد صداس رو صاف کرد، انگار اومده سخنرانی. و بعد گفت: من اریا محتشم هستم.

و بعد دستش رو سمت من دراز کرد و گفت: شما باید خانوم فرهمند همسایه جدید باشین اره؟

بدون توجه به دستش که به سمتم دراز بود گفتم: خودتون که می دونید، پس چرا می پرسید. و باید بگم من اصلا خوشحال نشدم که دیدمتون.

و بعدش به سمت خونه رفتم. بدبخت پسره توش موند. ایسا هم همرام اومد. تا وقتی که من از پارکینگ خارج شدم دستش هنوز جلو بود. پوزخندی زدم و به سمت خونه رفتم و درش رو باز کردم.

منو و ایسا وارد شدیم. ایسا گفت: وای الیکا چرا بدبخت اینجوری باهاش رفتار کردی. بدبخت توش موند.

شونه هام رو بی تفاوت انداختم بالا و در حالی که از اشپزخونه عبور می کردم که به اتاقم برسم گفتم: به من چه می خواست اینقدر پرو نباشه.

ایسا اومد چیزی بگه که جلوش رو گرفتم و گفتم: به نظر من پرو بود.

ایسا زیر لب گفت: واقعا اخلاقت گنده

- شنیدم چی گفتی

و بعد به سمت اتاقم رفتم تا سری به اسچتزی بزنم.

ایسا از همون جا تو هال داد زد: به درک.

اسچتزی رو تختش دراز کشیده بود. رفتم کنارش و سرش رو ناز کردم. اونم پارسی کرد و دمش رو برام تکون داد.

به سمت میز ارایشم رفتم و شونه اش رو برداشتم و اسچتزی رو از توی رخت خوابش در آوردم و گذاشتم رو پام و نشستم روی مبل بادیم که روبه روی پنجره به بیرون بود و شروع کردم به شونه کردن موهاش.

در همین حال مقنعه ام رو از سرم در آوردم و پرت کردم روی تختم.

ایسا که توی چارچوب در وایساده بود گفت: ولی باید اعتراف کنم که خیلی بهت میاد مامان باشی. چون فقط با اون اینقدر خوبی.

یکی از لبخندایی که چال روی گونم رو نشون میداد رو زدم و نگاه اسچتزی کردم و گفتم: اره. دختر خودمه.

ایسا ادای حال بهم زدن رو نشون داد و گفت: ایی. حالم بهم خورد.

- خیلی دلتم بخواد.

ایسا نشست رو تختم و گفت: اصلا دلم نمیخواد.

اسچتزی رو گذاشتم رو زمین و گفتم: می خوام که نخواد.

از جام بلند شدم و به سمت میز آرایش رفتم و شونه ی اسپجتزی رو گذاشتم سر جاش و برگشتم و پیش ایسا روی تخت نشستم.

ایسا چهار زانو نشست روی تخت، روبه روی من. و نگام کرد.

نگاهش کردم و گفتم: چته؟ که اینجوری نگام میکنی؟

ایسا: میگم الیکا نظرت راجب به این پسره علی محتشم چیه؟

برگشتم و کامل نگاهش کردم و گفتم: پسر خیلی پررویی. حالا برای چی می پرسی؟

ایسا به حالت اعتراض گفت: اچه کجاش پررو؟ تو یه جوری هستی

چشم غره بهش رفتم. ایسا زود گفت: خب مگه دروغ میگم. اون فقط برای آشنایی دستش رو دراز کرد. نه چیز دیگه ای؟

- خب حالا. تو چیکار این پسره ی پررو داری؟

ایسا: اا الیکا

- خب باشه. تسلیم. حالا داشتی می گفتی.

ایسا: اها داشتیم می گفتم که به نظر میاد پسر خوبی باشه. نه؟

با تعجب نگای ایسا کردم که ایسا سرش رو انداخت پایین. اچه ایسا خیلی وقت بود که دور پسرا رو خط کشیده

بود. خیلی وقتم یعنی حدود دوماه پیش.

ایسا: اینجوری نگام نکن خب. خجالت میکشم.

لبخندی زدم و گفتم: تو و خجالت؟ چیزای جدید می شنوم.

ایسا: خب بابا مگه جرمه که من از پسر مردم خوشم بیاد.

- نه. چه مشکلی

ایسا نفس عمیقی کشید و گفت: اخی. راحت شدم. فکر کردم الان کلی میخوای نصیحتم کنی.

چشم غره ای بهش رفتم. ایسا باخنده از جاش بلند و شد و رفت کنار اسپجتزی که داشت با خرسش بازی می کرد.

تا شب با ایسا کلی حرف زدیم. حدود ساعت های 10 بود که خانوم رضایت دادن و رفتن و منو راحت کردن. بعد از رفتنش خوابیدم روی تختم و دراز کشیدم و گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و به جازمین زنگ زدم و و بعد به مامان جون و ازشون خواستم که واسه ی تولدم بیان. جازمین گفتن که باید ببینن پرواز گیرشون میاد یا نه؟ اچه یکم دیر گفته بودم.



ولی مامان جون گفت به فکرش بوده و تمام سعیش رو میکنه تا بیاد.

خیلی دلم براشون تنگ شده بود. آخرین بار که دیدمشون 2 سال پیش بود که اومده بودن ایران. اخه پدر اجازه نمیده من برم پیششون لاس وگاس.

گوشییم رو گذاشتم کنار بالشتم و نگاه سقف کردم. داشت خوابم می برد که اسچتزی پرید روی شیکمم.

از درد صورتم جمع شد. فوری اسچتزی رو با دستم پرت کردم طرف دیگه تخت و دستم رو گذاشتم رو شیکمم و صاف نشستم.

نگاهی به اسچتزی کردم که دیدم سرش رو کج کرده و دمش رو داره تکون میداد. خودش رو داشت برام لوس میکرد.

دلم نیومد دعواش کنم واسه ی همین لبخندی زدم و دستم رو از روی دلم برداشتم و سر اسچتزی رو ناز کردم و گفتم: دختر خوب دیگه تکرار نشه؟

اسچتزی خودش رو نزدیکم کرد و پارس کرد. لبخندی زدم و دوباره دراز کشیدم و اسچتزی هم کنارم دراز کشید.

طولی نکشید که چشمام سنگین شد و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

سامیار

خمیازه ای کشیدم و از جام بلند شدم. اخه مگه من بیکارم که باید ساعت 4 صبح برم فرودگاه.

غرغر کنان لباسم رو پوشیدم و سویچ ماشین رو برداشتم و به سمت فرودگاه رفتم. تو راه همش چشمام می خواست بسته بشه.

هر چی تونستم به جسی گفتم با این وقت اومدنش. اخه نمی تونستی یه زمان دیگه بیایی.

"چند روز پیش جسی بهم زنگ زد:

جسی: سلام سامی. یه خبر خوب دارم برات.

-سلام جس. چه خبره؟ نکنه می خوای ازدواج کنی؟

جسی: نه. خوشحال نشو. من و کریستین.....

تا خواست ادامه ی حرفش رو بده کسی گوشی رو ازش گرفت. مطمئنم کریستین بود. صدای دعواشون میومد که جسی

به کریستین می گفت: مگه نمی بینی دارم با تلفن صحبت میکنم.

و کریستین در جوابش می گفت: من میخوام به سامی بگم.

دیگه داشتم خسته میشدم واسه ی همین از پشت تلفن گفتم:چی رو میخوایید بگید.

کریستین فوری تلفن رو گرفت و گفت:سامی ما هفته ی آینده میایم ایران تا تو رو خوشحال کنیم.

جسی با صدای بلند گفت:کریستین اول یه مقدمه چینی می کنن.

کریستین:کی حوصله اس رو داره؟

فکر کنم جسی به کریستین چشم غره رفت چون کریستین گفت:باشه.باشه.غلط کردم.

از پشت تلفن گفتم:حالا کی میخواید بیاید؟

اونا که انگار تازه یاد من افتاده باشن هر دو تاشون با هم گفتن:دوشنبه.4 صبح ایران.

خندیدم و گفتم:شما خیلی شبیه همین.

دوباره هر دو تاشون هم زمان گفتن:ما هیچیمون شبیه هم نیست.

جسی:من کجام شبیه این گوریل؟

کریستین:اگه من گوریلیم تو زرافه ای.

اخه کریستین چاق بود.البته نسبت به جسی به مثل خلال دندون بود خیلی چاق بود.

درحالی که می خندیدم گفتم:خدافظ

و قطع کردم.البته شک دارم که صدام رو شنیده باشن."

حالا من بدبخت تو راه تا برم و اینا رو از فرودگاه بیارم.

به فرودگاه که رسیدم.ماشین رو تو پارکینگش پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت در وردی فرودگاه رفتم.

از دور دیدمشون که داشتن باراشون رو می گرفتن.جسی با اون شال سفید نازکش و پالتوی مشکی مارک دارش محشر شده بود.

کریستن هم سویی شرت قرمزی پوشیده بود با شلوار مشکی با یه کلاه روی سرش.موهای بلند بلوندش از زیر کلاهش بیرون زده بود بیرون و خوشکلش کرده بود.

بعد از برداشتن چمدوناشون به سمت من اومدن.بعد از عبور از در شیشه ای با چشم دنبال کسی می گشتن.که مطمئنم دنبال من می گشتن.

اروم رفتم پشتشون و از پشت هلسون دادم.جسی فوری برگشت و نگاهم کرد.یکم نگاهم کرد.فکر کنم داشت نگاه می کرد که ببینه من چقدر تغییر کردم.کریستین هم داشت نگاه میکرد.

منم نگاه جسی کردم. دختری با موهای قهوه ای تیره که نصفش از شالش زده بود بیرون و چشمای ابی. صورتی سفید و کشیده. البته و فک و بینیش رو عمل کرده بود و خوشکل تر شده بود. با قد خیلی بلند. قدش یکم از من بلندتر بود.

بعد از دیدن جسی نگاهی به کریستین کردم خیلی تغییر کرده بود. پوستش یکم روشن تر شده بود. موهای بلونش بلندتر شده بودن و چشمای سبزش یکم تیره تر شده بود. یا شاید من اینطوری فکر میکردم. ولی به قدش فکر نکنم اضافه شده باشه. بیشتر وزن اضافه کرده بود.

یک دفعه جسی پرید و بغلم کرد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد. گونم رو بوسید و گفت: وای سامی دلم خیلی برات تنگ شده بود.

در حالی که سعی میکردم جسی رو از خودم دور کنم گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود. ولی جسی اینجا ایرانه. این حرکات برایشون زشته.

جسی اروم ازم جدا شد و نگاه دور اطرافش کرد. دید چند نفر دارن نگاهش می کنن. نگام کرد و گفت: وای اینا چرا اینجوری می کنن؟ انگار قاتل دیدن.

یه پیرزنی که از کنارمون رد میشد گفت: از دست جونایی امروزی

جسی هم نمی دونست زن چی میگه. منم از حرف پیرزنه خندم گرفته بود. جسی نگاهم کرد و با دیدن لبخندم گفت: تو دیگه چته؟

-وای. جسی خیلی باحال شدی.

بعد رومو کردم سمت کریستین و بغلش کردم و گفتم: چطوری خانوم بزرگ؟

کریستین: عالی. ولی سامی چرا ادمای اینجا اینجورین؟

با لبخند و مهربونی نگاهش کردم و گفتم: چه جورین؟

کریستین قیافش رو کشید تو هم گفت: نمیدونم. تپاشون عجق و وجقه.

و بعد با دست یه زنی اشاره کرد که ساپورتی راه راه مشکی و سفید پوشیده بود و با یه مانتوی خیلی کوتاه. و شالشم از سرش افتاده بود و داشت بستنی می خورد و با یه پسر صحبت می کرد.

خودم هم از دیدن همچین زنی یه جوری شدم. نگام رو از زنه گرفتم و نگاه کریستین کردم که هنوز داشت نگاه زنه میکرد. گفتم: حالا اینا رو بی خیال. بیا بریم که میخوام شیراز رو بهت نشون بدم

و بعد چمدون توی دستش رو ازش گرفتم و رو کردم به جسی که داشت اطراف رو نگاه میکرد و گفتم: بریم؟

جسی گنگ نگام کرد و گفت: کجا؟

-خونه ديگه من خوابم مياد. شما منو از خواب نازم بيدار كرديد.

جسي خنديد و چمدونش رو كشيد و همراه ساميار از فرودگاه خارج شدن.

با خارج شدنشون از فرودگاه جسي و كريستين نگاه اطرافشون مي كردن.

منم به سمت ماشين مي رفتم و اونا هم دنبالم و با كنجاوي نگاه اطراف مي كردن. دزدگير ماشين رو زدم و به سمت عقب ماشين رفتم و صندوق عقب رو باز كردم و چمدون و كريستين رو گذاشتم توش. به سمت جسي رفتم و چمدون رو از دستش بيرون كشيدم.

جسي نگاهش رو از زن چادري كه داشت با يه پسر كوچيك رد ميشدن گرفت و نگاه من كرد. لبخندي بهش زدم و چمدون رو گذاشتم تو صندوق عقب.

رو كردم به كريستين و جسي گفتم: نميخواين سوار بشين؟

جسي جلو سوار شد و كريستين عقب. منم رفتم پشت فرمون نشستم و كمربندم رو بستم و به راه افتادم.

كريستين سرش رو به شيشه چسبونده بود داشت بيرون رو نگاه مي كرد. جسي هم چشمش رو بسته بود و سرش رو به صندلي تكيه داده بود.

كريستين با ديدن سطل اشغالي كه دروش اشغال بود رو كرد به من و گفت: ساميار چرا اين جا اينقدر اشغاله؟

موندم بهش جواب بهش چي بدم. تا اومدم دهنم رو باز كنم و چيزي بهش بگم.

كريستين گفت: سامي چرا اين خيابون اينقدر كثيفه؟ سامي چرا اين مغازه اينجوريه؟ سامي.....

پریدم وسط حرفش و گفتم: ااا كريستين. اينجا ايرانه. فرانسه كه نيست. اينجا اينجوريه. حالا هم اينقدر سامي سامي نكن. بگير مثل جسي بخواب.

جسي با چشمي بسته گفت: من خواب نيستم. فقط دارم فكر مي كنم.

-حالا هر چي.

كريستين بغض كرد و دست به سينه به صندلي تكيه داد و نگاه جلو كرد. از اينه نگاهش كردم و لحنم رو مهربون تر كردم و گفتم: خوب كريستين عصبانيم كردي. حتي نميذاشتي من حرف بزدم. حالا قهر نكن باشه؟

كريستين جوابي بهم نداد. ولي دستاش رو گذاشت رو پاش و سرش رو انداخت پايين و مشغول تكون دادن پاش كرد. اين يعني ديگه داره خر ميشه.

تا وقتي رسيديم خونه، همه ساكت بودن و منم رانندگيم كردم. داشت خوابم مي برد. خوايم ميومد. اينها هم هيچي نمي گفتن، چند بار پلكم سنگين شد و داشت خوابم مي برد ولي به بدبختي خودم رو بيدار نگه داشتيم.

به خونه که رسیدیم، ریموت در رو زدم و در رو باز کردم و رفتم تو ماشین رو به گوشه حیاط پارک کردم. تا پارک کردم کریستین پیاده شد و جسی هم چشمش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد. کمر بندم رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. کریستین کنار صندوق عقب وایساده بود، تا دید من پیاده شدم گفت: سامی. لطفا اینو باز میکنی؟

به سمتش رفتم و در صندوق رو باز کردم. کریستین فوری چمدونش رو برداشت. چمدون جسی رو هم برداشتم و اوردمش بیرون و رفتم کنار کریستین که تو یکی از جیبای چمدونش دنبال چیزی بود و بهش گفتم: الان کاری نکن. وقتی رفتیم داخل میتونی چیزی رو که می خواهی پیدا کنی.

کریستین نگاه کرد. بعد در چمدونش رو بست و دسته ی چمدونش رو گرفت و اونو به سمت در وردی خونه کشید. جسی هم شونه به شونه ی من همراه اومد.

در وردی خونه رو باز کردم و اول کریستن و بعد جسی وارد خونه شدن منم پشت سرشون.

نگاهی به ساعت توی هال کردم و با دیدن ساعت اه از نهادم بلند شد. ساعت 6:30 بود. منم ساعت 9 کلاس داشتم. وقت نمی کردم بخوابم. می خواستم حتما برم. چون امروز کلاس با الیکا باهم بود.

رو به جسی و کریستن گفتم: بچه ها بیاین اتاقتون رو بهترتون نشون بدم. الان که مامان و بابام بیدار بشن. بعد چمدون رو به سمت اتاق کنار، اتاقم بردم که ، اتاق مهمون بود و قرار بود فعلا اتاق اونا باشه.

چمدون جسی رو گذاشتم کنار تخت دونفره ی تو اتاق و گفتم: یکم استراحت کنین. حتما خسته شدین. و بعد از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم.

دکمه های لباسم رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. گوشیم رو از تو جیبم در ارودم و گذاشتمش کنار بالشتم. نفس عمیقی کشیدم و نگاه سقف سفید اتاقم کردم.

یادم اومد روز تولد 15 سالگیم بود و بابا گفت: که بهتره برم فرانسه پیش پسرعموی بابام.

و حالا وقتی تولد 23 سالگیم بود بابا گفت: باید برگردم ایران.

اولش برام سؤال بود که چرا بابا گفت باید برگردم. و بابا در جواب سئوالم بهم میگفت: به خاطر مامانته.

و حالا می فهمم چون بیماری قلب مامانم وخیم تر شده بود، بابا گفت که برگردم ایران. باید قبل از کلاس به سر به مامان بزنم.

یکی در اتاقم رو زد و بعد وارد اتاق شد. با تعجب نگاه در اتاقم کردم که دیدم جسی وارد اتاق شد. صاف سرجام نشستم. جسی اومد تو و نگاه اتاقم کرد. در حالی که داشت اتاقم رو انالیز میکرد گفت: با اجازه

نگاهی بهش کردم و گفتم: تو نمی گی شاید من داشتم لباس عوض میکردم؟

جسی بی تفاوت شونه هاش رو انداخت بالا و به سمت میزالتحریرم رفت و گفت: نکه الان دکمه های لباست باز نیست. حالا انگار خیلی خوش هیكله.

چشم غره ای بهش رفتم که فکر نکنم که دید چون پشتش به من بود و داشت جزوه هام رو نگاه میکرد و گفتم: نکه هیكل اون پسره لاغره خیلی خوب بود. اسمش چی بود؟ بزار یکم فکر کنم..... اممم..... اها لوکاس

جسی به طرفم برگشت و به میزم تکیه داد و سرش رو انداخت زیر و مشقول بازی با دستاش شد. جسی با صدای ارومی گفت: منو و لوکاس بعد از رفتن تو باهم بهم زدیم.

با تعجب نگاهش کردم. اون دوتا خیلی همدیگرو دوست داشتن. واسه ی هم می میردن و حالا از هم جدا شده بودن.

به سمت جسی رفتم و دستاش رو که داشت باهاش بازی میکرد تو دست راستم گرفتم و با دست چپم چونه اش رو گرفتم و اوردم بالا و نگاه چشماش کردم. توی چشمای ابیش اشک جمع شده بود. بدون گفتن هیچی بغلش کردم. جسی چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و اروم اشک ریخت. جسی همیشه اروم گریه میکرد، تنها راهی که میشد فهمید داره گریه میکنه نفساش بودن که می لرزیدن.

دست راستم رو از دور دستاش جدا کردم و گذاشتم روی کمرش و اروم کمرش رو نوازش کردم. دست چپم هم دور شونه هاش حلقه کردم. هیچی نگفتم و گذاشتم خودش رو تخلیه کنه.

بعد از 10 دقیقه گریه کردن، وقتی مطمئن شدم که اروم تر شده، از خودم جداش کردم. جسی سرش رو انداخته بود پایین و داشت دماغش رو می کشید بالا. دستش رو گرفتم و نشوندمش روی تختم و گفتم: بگو چی شده؟

جسی بعد از چند لحظه گفت: نمیدونم چی شد. فقط روزای اخر که تو داشتی می رفتی، من همش پیشت بودم و خیلی پیش لوکاس نبودم. وقتی تو رفتی و من توی فرودگاه گریه کردم لوکاس خیلی عصبانی شد و به جای اینکه بغلم کنه، ولم کرد و رفت. تا چند وقت جواب تلفن هام رو نمیداد و نه اس ام اس هام رو. بعد از یه هفته که جوابم رو نداد رفتم دم خونشون و اینقدر منتظر شدم تا بیاد بیرون. بعد از 2 ساعت منتظر موندن بالاخره اومد بیرون. رفتم سمتش و گفتم: این همه وقت کجا بودی؟ چرا جوابم رو نمیدادی؟

ولی میدونی اون جوابم رو چی داد.

جسی نفس عمیقی کشید و دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و دوتا دستاش رو گذاشت روی صورتش تا من اشکاش رو نبینم و گفت: سامی اون گفت.... گفت: تو که سامی رو دوست داری چرا با من دوستی؟

اول با تعجب نگاهش کردم، اون فکر میکرد من که تورو همیشه مثل بردارم میدیم، حالا عاشقت باشه. هر چی بهش گفتم که داره اشتباه میکنه، ولی اون اصلا به حرفام گوش نداد. بعد از اینکه تعطیلات تموم شد هم مدرسه اش رو عوض کرد. سامی من شکستم. اون فکر میکرد من عاشق توهم. اون فکر می.....

بقیه حرفش رو نتونست بگه و شروع کرد به گریه کردن. سرش رو انداخت پایین و اروم گریه کرد. دستاش رو که صورتش رو پوشونده بود رو گرفتم و اروم نوازششون کردم و گفتم: چرا زودتر بهم نگفتی؟ ها؟ آگه زودتر میگفتی من می تونستم با لوکاس صحبت کنم.

جسی سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت: نمی خواستم تو رو ناراحت کنم.

-جسی.....

جسی یکی از دستاش رو از دستام بیرون کشید و اشکاش رو پاک کرد و در حالی که سعی میکرد لبخندی بزنه و صداش رو خوشحال کنه گفت: تو چیکار می کنی؟ تو ایران بهت خوش میگذره؟

بعد چشمکی زد و گفت: دختری رو تونستی پیدا کنی؟

و بعد خندید. خندیی تلخ. خیلی تلخ. انگار داشت کل ناراحتی و کینه هاش رو با این خنده بیرون می ریخت.

یکی از بالشت های روی تختم رو برداشتم و گذاشتم زیر دستام و گفتم: فکر کنم.

جسی دست از خندیدن برداشت و گفت: چی فکر کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: فکر کنم دختری رو پیدا کردم که لیاقتم رو داشته باشه.

جسی با تعجب و شیطنت نگام کرد و گفت: اون کیه؟

انگار نه انگار این دختر داشت تا یه دقیقه پیش گریه میکرد. لبخندی زدم و گفتم:.....

الیکا

با حس افتادن چیزی روی شکمم فوری سیخ سرجام نشستم و با دیدن جازمین روی شکمم با تعجب نگاهش کردم. با صدای خنده مردونه ای فوری نگاه کنار تختم کردم که دیدم جک و ایساده و داره من میخنده. جازمینم داشت میخندید.

با تعجب نگاهشون کردم و با گیجی گفتم: میشه بگید اینجا چه خبره؟

جازمین از روی شکمم بلند شد و کنارم روی تخت نشست و گفت: چه استقبالی

جک لبه ی تخت نشست و گفت: امروز چنده؟

بی حوصله نگاهش کردم و گفتم: دیروز بیست و پنجم بود، پس امروز بیست و شیشمه.

یهو سرم رو گرفتم بالا و نگاه جک کردم و گردنم به خاطر این سرعت درد گرفت. دستم رو گذاشتم روی گردنم و در حالی که ماساژش میدادم نگاه در اتاقم کردم. با دیدن مامان جون که به چهارچوب در تکیه داده بود و داشت با لبخند نگامون میکرد.

فوری از جام بلند شدم و پریدم تو بغلش. و دستام رو دور گردنش اویزون کردم. بعد از چند لحظه از بغلش بیرون اومدم و گونه اش رو بوس کردم و گفتم: مامان جون شما کی اومدین؟

مامان جون در حالی که خودش رو از من دور میکرد گفت: من که بهت گفتم بیست و شیشم ساعت 7 صبح پروازمون میشینه.

یکم فکر کردم و بعد از اینکه یادم اومد سرم رو شرمنده انداختم پایین و گفتم: ببخشید یادم رفت. باید میومدم دنبالتون.

مامان جون: اره باید میومدی دنبالمون. حالا که نیومدی کاری نمیشه کرد در عوضش باید ما رو نهار ببری بیرون. -هر چی شما بگید.

برگشتم به سمت جازمین و جک که نگاه به ساعت روی عسلی کنار تختم افتاد. بدبخت شدم. ساعت 8:15 بود.

فوری رفتم سر کمد لباسام و شروع کردم به پیدا کردن یه لباس. جازمین در حالی که اسچتزی رو که تازه از خواب بیدار شده بود رو بغلش می گرفت گفت: چی شد؟ یهو بی هول برت داشت.

در حالی که یکی از مانتو هام رو برمی داشتم گفتم: ساعت 9 کلاس دارم. جک تو هم برو بیرون میخوام لباسام رو عوض کنم.

جک: چرا جازمین باشه من نباشم؟

شلوارم از تو کمد برداشتم و در کمد رو بستم و گفتم: اصلا هر دو تا تون بیرون که دیرم شده.

جک در حالی که زیر لب غر میزد رفت بیرون و بعد مامان جون و جازمین و اسچتزی. لباسام رو فوراً پوشیدم و مقنعه ام رو سرم کردم و بعد از برداشتن کیفم که توش وسایلام بود از اتاق اومدم بیرون.

جازمین روی صندلی های کنار اپن نشسته بود، داشت با اسچتزی بازی میکرد. مامان جون هم روی راحتی ها نشسته بود و داشت تو کیفش دنبال چیزی می گشت. جک هم طبق معمول تو یخچال بود و داشت یخچال رو زیررو میکرد.

رو به جازمین گفتم: جازمین شونه اش روی میز ارایشمه.

بعد رفتم سمت مامان جون و بوسش کرد و خواستم برم که جک گفتم: پس بوس من چی؟

در حالی که کفشام رو می پوشیدم گفتم: پرو نشو. راستی مامان جون میخواین بعد از دانشگاه بیاین دنبالتون باهم بریم گردش و بعدشم بریم نهار بخوریم؟

مامان جون کیفش رو گذاشت کنار و گفت: چرا تو بیایی دنبالمون خودمون با تاکسی چیزی میایم و بعد میریم گردش



بعد از گفتن عالییه در خونه رو باز کردم و به سمت پارکینگ رفتم. سوار ماشین شدم و ماشین رو از پارکینگ بیرون اوردم و به سمت دانشگاه رفتم.

ساعت ده دقیقه 9 بود که رسیدم دانشگاه. ماشین رو پارک کردم و به سمت کلاس رفتم. سر راه ایسا و راویس و پدرام رو دیدم که داشتن جزوه شون رو مرور میکردن. اخه امروز امتحان داشتیم.

به سمتشون رفتم. ایسا تا منو دید دستم رو کشید و گفت: وای الیکا دستم به شلوار جینت، من هیچی نخوندم.

اخمی کردم و گفتم: خب نخونده باشی. من چی کار کنم؟

ایسا: یعنی ایکیو. خب تقلب برسون.

اخمام رو بیشتر کشیدم توهم و گفتم: حتی فکرشم نکن.

ایسا: ولی من دارم فکرش رو می کنم.

-شما خیلی بی جا می کنید.

و به به سمت کلاس راه افتادم. ایسا زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. بی خیال وارد کلاس شدم. دلم به حال ایسا سوخت. اخه ایسا هیچ وقت بی دلیل درس نمی خوندم. همیشه درساش رو می خوند میومد سر کلاس.

ایسا وارد کلاس شد. اروم صداش کردم، نگام کرد. اشاره ای به پشت سرم کردم و گفتم: بیا به یاد گذشته ها.

ایسا لبخندی زد و اومد پشت سرم نشست و گفت: به یاد گذشته ها.

اخمام رو یکم باز کردم و صاف سر جام نشستم.

جک سرش رو از توی یخچال بیرون آورد و با پاش در یخچال رو بست و کالباس رو گذاشت توی دهنش.

جازمین: بترکی جک. چقدر می خوری؟

جک نگاهی به اطراف کرد و رو به جازمین گفت: الیکا رفت؟

جازمین: صبح به خیر. به ده دقیقه میشه رفته. اقا تازه فهمیده.

جک زبون رو برای جازمین در آورد. جازمین گفت: آه، حالم رو بهم زدی. دهنش رو ببند.

جک برای در آوردن حرص جازمین دهنش رو کامل باز کرد.

جازمین جیغ زد: مامی

یلدا با صدای جازمین از فکر اومد بیرون و نگاه جازمین کرد که قرمز شده بود و جک دهنش کلا باز بود. کل قضیه رو گرفت.

رو به دو تاشون با یه عصبانیت ظاهری گفت: بس کنید دیگه. جک تو دهننت رو ببند.

جک فوری دهنش رو بست. یلدا رو کرد و به جازمین گفت: تو هم اینقدر جیغ نزن. حنجره هات پاره میشه

و بعد اروم به فارسی ادامه داد: گوش منم کر میشه

جازمین: مامی دوباره فارسی حرف زدین؟

یلدا گفت: جازمین برو موهای این بدبخت رو شونه کن.

و بعد با چشماش اشاره به اسچتزی کرد که از ترس صدای جازمین تو خودش جمع شده بود و داشت با چشم های درشت مشکی نگاه اطرافش میکرد.

جازمین از جا بلند شد و به سمت اتاق الیکا رفت تا شونه ی اسچتزی رو برداره. جک یکی دیگه از کالباسای توی دستش رو برداشت و گذاشت تو دهنش و بقیه کالباس ها رو گذاشت تو یخچال و اومد و کنار یلدا نشست و دستش رو دور شونه یلدا حلقه کرد و اونو به خودش نزدیک کرد و اروم گفت: مامی تو فکری؟

یلدا لبخندی زد و گفت: یکم ذهنم درگیر الیکاست.

جک: خواهرم کاری کرده؟

یلدا: نه. فقط خیلی عوض شده.

جک هم اهی کشید. دلش برای اون خواهر شیطونش تنگ شده بود.

جک: شاید به این تغییر نیاز داشته

یلدا: ولی من به این تغییر راضی نیستم

جک: مامی شما نمی تونید برای الیکا تصمیم بگیرید. اون خودش به اندازه ی کافی بزرگ شده و حالیش همیشه

یلدا اهی کشید که دل جک برای یلدا سوخت.

یلدا: چقدر زود بزرگ شدین؟ همین چند روز پیش بود که رویا الیکا رو آورد لاس وگاس پیش من و رفت.

صدای جازمین اومد: و همین به ساعت پیش بود که من و این گوریل رو به فرزند ی قبول کردین.

جک چشم غره ای به جازمین رفت و از جاش بلند شد و شروع کرد به دویدن دنبال جازمین. جازمینم با استچزی توی دستش دور خونه می دوید و جیغ میزد. یلدا هم فقط می خندید.

با صدای باز شدن در نگاهها به سمت در رفت. زینت با چند بسته خرید وارد خونه شد. یلدا فوری بلند شد و رفت کمک زینت و چند تا از بسته ها رو ازش گرفت و با هم اونو به سمت اشپزخونه بردن.

جک خودش رو انداخت روی راحتی ها و گفت: اخیش. ورزش امروزم رو کردم.

جازمین در حالی که روی راحتی ها کنار جک نشسته بود و داشت موهای اسپرتزی رو شونه می کرد گفت: همش به خاطر منه. و گرنه تو کی ورزش کردی که این دومین بارت باشه؟

جک صاف نشست سر جاش و گفت: من، من ورزش نمی کنم.

بعد لباسش رو زد بالا و عضلات سفت شیکمش رو نشون جازمین داد و گفت: اینا الکی درست نشدن.

یلدا از تو اشپز خونه گفت: جک، اینجا خونه نیست. لباست رو بکش پایین.

جک لباسش رو کشید پایین و برگشت و نگاه تو اشپز خونه کرد. بدبخت زینت قرمز شده بود از خجالت.

جک: ببخشید حواسم نبود.

زینت چیزی نگفت و به اون سمت خونه رفت. یلدا چشم غره ای به جک رفت و مشقول گذاشتن وسایل توی جاهاشون شد.

جک نگاهی روی دیوار کرد، ساعت ده و ربع بود. رو به یلدا گفت: مامی، کلاس الی کلاسش کی تموم میشه؟

یلدا سرش رو از توی کابینت در آورد و گفت: ساعت یازده. بعدشم بهش نگو الی بدش میاد.

جک بی خیال گفت: حالا که نیستش، راستی مامی نمی خوایم بریم دانشگاه الیکا

یلدا: مگه ساعت چنده؟

جک: ده و ربع

یلدا: بچه ها کم کم آماده بشید که ده و نیم این طرفا راه بیفتیم.

جازمین از جاش بلند شد و درحالی که به سمت اتاقی می رفت که با مامان جون شریک شده بودن گفت: کسی وارد نشود.

و بعد در و بست.

جکم از جاش بلند شد و به سمت اتاق روبه رویی اتاق یلدا و جازمین رفت که برای خودش برداشته بود رفت.

جازمین اسپرتزی رو گذاشت روی زمین و به سمت چمدونش رفت که هنوز بازش نکرده بود. زینت رو باز کرد و از توش یه شلوار سفید برداشت، با لباس مردونه ی بلند که تا روی رونش میومد به رنگ مشکی با خط های سفید.

بعد از عوض کردن لباسش، موهای کوتاهش رو که تا شونه هاش میومدن رو به زور بست و شال مشکیش رو کرد سرش. نگاهی به خودش تو آینه کرد. پوست سفید، موهای خرمایی و چشمای قهوه ای روشن، یا قد متوسط؛ حدود

160. دختر توپری بود و این باعث میشد که همیشه جک مسخره اش کنه. نگاهش رو از اینه گرفت و پوفی کرد و از اتاق خارج شد.

جک زیپ چمدونش رو باز کرد و از توش یه شلوار مشکی برداشت. با یه تی شرت سفید، که روش با انگلیسی نوشته بود "we never growing up". خودش روش کار کرده بود. جازمین میگفت خیلی زشته ولی اون به خاطر علاقه اش به اوریل لاوین این رو روی لباسش نوشته بود.

جلوی اینه وایساد و موهایش رو مثل همیشه داد یه ور و ریختشون توی پیشونیش. همیشه یلدا بهش می گفت مثل بچه سوسول ها میشه، ولی جک اصلا اهمیت نمیداد.

جک نگاهی به ایینه کرد. پوست سبزه ای داشت، با موهای مشکی و چشمای ابی. قدش حدود 170 بود. قدش نسبت به دوستاش کوتاه بود، ولی اون از قدش کاملا راضی بود. چون دوست نداشت مثل نردبون باشه.

نگاهش رو از ایینه گرفت و از اتاق اومد بیرون. اومدش بیرون برابر شد با اومدن بیرون جازمین. هر دوتاشون لبخندی بهم زدند. وقتی نگاهشون به تیپای هم خورد، لبخنداشون عمیق تر شد.

جازمین: تو دوباره این لباسرو پوشیدی؟

جک: تو هم دوباره این لباس مردونه رو پوشیدی؟

جازمین: خوب دوستش دارم

جک: خب منم دوستش دارم.

جازمین چشمش رو ریز کرد و گفت: اها. اعتراف کن. کیه؟

جک با دیدن چشمای ریز شده ی جازمین خنده اش گرفت. جازمین دست جک رو گرفت و گفت: چون خواهری بگو

جک دستش رو از دست جازمین بیرون کشید و گفت: تو که خواهرم نیستی.

جازمین شکست. میدونست جک دوستش داره. ولی اینکه اونو به عنوان خواهرش قبول نداره، اونو اذیت می کرد. اون دوست داشت جک بهش بگه خواهری. ولی اون هیچ وقت نگفت.

با شونه های افتاده رفت و روی کاناپه نشست. جک از تغییر حالت جازمین تعجب کرد. نکنه اون چیز بدی گفته باشه؟ ولی هر چه قدر فکر کرد به ذهنش نرسید که چیز بدی گفته باشه. فکر کرد شاید به خاطر اینکه بهش نگفته اون کیه ناراحت شده. ولی جک واقعا کسی رو تو زندگیش نداشت.

یلدا به سمت اتاق رفت و لباساش رو عوض کرد. به ست مشکی زد، یا شال و کیف سفید.

جک رفت کنار جازمین و دستش رو گرفت و گفت: جازمین برای جواب سئوالت. من کسی رو تو زندگیم ندارم.

جازمین بدون اینکه نگاش کنه گفت:میدونم.

همون موقع یلدا از اتاق اومد بیرون و جک و جازمین نتونستن ادامه ی حرفاشون رو بدن.

یلدا رو به بچه ها گفت:زود راه بیفتید.به اژانس زنگ زدم دیگه باید دم در باشه.

هر سه تاشون از جاشون بلند شدن و به سمت در وردی رفتن.جک در رو باز کرد و منتظر شد تا جازمین و یلدا و اسچتری از خونه بیرون شن.وقتی رفتن در رو بست و پشت سر اونا به راه افتاد.

یلدا و جازمین عقب اژانس نشستن و جک هم جلو نشست و به سمت دانشگاه راه افتادن.بعد از یه ربع به دانشگاه رسیدن.ساعت ده دقیقه به یازده بود

هر سه تاشون پیاده شدن.یلدا دم در دانشگاه وایساد و روبه جک و جازمین گفت:شما برید تو.من اینجا منتظر می مونم تا شما بیاید.

جک:چرا شما نمی یاید؟

یلدا:حوصله ی محیط های شلوغ رو ندارم.

جازمین سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون و داد و دست جک رو گرفت و کشید سمت حیاط دانشگاه.جازمین موهای استچتری رو که تو دستش بود دست کرد و یکم بهمشون ریخت و رو به جک گفت:جک به نظرت اشکال میگیرن اگه من سگ بیارم؟

جک:شاید.تو که میدونی ایرانی ها سگ رو نجس می دونن.

جازمین:پس من میرم پیش مامی.تو هم برو دنبال الیکا.

جک باشه ای گفت و به راهش ادامه داد.جازمین هم راه اومده رو برگشت و رفت کنار یلدا وایساد.

یلدا هم چیزی به جازمین نگفت چون می دونست دلیل اومدنش چیه.

جک وارد حیاط شد. تک و تکوی از دانشجو اونجا بودن.یا داشتن حرف میزدن با راه می رفتن.

جک با چشم دنبال الیکا گشت.نگاهی به ساعتش کرد که امروز صبح به وقت ایران تنظیمش کرده بود.ساعت پنج دقیقه به یازده بود.

دوباره سرش رو آورد بالا و نگاه در وردی کرد.دستش کرد تو جیب شلوارش و اروم به سمت در وردی رفت تا اگه اومد بتونه ببینتش.

نزدیکی در وردی وایساد و تکیه داد به یه درخت که اون اطراف بود.و نگاه در وردی کرد.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که دید الیکا و ایسا و راویس و یه پسر دارن از در خارج میشن. ایسا داشت حرف میزد و الیکا اخم کرده بود و داشت به زمین نگاه میکرد.

جک بلند گفت: الیکا

و براش دست تکون داد. الیکا سرش رو آورد بالا. با دیدن جک یکم اخماش باز شد و به سمت او تغییر مسیر داد. ایسا و راویس و پدرام هم همراه اون اومدن.

الیکا وقتی به جک رسید گفت: مامان جون و جازمین کجان؟

جک: مامی گفت حوصله شلوغی رو نداره. جازمینم گفت به خاطر اسچتزی نیام.

الیکا سرش رو تکون داد. ایسا و راویس با جک سلام کردن. راویس رو به جک گفت: جک این پدرامه.

جک دستش رو به سمت پدرام دراز کرد و گفت: جکم. خوشبختم.

پدرام دستش رو گرفت و فشار داد و با لبخندی گفت: منم همینطور.

سامیار داشت از در وردی خارج میشد که نگاش به الیکا و دوستاش افتاد که داشتن با یه پسر صحبت می کردن. الیکا داشت با پسره صحبت میکرد.

یه حس مثل حسادت به سامیار دست داد. دوست نداشت الیکا با پسر دیگه ای صحبت کنه. ولی اون که با هیچ پسری میونه خوبی نداشت پس چرا داره با اون صحبت می کنه؟

ایسا متوجه نگاه سامیار به جک و الیکا شد. لبخندی زد و رو به الیکا گفت: یکی داره حسودی میکنه

و بعد با چشمش به سامیار اشاره کرد. الیکا به جایی که ایسا اشاره کرده بود نگاه کرد. با دیدن سامیار اخماش بیشتر رفت تو هم. جک متوجه نگاه الیکا به پسری شد. ولی به روی خودش نیاورد. تا هر وقت الیکا خواست یه او بگوید.

و روش رو از سامیار گرفت و رو به جک گفت: جک بهتره بریم. مامان جون و جازمین منتظرن

جک لبخندی زد و گفت: راست میگی.

و بعد رو به بچه ها اضافه کرد: بعدا می بینمتون.

و بعد دست گذاشت پشت کمر الیکا و اونا به سمت در وردی هدایت کرد. سامیارم با نگاش اونا رو بدرقه کرد.

وسط راه بودن که الیکا گفت: من باید برم ماشین رو بیارم. همرام میایی؟

جک: نه. من پیش جازمین و مامی منتظرت می مونم.

الیکا باشه ای گفت و به سمت ماشینش به راه افتاد. جک هم سربه زیر به سمت جایی که جازمین و یلدا وایساده بودن رفت. در راه به این فکر میکرد که این پسر چه کسی می تواند باشد.

الیکا سویچ ماشینش رو از تو کیفش برداشت و به سمت ماشینش راه افتاد. به ماشینش که رسید دزدگیر رو زد. دستش رفت سمت دستگیره در تا درو باز کنه، ولی دستی مانعش شد. فوری دستش رو عقب کشید.

سرش رو بالا ارود که ببینه اون شخص کیه. با دیدن سامیار پوفی کرد و گفت: میشه دستتون رو بردارید آقای راد؟  
سامیار: متاسفانه نمیشه خانوم فرمندفر

الیکا نگاهش رو دوخت به زمین و گفت: آقای راد من عجله دارم. مثل شما بیکار نیستم.

سامیار: همین می خواید با دوست پسرتون برید بیرون که عجله دارید؟

نگاهی به اطرافش کرد و ادامه داد: کجاست؟ نکنه رفته برات چیزی بخره؟

الیکا دستاش مشت شد. سفیدی چشماش یکم تیره شد. هر وقت خیلی عصبانی می شد اینجوری میشد.

الیکا نتونست خودش رو کنترل کنه، اون بهش گفته بود که دوست پسر داره.

دست مشت شده اش رو باز کرد و ارود و بالا و با تمام قدرتش زد تو صورت سامیار.

سامیار با تعجب نگاه الیکا کرد. که دید رنگ سفیدی چشماش فرق کرده. تا حالا عصبانیت الیکا رو ندیده بود.

سامیار دستش شل شد و از کنار دستگیره ی در رفت کنار. الیکا فوری سوار ماشین شد و از جای پارک اومد بیرون و به سمت در وردی رفت. و سامیار رو تنها گذاشت.

سامیار هنوز نگاه جای خالی ماشین الیکا کرد. الیکا به اون سیلی زده بود. دستش رو گذاشت روی جایی که سیلی خورده بود.

سامیار خوشحال بود. چراش رو خودش هم نمی دونست. لبخندی زد و جایی که سیلی خورده بود رو نوازش کرد.

خودش نمیدونست چشه. به دختر زده بود توگوشش ولی اون خوشحال بود. شاید به خاطر اینکه فکر میکرد برای الیکا مهمه. فکر میکرد الیکا اهمیت میده سامیار راجبش چی فکر میکنه.

با این فکر ضربان قلبش زیاد شد. دستش رو از روی صورتش برداشت و لبخند زنان به سمت ماشینش رفت. مطمئن هرکسی نظارگر این اتفاق بود می گفت سامیار دیوونه شده. ولی سامیار اهمیت نمی داد. قلب سامیار برای الیکا تند میزد.

الیکا با عصبانیت از جای پارکش بیرون اومد و به سمت در ورودی رفت. هنوزم عصبانی بود.

نمیدونست چرا ولی دوست نداشت سامیار راجب اون اونطوری فکر کنه. دوست داشت واسش توضیح میداد ولی نمی تونست. چون هیچ دلیلی نبود که برای اون کاراش رو توجیح کنه.

جلوی در ورودی کنار پای جازمین ترمز کرد.

مامان جون جلو نشست و جازمین و جک هم عقب نشستن.

الیکا رو به بچه ها گفت: حالا کجا می خواین برین؟

جازمین با هیجان مخصوص خودش گفت: بریم حافظیه.

الیکا دنده رو عوض کرد و به سمت حافظیه راه افتاد. تو راه جازمین و جک همش راجب دانشگاه و دوستاشون برای الیکا تعریف می کردند.

ولی حواس الیکا اصلا اونجا نبود که به حرف های اونا بتونه گوش بده. خود الیکا هم نمی دونست داره به چی فکر میکنه. ذهنم درگیر بود. ولی درگیر چی رو نمی دونست. ناراحت بود ولی دلیلش رو نمی دونست.

اون هیچی رو نمی دونست. احساس دختری رو داشت که توی جاده ی زندگی راه خودش رو گم کرده باشه. سردرگم بود ولی بازم دلیلش رو نمی دونست.

خسته از این ندونستن ها بود، واسه ی همین چشماش رو برای یه مدت خیلی کوتاه بست و بعد فوری چشمانش رو باز کرد و نگاهش رو به جاده دوخت.

جک توی کل راه حواسش فقط به یه چیزی بود. الیکا. اینکه از وقتی سوار ماشین شده رفتار الیکا عجیب شده. اون الیکا رو خیلی خوب می شناسه. می دونه که وقتی سفید چشماش یکم تیره میشه، نشون از عصبانیت زیادی اونه.

ولی چیزی که نمیدونست این بود که الیکا چطور می تونه در 10 دقیقه که رفت و ماشین رو آورد، عصبانی بشه. یعنی چی اونو تا این حد عصبانی کرده بود؟

کلافه از این سئوالا سرش رو به شیشه ی سرد چسبوند و نگاه خیابون ها کرد.

به حافظیه که رسیدن الیکا ماشینش رو همون اطراف پارک کرد و به همراه جک و جازمین و مامان جون از ماشین پیاده شد.

جازمین اسچتزی رو روی زمین و قلاده اش رو گرفت.

الیکا

به سمت در ورودی حافظیه رفتیم.

بلیط ها رو گرفتیم و با بقیه به داخل حافظیه رفتیم. شانس آوردیم به اسچتزی گیر ندادن، چون حوصله نداشتیم.



جازمین به همراه اسچتزی تندتر از ما می رفتن. جک هم پشت سر ما داشت راه می رفت.

رو به مامان جون گفتم: مامان جون به پدر گفتین که اومدین ایران؟

مامان جون: امروز عصر بهش می گم

-بهش نگفتین. مامان جون میدونید اگه پدر بفهمه اومدین ایران و بعد اومدین خونه ی من خیلی عصبانی میشه

مامان جون با لحن محکمی گفت: من هرکاری دلم بخواد میکنم. و به کسی ربطی نداره.

با لحن محکم مامان جون ساکت شدم. جک اومد کنارم و باهام هم قدم شد.

جک: الیکا چرا عصبانی هستی؟

در حالی که از پله ها بالا می رفتم گفتم: من از چیزی عصبانی نیستم

جک: به من دروغ نگو. من تو رو خوب می شناسم

-جک من از چیزی عصبانی نیستم.

جک با لجبازی گفت: چرا هستی. وقتی سوار ماشین شدم سفید چشمت مثل همیشه نبود. و این نشون از عصبانیت تو.

-چیزی رفته بود تو چشمم. چیز خاصی نبود

و بعد به سرعت قدام اضافه کردم و پیش جازمین رفتم.

میدونستم نمی تونم چیزی رو از جک قایم کنم. چون جک خیلی تیز بود. مطمئنم متوجه نگاه سامیار موقعی که

داشتیم باهم حرف می زدیم شده بود.

کلافه موهام رو دادم داخل مقتعه ام. جازمین و مامان جون و جک به سمت قبر حافظ رفتن. ولی من حوصله

نداشتم. واسه ی همین کنار درختی وایسادم و منتظر اونا شدم. اسچتزی هم کنارم وایساده بود. انگار متوجه این شده

بود که حوصله چیزی ندارم.

بعد از چند دقیقه جازمین و جک و مامان جون اومدن.

جازمین: بریم فروشگاش. میخوام یه کتاب حافظ بخرم.

جک: نکه خیلی چیزی ازش می فهمی

جازمین: خب ترجمه به انگلیسش رو می خرم.

مامان جون: شما برید من و الیکا اینجا می مونیم.

جازمین: چرا الیکا رو قاطی خودتون می کنید؟ من که نمی تونم برم. من فارسی بلد نیستم.

جک: جازمین راست میگه مامی. الیکا همراه ما میاد. شما هم برای اینکه تنها نباشید اسچتزی پیشتون می مونه.

همون موقع اسچتزی پارسی کرد و دمش رو تکون داد. جازمین خندید و گفت: اخی. الیکا خیلی بزرگ شده.

نگاهی به اسچتزی کردم و گفتم: تازه فهمیدی؟

جازمین: خب توجه نکرده بودم.

جک: بیاید بریم دیگه. که بتونیم سعديه هم بریم.

جازمین فوری دستم رو کشید و گفت: راست میگه جک. بدو بریم.

و منو دنبال خودش کشید. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خودم می تونم بیام.

و بعد اروم کنارش قدم برداشتم.

جازمین: این طرز راه رفتنت منو یاد دوتزن می ندازه

دوتزن یکی از هم کلاسی هامون بود. هیچ وقت نمی دوید. هیچ وقت جوری لبخندی نمیزد که دندوناش معلوم بشه و خیلی چیزای دیگه. همیشه می گفت: به پرنسس هیچ وقت این کارو نمی کنه.

کلا هیچکی باهاش دوست نبود.

با اعتراض گفتم: من کجام شبیه اون پرنسسه.

جک: همه چیت شبیه.

-کسی با تو نبود جک

تا جک اومد چیزی بگه وارد فروشگاهش شدیم.

جازمین یه کتاب حافظ که ترجمه ی انگلیسی داشت خرید و جک به گردن بند گرفت.

باهم از فروشگاه خارج شدیم. جازمین با شوق و ذوق پیش مامان جون رفت و بهش کتابش رو نشون داد. مثل بچه ها بود.

مامان جونم با یه لبخند به حرفاش گوش میداد. بعد از اینکه جازمین درباره ی کتابش گفت دست مامان جون رو کشید و گفت: مامی میگن اینجا حوضی هست که اگه توش سکه بندازی ارزوهات برآورده میشن. بیا بندازیم.

مامان جون می خندید و دنبال جارمین کشید می شد.

من و جک و اسچتزی دنبال اونا راه می رفتیم. جازمین ازم به سکه گرفت و چشمش رو بست و سکه رو با هیجان انداخت توی حوض و نگاهش کرد.

جک با خنده گفت: نکنه دعا کردی که ازدواج کنی؟

جازمین زبونس رو برای جک در آورد و گفت: لو نمیدم.

جک: میخوام که ندی

بعد از گشتن حافظیه و سعدیه، بالاخره جازمین رضایت داد که برگردیم خونه.

تو راه برگشت خونه بودیم که مامان جون گفت: الیکا حالا واسه تولدت کاری کردی؟

اره. کیک رو سفارش دادم. وسایل تزئینی هم که به درد گروه سنی من نمی خوره.

جازمین: مهمونا چی؟

به ایسا و ساناز سپردم که دعوت کنن.

جک: و خودتم فقط نشستی و دستور دادی.

ناسلامتی تولد منه.

مامان جون: حالا اینو بی خیال. الانم برو خونه حمید(پدرم)

برگشتم سمت مامان جون و گفتم: خونه پدر؟

مامان جون چونه ام رو گرفت و برگردوند سمت جاده و گفت: اول نگات به جاده باشه و دوم اره می خوام برم خونه

پسر. مشکلیه؟

نه.

و مسیر رو به سمت خونه پدر تغییر دادم. به خونه پدر که رسیدیم دم درش پارک کردم. فقط خدا خدا می کردم که

مامان جون نگه بیا تو.

مامان جون: من میرم. تو و جک و جازمین برگردین خونه. ممکنه شبم نیام.

اینقدر خوشحال شدم که می خواستم بپریم و مامان جون رو بوس کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و فقط سری تکون

دادم.

مامان جون از ماشین پیاده شد. بعد از اینکه زنگ خونه رو زد، گاز دادم رفتم.

به خونه که رسیدیم، ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. جازمین و جک پیاده شدن. منم اروم بلند شدم و همراه اونا به سمت خونه راه افتادم.

کلید رو انداختم تو در و در خونه رو باز کردم. بعد از اینکه جازمین و جک رفتن تو در رو بستم و کفشام رو در اوردم و به سمت اتاقم رفتم.

از اسپز خونه رد شدم. با دیدن ساناز که روی مبل لم داده بود داشت مجله می خوندم: تو اینجا چی کار میکنی؟

ساناز از جا پرید و مجله از دستش افتاد. گفت: مشکل داری؟ وقتی وارد یه جایی میشی قبلش یه اهمی، اومومی بکن.

به این تکیه دادم و کیفم رو انداختم کنار این و گفتم: حالا نگفتی تو اینجا چی کار میکنی؟

ساناز در حالی که خم میشد و مجله رو برمی داشت گفت: اومدم جک و جازمین رو ببینم

-و اخیانا از کجا فهمیدی که اومدم؟

ساناز ابروهایش رو انداخت بالا و گفت: خبرا زود میرسه.

همون موقع جازمین اومد تو اسپز خونه. با دیدن ساناز جیغی کشید که فکر کنم گوشام کر شدم و پرید و بغل ساناز.

جک از صدای جیغ جازمین اومد. با دیدن ساناز نفس راحتی کشید و گفت: چه صدایی داری جازمین

جازمین در حالی که ساناز رو بغل کرده بود گفت: دلتم بخواد.

ساناز که تازه متوجه حضور جک شده بود، جازمین رو از بغلش در آورد و از خودش دور کرد و رفت سمت جک و بغلش کرد.

منم حوصله دیدن این ابراز احساسات رو نداشتم، واسه ی همین رفتم تو اتاقم.

مقنعه ام رو از سرم در اوردم و گذاشتم سرچوب لباسی و مانتوم رو در اوردم و گذاشتمش تو کمدم.

تی شرتی پوشیدم و با همون شلوارم. موهام رو دم اسبی پشتم بستم و از اتاقم اومدم بیرون.

ساناز و جازمین و جک روی مبل ها نشسته بودن و داشتن باهم حرف می زدن.

منم بی توجه به اونا به سمت کیفم رفتم و اونا رو برداشتم و دوباره رفتم تو اتاقم.

\*\*\*\*\*

سامیار

تا پامو گذاشتم تو خونه، کریستین دوید سمتم و خودش رو پرت کرد تو بغلم.

مامان در حالی که می خندید گفت: چه وروجکیه این؟

موهای کریستین رو ناز کردم و گفتم: دوستی خودمه.

کریستین رو از خودم جدا کردم و به سمت مامان رفتم که روی میل سه نفره نشسته بوده و پاهاش رو دراز کرده بود. پیشونیش رو بوس کردم و گفتم: بد بود. کلی سرگرمت کرد.

مامان خنده ای کرد و دستم رو گرفت تو دستش و نگام کرد. منم زل زدم توی چشمش. توی چشمش اشک جمع شده بود.

قطره ای اشک از چشمش اومد پایین.

فوری اشکش رو پاک کردم و گفتم: گریه و اینا نداشته. ما.

مامان به اجبار لبخندی زد. می دونستم این شرایط براش خیلی سخته، ولی نباید امیدش رو از دست میداد.

همون موقع صدای جسی اومد که مثلاً داشت گریه می کرد و گفت: اوه چه رمانتیک. من که اشکم در اومد. تو چطور کریستین؟

کریستین هم ادای گریه کردن در آورد و گفت: خیلی رمانتیک بود.

جسی با شیطنت گفت: ولی به شرطی که جای بهار جون یه ادم دیگه باشه.

چشم غره ای به جسی رفتم که جسی شونه هاش رو بی تفاوت انداخت بالا. مامان هم با تعجب نگام کرد.

دست مامان رو ول کردم و گفتم: مامان فکر کنم این جسی مخش تاب برداشته.

بعد رو به کریستین گفتم: کریستین پایه ای بریم بیرون؟

کریستین دستاش رو بهم کوبید و دویید سمت اتاقشون.

جسی: پس من چی؟

- تو هم برو آماده شو

جسی هم اروم به سمت اتاقشون راه افتاد. مامان داشت مشکوک نگام میکرد.

لپش رو بوسیدم و گفتم: من که گفتم از یه دختری خوشم میاد.

و بعد بدو رفتم تو اتاقم تا مامان سؤال پیچم نکنه. همون بهتر که مامان نمی تونه راه بره و بیاد تو اتاقم.

بعد از چند دقیقه صدای جسی اومد: سامیار. سامی کجایی؟ من آماده ام.

از اتاقم اومدم بیرون و گفتم: اینجام بابا. کل خونه رو گذاشتی رو سرت.

جسی اومد سمتم و بازوم رو گرفت و گفت: بریم.

کریستین هم اومد کنارم و گفت: بریم.

بازوم رو از دست جسی کشیدم بیرون و گفتم: بریم.

بعد رو به مامان گفتم: خدافظ مامان

جسی و کریستین باهم گفتن: خدافظ بهار جون

مامانم به تکون دادن سرش اکتفا کرد و مشغول خوردن ادامه ی کتابش شد.

باهم سوار ماشین شدیم. رو به بچه ها گفتم: بچه ها بریم باغ ارم.

جسی در حالی که سعی داشت موهایش رو بزنه زیر شالش گفت: ما جایی رو نمی شناسیم. هر جا خواستی بریم.

ماشین رو از حیاط ارودم بیرون و رو به جسی گفتم: حداقل قبل از اومدن یه تحقیقی درباره ی شیراز و جاهای دیدنیش می کردین.

جسی: کی حوصلش رو داره؟

-تو-

جسی: اگه حوصله داشتیم که الان اینجا نبودم.

-پس کجا بودی؟

جسی: داشتم درسام رو می خوندم.

-افرین بچه ی درس خون

جسی: نظر لطفته.

-اینقدر خودت رو تحویل نگیر

جسی: اخیش. بالاخره موهام رو تونستم بدم تو.

خنده ای کردم و گفتم: می گفتی من بهت یاد میدادم.

جسی: حالا فکر کن الان گفتم

-خب ادم عاقل.بهتره موهات رو ببندی.بعد شالت رو بکنی سرت.اینجوری که تو موهات رو باز گذاشتی که معلومه کل موهات می ریزه بیرون.

جسی:خب چرا زودتر نگفتی؟

-چون تو زودتر نپرسیدی

جسی کلافه پوفی کرد و دسته ی موهایی که از اطرافش ریخته بودن بیرون رو کرد تو.

به باغ ارم که رسیدیم ماشین رو پارک کردم و همگی از ماشین پیاده شدیم.

بعد از گشتن باغ ارم،ساعت 12 بود واسه ی همین رفتیم به رستورانی تا چیزی بخوریم.

هرسه تامون استیک سفارش دادیم.رو به جسی گفتم:جسی دو روز دیگه تولد الیکا،یکی از فامیلای دورمونه.به نظرت

واسش چی بخرم؟

جسی:من از کجا بدونم.

-جسی

جسی:خب.به یه شرط.

-چه شرطی؟

جسی یه دسته از موهاش رو که اومده بود بیرون رو کرد تو و گفت:من و کریستین هم میایم

-ولی جسی اون که شما رو دعوت نکرده.بعد من کی باشم که الکی الکی دوتا مهمون با خودم بیارم.

جسی:در هر حال شرط من این بود

-صبر کن به ساناز زنگ بزنم ببینم چی میگه

گوشیم رو از تو جیبم در آوردم و توی لیست تلفن دنبال اسم ساناز گشتم.پیداش کردم.

بهش زنگ زدم.بعد از ده بوق خانوم بالاخره جواب داد.

ساناز:هان؟

چقدر با ادب

-سلام ساناز.

ساناز:سلام سامیار.بخشید فکر کردم دوستمی

-مشکلی نداره. چطوری؟

ساناز: من خوبم. چرا زنگ زدی؟

چه با ادب. یه احوال پرسی هم نکرد.

-خب... میدونی... میخواستم بگم

ساناز کلافه گفت: سامیار زودتر بگو

-ساناز من می تونم دوتا از دوستانم رو همراه خودم تو تولد الیکا بیارم.

ساناز: چرا از من می پرسی؟ از خود الیکا پرس

-اول تو مسئول مهمونا هستی. و دوم من شماره اش رو ندارم.

ساناز: در کل به من ربطی نداره. اگه میخوایم می تونم شماره الیکا رو واست اس کنم.

-فکرش نکن که من بهش زنگ بزنم.

ساناز: هرجوری میلته. خدافظ

و بعد قطع کرد. به یه دقیقه نکشیده بود که شماره اش رو برام اس کرد.

نمی تونستم بهش زنگ بزنم. مخصوصا با اون برخورد صبحون. واسه ی همین گوشیم رو گذاشتم توی جیبم و رو به

جسی گفتم: باشه. شماها هم بیاید.

جسی: عالی شد. حالا امروز باید بریم کادو بخریم. وای باید لباسم بخرم

-اروم باش جسی. دو روز دیگه تولدشه

جسی: وای بالاخره می تونم الیکا رو هم ببینم. باید خیلی دختره باحالی باشه.

اومدم چیزی بگم که گارسون اومد و برامون غذاها رو آورد و گذاشت روی میز و رفت.

بعد از خوردن ناهار، پول ناهار رو حساب کردم و همگی باهم به سمت خونه راه افتادیم.

\*\*\*\*\*

الیکا

جازمین: بیا دیگه. تو هنوز لباس واسه تولدت نگرفتی. دو روز دیگه تولدته ها.

-وای جازمین منو ول کن. من چیزی که زیاد دارم لباسه.



جازمین: ولی لباس تولد باید خاص باشه

-یعنی تو میگی لباسای من خاص نیستن؟

جازمین: چرا هستن. ولی بیا بریم. اگه چیزی پسند نکردی برمی گردیم.

-مگه من بی کارم.

جازمین: مگه الان داری چی کار میکنی؟ نشستنی داری فیلم نگاه می کنی.

-من حوصله خرید ندارم.

جازمین: اینقدر بهونه نگیر

-من بهونه نمی گیرم.

جازمین: چرا می گیری.

بعد دستم رو کشید و از روی مبل بلندم کرد و گفت: بدو برو آماده شو. الان ساناز میاد

-میخوام که نیاد.

جازمین در حالی که هولم میداد به سمت اتاقم گفت: برو دیگه. جکم داره آماده میشه. منم که آماده ام.

منو پرت کرد تو اتاقم و در اتاق رو بست و از پشت در گفت: تا لباست رو عوض نکنی نمی تونی بیایی بیرون.

پوفی کردم و به سمت کمد رفتم.

لباسام رو پوشیدم و شالم رو گذاشتم رو سرم و رژلبی زدم و از اتاقم اومدم بیرون.

جازمین و ساناز و جک نشسته بودن روی مبل و درباره ی چیزی حرف میزدن، با اومدن صدای در اتاقم صحبتشون رو

قطع کردن و نگاه من کردن.

ساناز: بالاخره اومدی، دیگه داشتم میومدم دم در اتاق

جازمین به اعتراض گفت: بچه ها. فارسی صحبت نکنین. مگه نه جک؟

جک هم سرش رو تکون داد.

ساناز: خب پاشین بریم.

همه از جاشون بلند شدن. با ماشین ساناز به راه افتادیم.

جلوی پاساژ ساناز نگه داشت و پیاده شدیم. ساناز هم رفت تا توی پارکینگ پارک کنه.

باهم به سمت مغازه ها رفتیم و لباس های مجلسیش رو نگاه کردیم.

بعد از چند دقیقه هم ساناز اومد و دوباره شروع کردیم به گشتن. جازمین و جک و ساناز هر لباسی بهم نشون میدادن ازشون به ایرادی می گرفتیم. اصلا حوصله ی خرید نداشتیم.

حدود دوساعت بود که داشتیم مغازه ها رو می گشتیم. ولی هیچی نبود که من پسند کرده باشم. ساناز و جازمین لباسشون رو گرفته بودن و منتظر من بودن تا به لباسی بگیرم و برن شام بخورن.

جازمین کیفش رو پرت کرد تو بغل جک و گفت: تا به مرد هست چرا من کیفم رو حمل کنم.

جک دسته ی کیف جازمین رو گرفت و گفت: چی توش گذاشتی؟ احساس کردم به چیزی شکست.

جازمین یکم فکر کرد و بعد گفت: لوازم آرایشیم. یه مانتو. کیف پولم. عکس خانوادگیمون. عطر مورد علاقه ام. چاقو ضامن دارم. جواراب. اون یکی گوشیم. هندزفریم. رابط گوشیم.....

ساناز: صبر کن. یعنی این همه چیز تو این کیف جا شده؟

جازمین: معلومه که اره. اها یادم رفت بگم، یه مقدار ساندویچ ژامبون هم اوردم.

جک داشت با دهن باز نگاه جازمین میکرد. که جازمین دست گذاشت روی چونه ی جک و گفت: حواست باشه نیفته.

جک دهنش رو بست و سرفه ای کرد و به حالت عادی برگشت و کیف جازمین رو انداخت تو بغلش و به لباسی که توی ویتترین مغازه ی روبه رویی بود اشاره کرد و گفت: الیکا نظرت راجب این چیه؟

هر سه تامون سرهامون رو برگردوندیم و نگاه ویتترین کردیم. یه لباس دکلمته مجلسی صورتی کم رنگ بود. که تا روی زانو بود و پشتش دنباله داشت. البته دنبالش خیلی بلند نبود.

اخمام رو کردم تو هم و گفتم: عمرا اگه اینو بپوشم.

جک دستم رو گرفت و کشید و گفت: اتفاقا خوبم می خری. به پوست سفیدتم خیلی میاد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: خیلی بازه من نمی پوشمش

ساناز اداام رو در آورد و گفت: خیلیم خوشکله. تو که قبلا از اینا دوست داشتی

-اون قبلا بود.

جک: الی چه گیری دادی؟

چشم غره ای بهش رفتم که فوری گفت: همون الیکا منظورم بود.

-بچه ها من گفتم که خودم لباس دارم. پس چیزی نمی خوام.

جازمین:نگو که می خوام همون لباسرو بپوشی

-دقیقا می خوام همون رو بپوشم.

جک:ولی اونجوری خیلی قهوه ای میشی.

ساناز:کدوم لباس؟

-وای بچه ها.بیاین بریم غذا بخوریم من گشمنه.

ساناز:پس لباس چی؟

-بخور تو سر هر سه تاتون این لباس که الان یه دسته پسر داره نزدیکمون میشه.

ساناز برگشت پشتش رو نگاه کرد و گفت:وای چه خوشکله این وسطیه.

جازمین:کجا خوشکلن؟ تو به این غول های بیابونی میگی خوشکل؟

همون موقع سه تا پسر نزدیکمون شدن.

همون پسر وسطی تا اومد دهنش باز بشه، جازمین گفت:نظرم عوض شد.اولی از سمت چپ یکم خوشکله.

پسر که چیزی از حرف جازمین نفهمید دهنش رو بست.خاک تو سرت حتی اینگلیسی هم بلد نیستی.

همون پسر سمت چپی رو به جازمین گفت:تو انگلیسی هستی؟

جازمین هم که فارسی بلد نبود، گیج نگاه پسر کرد.اخه چه سئوالی بود تو کردی.خب اگه خارجی نبود که انگلیسی صحبت نمی کرد.

دست جازمین رو گرفتم و گفتم:جازمین بهتره بریم.

جازمین:منم موافقم.من که چیزی از حرف های اینا نمی فهمم.

من راه افتادم.جازمین پشت سرم و جک کنار دستم.و سانازم کنار جازمین راه می رفت.

فکر کنم پسر موندن.به درک اینقدر بمونن تا عمراتشون بگذره.با این شلواراشون.

جازمین:ولی شلواراشون مثل جاستین بیبر بود.

جک:اره.ولی یکم فرق داشت

ساناز:این جور شلوار پوشیدن تازه تو ایران مد شده.

جازمین سری تکون داد.همه باهم به سمت طبقه ی بالای پاساژ رفتیم که فست فودی بود.

پشت یه میز چهار نفره نشستیم. همه پیتزا سفارش دادیم.

با انگشتم روی میز ضرب گرفته بودم و منتظر بودم تا غذا را بیارن. جازمین دستش رو گذاشت رو دستم و گفت: خیلی رو اعصابه.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گذاشتمش روی رون پام.

جک: حالا واقعا می خوای اون لباسرو بپوشی؟

-اره دیگه.

جک: ولی اینجا لباس های خوشکل تری داره

-جک من دوست دارم اون لباسو بپوشم. هرکاری هم شماها بکنید من اون لباس رو می پوشم.

ساناز: آخر سر من نفهمیدم کدوم لباس رو می گین؟

-تو نفهمی بهتره.

ساناز: الیـکا

-بله؟

ساناز: خب بگو دیگه.

جازمین: خونه که رفتیم می بینیش دیگه.

ساناز: راست میگی ها. راستی مامان جون گذاشت؟

پای راستم رو انداختم روی پای چپم و گفتم: رفته خونه پدر

ساناز: برای چی؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم: حتما می خواد به پدر بگه که اومده ایران.

ساناز سرش رو تکون داد. جک داشت با نمکدون روی میز بازی می کرد. جازمین هم داشت انگشتاش رو توی هم قفل می کرد و دوباره باز می کرد.

سانازم داشت با دستمال کاغذی بازی می کرد. هیچکی حرفی نمی زد. یعنی کسی حرفی نداشت که بزنه. هر کی سعی داشت خودش رو یه جووری سرگرم کنه.

رو به جازمین و جک گفتم: شما که گفتید بلیط نگرفتید، نمیااید؟

جک چشمکی زد و گفت:دیگه نمیشه لو داد.

با پام زدم به پای جک که روبه روم نشست به بود و گفتم:زود باش بگو

تکیه ام رو دادم به صندلی و منتظر جوابشون شدم.

جازمین:خب ما از قبل همراه مامی بلیط گرفته بودیم.وقتی تو زنگ زدی جک گفت بهت چیزی نگیم.

نگاهی به جک انداختم.جک نمکدون رو گذاشت سر جاش و در حالی که نگاه نمکدون می کرد گفت:چرا اینجوری نگاه می کنی.احساس می کنم داری ازم بازجویی می کنی.

جازمین دستمال کاغذی توی دستش رو شروع کرد به ریز کردن و گفت:راست میگه.الان مثل خانوم داماس شدی.

خانم داماس مدیر مدرسمون بود.اخلاق خیلی مزخرف داشت،ولی با همه بچه ها خوب بود به غیر از جازمین.چون سال اول که وارد این مدرسه شد،توی کیف معلمش قورباغه گذاشت.از اون موقع جنگ این دو تا شروع شد.ولی چون درس جازمین خوب بود از مدرسه اخراجش نمی کرد.

با یادآوری اون روزا لبخند محوی زدم و گفتم:جازمین یادته تو کیف خانوم جانسن قورباغه گذاشتی.

جازمین یکم فکر کرد و وقتی یادش اومد زد زیر خنده و گفت:وای اره.قیافش دیدنی بود.

جک با همون لبخندش گفت:یادته چه بلایی سر خانوم ترون آوردی.

جازمین با خنده گفت:همون که رنگ پاشیدم روی سرش.

جک سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

جازمین:حقش بود.یه لباس مارک بیشتر نداشت که هر روز می پوشیدش.

ساناز:جازمین نمی دونستم تا اینقدر تو مدرسه شر بودی؟

جازمین:تازه کجاش رو دیدی.تو دبیرستان که بودم،توپ بسکتبال رو کوبوندم تو سر معلم ورزشمون.بدبخت سه روز بی هوش بود.

با تعجب نگاه جازمین کردم که جازمین گفت:تو که دبیرستان نبودی.

جک ادامه داد:ایشون تو دبیرستان بدتر بودن.چند بار تا اخراج شدن رفت.ولی با آوردن یه مقام بی خیال میشدن.

ساناز:بابا افرین.فکر نمی کردم اینقدر خرخون باشی

جازمین لبخندی زد و گفت:به پای الیکا که نمی رسم.

نگاهی به جازمین کردم و گفتم:ما نمرهامون برابر بود.من بالاتر از تو نبودم.

جازمین: در کل، معلم ها همیشه تو رو بیشتر دوست داشتن  
 و اروم تر طوری که کسی نشنوه گفت: همه فقط تو رو دوست دارن. نه من رو  
 جک: چون تو همیشه سر به سرشون میذاشتی.  
 جازمین: راست میگی.  
 همون موقع غذا رو آوردن. توی طول غذا خدا رو شکر کسی حرفی نزد.  
 غذا که تموم شد. گوشیم زنگ زد. دستم رو با دستمال پاک کردم و گوشیم رو از تو کیفم در آوردم و جواب دادم.  
 -بله؟  
 مامان جون: سلام الیکا.  
 -سلام مامان جون.  
 مامان جون: خوبی؟ چی کار می کنیدی؟  
 -همه خوبیم. داتشیم شام می خوردیم  
 مامان جون: الیکا بیا خونه حمید  
 -چی؟  
 مامان جون: همین که شنیدی.  
 -ولی مامان جون....  
 مامان جون: همین که گفتم. با جازمین و جک بیا. بای  
 و بعد قطع کرد. بدبخت شدم رفت.  
 گوشیم رو انداختم تو کیفم و رو به جازمین و جک و ساناز که داشتن نگام می کردن گفتم: مامان جون گفت فوری بریم  
 خونه پدر  
 ساناز از جاش بلند شد و گفت: پس زود باش بریم.  
 جازمین هم بلند شد و بعدش جک. ولی من هنوز بلند نشده بودم. رو به ساناز گفتم: تو هم میایی؟  
 ساناز: معلومه که میام. سپهرم اونجاست. دیگه همراه اون برمی گردم.  
 از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم و گفتم: تو که ماشین آوردی.

ساناز:نگران نباش برت می گردونم.اگه سپهر ماشین آورده بود که هیچ اگه نیاورده بود همراه ما میاد.

-سپهر تنها اونجاست؟

ساناز خندید و گفت:نگران نباش سامیار همراهش نیست.حالا زود باش.

جک:سامیار کیه؟

بازوی جک رو گرفتم و همراه خودم کشیدمش و گفتم:یه ادم بی خاصیت

ساناز:اخه بدبخت کجاش بی خاصیت؟

برگشتم سمتش و چشم غره ای بهش رفتم.

جازمین:من سخته کردم با این چشم غره وای به حال تو ساناز

ساناز دست جازمین رو گرفت و گفت:من عادت دارم.حالا هم زود بریم که صدای عمو در میاد

ساناز زودتر از ما رفت تا ماشین رو بیاره.ما هم به سمت در ورودی رفتیم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه پدر راه افتادیم.

به خونه پدر که رسیدیم،ساناز ماشین رو دم در پارک کرد و باهم از ماشین پیاده شدیم.

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو زدم.در بعد از چند لحظه باز شد.

همه باهم وارد خونه شدیم.جازمین داشت با کنجکاوای نگاه اطرافش می کرد.چون تا حالا اینجا نیومده بود.جک هم بی تفاوت بود.

در وردی نیمه باز بود.ساناز در ورودی رو کامل باز کرد و اول ساناز وارد شد و بعد من و پشت سرم جازمین و جک.

نگاهی به راهروی روبه روم کردم.دوست داشتم الان اسچتزی میدویید و میومد سمتم و خودش رو برام لوس می کرد.ولی فکر کنم الان خونه داره راحت می خوابه.

کفشم رو از پام در اوردم و به سمت هال رفتم.جازمین و جک و ساناز هم دنبالم میومدن.

نگاهی به هال کردم.کسی اونجا نبود،پس تو سالن بودن.

راهم رو به سمت سالن تغییر دادم.وارد سالن شدم.ساناز اومد کنارم و ایساد و جازمین و جک هم پشت سرمون بودن.

اولین کسی که متوجه حضورمون شد ایلیا بود.مامان جون و پدر روبه روی ایلیا نشسته بودن،پشت به ما.

ایلیا حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد و نگاه ساناز کرد. مامان جون سرش رو برگردوند سمت ما و با دیدن ما لبخندی زد و گفت: بالاخره اومدین.

از جاش بلند شد و به سمت ساناز رفت و بغلش کرد. پدر حتی روشو برنگردوند. ایلیا هم داشت با لبخند نگاه جازمین و جک می کرد.

جازمین و جک سرشون رو برای ایلیا تکون دادن و ایلیا هم سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد و به سمت جازمین و جک رفت.

از کنارم رد شد ولی حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد. عصبانی نفسم رو دادم بیرون و رفتم روی مبل سه نفره نشستیم. پای راستم رو انداختم روی پای چپم و به مبل تکیه دادم و نگاه اونا کردم. پدرم بی خیال داشت نوشیدنی رو میل می کرد.

بعد از چند دقیقه بالاخره اینا از هم دل کندن. جازمین و جک اومدن دو طرف من نشستند. و ساناز هم رفت کنار مامان جون روی مبل دونفره نشست.

پدر رو به جازمین و جک گفت: دانشگاه چطوره؟

جازمین: چطور می تونه باشه. مزخرف.

جک خندید و گفت: برای تو مزخرفه که نمی تونی کاری بکنی.

پدر با لبخند نگاه اونا می کرد. ولی حتی نیم نگاهی هم به من نکرد. انگار من اصلا اونجا نبودم. اصلا به درک می خوام که نگام نکنه. مگه کیه که بخواد نگام کنه.

دیگه پدر سئوالی ازشون نکرد و مشغول نوشیدن نوشیدنی شد.

ساناز: ایلیا سپهر کجاست؟

ایلیا: الان میاد.

ساناز: کجا رفته مگه؟

ایلیا: سرویس بهداشتی

ساناز: منظورت همون دستشویی.

ایلیا لبخندی زد و سرش رو تکون داد. ساناز به مبل تکیه داد و مشغول صحبت با مامان جون شد.

بعد از چند لحظه سپهر هم اومد. یه سلام کلی با همه کرد و رفت روی مبل یه نفره که کنار جک بود نشست و مشغول صحبت کردن باهم شدن.



جازمینم داشت میوه پوست می کند برای خودش و می خورد.

اورم زدم به پهلوش و گفتم: کمتر بخور. چاق میشی.

جازمین هم مثل من اروم گفت: به درک. وقتی برگشتم رژیم می گیرم.

\*\*\*\*\*

-همین تو

جازمین سیب رو گذاشت تو دهنش و در حالی می جوید گفت: اره شک داری؟

اخمام رو بیشتر کردم تو هم و گفتم: جازمین چندبار بگم با دهن باز صحبت نکن.

جازمین: عاده. همیشه ترک کرد.

نگام رو ازش گرفتم و نگاه تابلوی روبه روم کردم. که نقاشی یه دختری بود که دست پسری رو گرفته بود و داشت می دوید.

نگام رو دوختم به فرش.

نمیدونم چقدر گذشت، شاید یک ربع، شاید نیم ساعت. نمیدونم که صدای سلامی باعث شد سرم رو بیارم بالا.

النا سرد نگام کرد و سلام کرد. منم سلام کردم. عجیبی بالاخره یکی منو ادم به حساب آورد.

النا: چرا اسچتزی رو نیاوردی؟

-خونه خواب نبود. دلم نیومد بیدارش کنم

النا پوز خندی زد و گفت: چه احساساتی

و بعد به سمت ایلیا رفت و کنارش نشست و مشغول صحبت با ایلیا شد.

پوفی کردم و دوباره سرم رو انداختم پایین.

مامان جون: بهتره ما بریم.

با این حرف مامان جون همه نگاهها به سمت اون رفت. مامان جون نگاهی مهریون بهم کرد، که باعث شد اخمام از هم باز بشه.

خوشحالم که درکم می کنه و میدونه که دوست ندارم اینجا باشم.

مامان جون به همه نگاه کرد و اخر سر نگاش رو دوخت به ایلیا که روبه روش بود و گفت: من خستم. بهتره بریم

و بعد رو کرد به من و گفت:الیکا آماده شو بریم.

پدر:مادر اینجا بمونید.

مامان جون:نه حمید.من خونه الیکا راحت ترم.

با این حرف پدر سرش رو برگردوند سمت من و گفت:چرا؟یعنی خونه پسرت راحت نیستی؟

مامان جون:خونه الیکا راحت ترم.چون بچه ها هم اونجا هستن

پدر:خب بچه ها هم میان اینجا.

مامان جون کلافه گفت:حمید وقتی می گم نه یعنی نه

بعد از جاش بلند شد که باعث شد همه از جاشون بلند شن.چه احترامی.

مامان جون نگاه ما کرد و گفت:زود آماده شدید.

وبعد خودش کیفش رو برداشت و به سمت در وردی رفت.

من و جازمین و ساناز کیفامون رو برداشتیم.جک و جازمین و ساناز از همه خدافظی کردن و من بی توجه به اونا به

سمت در وردی رفتم و کنار مامان جون و پدر وایساده ام.

پدر با اومدن من اخماش رو کشید تو هم.منم مثل اون اخمام رو کردم تو هم.

کفشام رو پوشیدم و منتظر بقیه شدم.

بعد از چند دقیقه بالاخره ساناز و جک و جازمین اومدن.اونا هم کفشاشون رو پوشیدن.من اول از همه از خونه اومدم

بیرون و پشت سرم مامان جون اومد و بعدش بقیه.

همگی باهم به سمت ماشین ساناز رفتیم.یکم قدمام رو تند کردم تا به مامان جون برسیم.وقتی که بهش رسیدم اروم

گفتم:ممنون مامان جون.

مامان جون لبخندی زد و گفت:من کاری نکردم که تشکر می کنی

-چرا منو از اونجا نجات دادید

مامان جون تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.

سامیار

کریستین:سامیار بدو بلند شو دیگه.مگه امروز نمی خواهیم بریم خرید

جسی یک مشت به پهلووم زد و گفت:بدو دیگه.ساعت 11 است  
 غلطی تو جام زدم و بالشتم و بغل کردم و دوباره خوابیدم.  
 اخی صداها قطع شد.یک دفعه یک اب سرد روم خالی شد.  
 فوری سرجام نشستم.جسی رو دیدم که با یک لیوان خالی بالای سرم وایساده و داره طلبکارانه نگاه میکنه.  
 بهش توپیدم:مگه مرز داری.نمیذاری ادم دو دقیقه بخوابه.  
 جسی با گیجی نگاه کرد. تازه فهمیدم فارسی صحبت کردم.  
 زدم تو سرم و بالشتم رو پرت کردم روی تختم و از جام بلند شدم و گفتم:اخه جسی دیشب که تا 4 نداشتی من  
 بخوابم.حالا هم که میخوام بخوابم نمی داری  
 جسی:مگه من چیکار کردم؟خودت خواستی بیدار بمونی.  
 از اتاق اومدم بیرون و به سمت دستشویی رفتم.  
 کریستین از پشت در دستشویی گفت:می گم سامی کی میخوای بریم؟  
 پوفی کردم و گفتم:به زودی می ریم.  
 کریستین:اگه مثل دیروز بزنی زیر قولت من میدونم با تو.  
 -باشه بابا.قول می دم.  
 از دستشویی اومدم بیرون و لپ کریستین رو کشیدم و به سمت اتاق مامانم رفتم.  
 به در اتاق تقه ای زدم و وارد اتاق شدم.مامان روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود.  
 با فکر اینکه خوابه:خواستم برگردم که صدای مامان متوقفم کرد.:کجا میری سامیار؟  
 برگشتم به سمتش و لبخندی زدم و گفتم:فکر کردم خوابی نمی خواستم بیدارت کنم.  
 مامان لبخندی زد و در حالی که سعی می کرد توی جاش بشینه گفت:همه که مثل تو خوابالو نیستن.  
 در حالی که کمکش می کردم تو جاش بشینه گفتم:این جسی نداشت من تا صبح بخوابم .  
 مامانم تک خنده ای کرد و گفت:از بس شیطونه.  
 پیشونیش رو بوسیدم با پتوش رو مرتب کردم با در حالی که کتابی که رو عسلی اش بود رو میدادم گفتم:واسه همین  
 هم من دوسش دارم .

از اتاق رفتم بیرون و در اتاق رو پشت سرم بستم به سمت اتاق مهمان یا همون اتاق کریستین و جسی رفتم و بدون در زدن وارد شدم. جسی و کریستین داشتن با تعجب نگاه من می کردن، لبخندی زدم و گفتم: آماده شید بریم.

کریستین جیغی زد و جسی اخم کرد و گفت: تو کی یاد می گیری در بزنی؟

-هر وقت تو یاد گرفتی در اتاق منو بزنی.

جسی زبونشو برام در آورد و گفت: من هیچ وقت یاد نمی گیرم.

در حالی که از اتاق میرفتم بیرون گفتم: منم همین طور.

در رو پشت سرم بستم و به سمت اتاقم رفتم، در اتاقمو باز کردم و به سمت کمد لباسم رفتم و لباس سفیدی با شلوار جین مشکی ام رو از توش برداشتم و پوشیدم.

به سمت میر آرایشم رفتم و موهام رو به سمت بالا شونه کردم. گوشی امو از روی تختم و کلید و کیف پول مو از روی عسلی کنار تختم برداشتم و به سمت حال رفتم. کریستین روی مبل توی هال نشسته بود و داشت با تبلتش بازی می کرد بی صدا رفتم بالای سرش و از پشت شونه هاشو گرفتم و هلش دادم به سمت جلو.

کریستین که انتظار هم چین حرکتی را نداشت، از دستش افتاد روی زمین کریستین فوری برگشت به سمتم و با عصبانیت نگاهم کرد و اومد حرفی بزنه که جسی از پشت سر من گفت: کریستین.

کریستین نگاهی بهش کرد و خم شد تا تبلتش برداره.

من گفتم: روز آماده شید بریم.

جسی به سمت در ورودی رفت و منم پشت سرش راه افتادم.

داشتم میرفتم بیرون که کریستین محکم به نیشگون از پهلو گرفتم. یه دادی زدم و نگاه کریستین کردم که دیدم داره با یه لبخند پیروزمندانه نگاهم می کنه.

به سمتش خیز برداشتم که کریستین جیغ کوتاهی زد و از دستم در رفت و به سمت حیاط رفت. منم پشت سرش دویدم.

کریستین جیغ میزد و دور تا دور حیاط رو می دوید و منم دنبالش می دویدم. جسی هم داشت با تعجب نگامون می کرد.

کریستین رفت و پشت جسی وایساده. روبه روی جسی وایساد و سعی کردم کریستین رو با دستام رو بگیرم.

جسی دستش رو گذاشت روی سینم و به عقب هل داد. نگاهی بهش کردم که دیده داره با اخم نگام می کنه.

جسی: کریستین بیا بیرون

کریستین از پشت جسی او مد بیرون و کنار من وایساد. جسی هم دست به سینه داشت مثل معلم ها نگامون می کرد.

کریستین از پام یه نیشگون گرفت. نگاه کنید این کرم داره.

منم اروم از پشت موهاش رو کشیدم.

کریستین با ارنج دستش زد تو رون پام. چون قدش بهم نمی رسید.

منم با پام زد م به پشت پاش.

جسی: ا بچه ها بس کنید دیگه.

من و کریستین هم زمان گفتیم: اون شروع کرد.

کریستین: سامی تو اول منو هول دادی

من: تو اول دیشب زدی تو سرم، منم خواستم تلافی کنم.

کریستین: سامی خیلی بچه ای

-از تو بچه تر نیستم.

کریستین: تو فقط قد بلند کردی. این مغزت اصلا کار نمی کنه

-مغز من کار نمیکنه؟

کریستین سرش رو تکون داد و گفت: اهوم

جسی با صدای بلندی گفت: بسه دیگه

هر دو تامون ساکت شدیم و نگاه جسی کردیم.

جسی: مگه نمی خواهیم بریم خرید؟

کریستین یکی از جیغای بنفششو زد و دستم رو گرفت و گفت: سامی بدو بریم خرید.

تغییر حالت رو حس کنید.

به سمت ماشین رفتیم و در حالی که دزدگیر ماشین رو میزدیم: بدو بریم.

هر دو تاشون سوار شدن و باهم به سمت مرکز خرید رفتیم.

\*\*\*\*\*

الیکا

جازمین:الیکا اون بادکنک صورتی رو بده

ساناز:الیکا اون قیچی رو بده

بادکنک صورتی رو پرت کردم به سمت جازمین و گفتم:بابا مگه من بچه ام که دارین برام بادکنک باد می کنید.

ساناز:مگه من بچه بودم که توی تولدم بادکنک باد کردم.بعدشم اون قیچی رو بده.

قیچی رو پرت کردم روی یکی از بادکنک های دورم،که با بادکنک با صدای بلندی ترکید.

جازمین و ساناز هردوتاشون جیغی زدن و چیزای دستشون از دستشون افتاد.

مامان جون و یلدا با صدای جیغ این دو تا از اشپزخونه بیرون اومدن تا ببینن چه اتفاقی افتاده.

به صندلی که روش نشسته بودم تکیه دادم و نگاه قیافه جازمین و ساناز کردم.

جک نگاهی بهم کرد و گفت:الیکا مشکل داری؟خب چرا بادکنک رو می ترکونی

نگاه چشمای جک کردم و گفتم:من از این بچه بازی ها خوشم نمی یاد.ناسلامتی من داره 24 سالم میشه.

جک:کی گفته به اینا می گن بچه بازی؟

-من.

جک:الیکا تو که همیشه بادکنک دوست داشتی.دوست داشتی روز تولدت همه جا تزیین بشه

از صندلیم با عصبانیت بلند شدم،که باعث شد صندلیه از عقب بیفته.

و در حالی به سمت اتاقم می رفتم،گفتم:اون الیکا مرد.اون 11 سال پیش به دستای فامیلاش دفن شد.اینو بفهمین.

آخرین کلمه ام برابر شد با بسته شدن در اتاقم.

رفتم سمت تختم و روی تختم نشستم.در اتاق زده شد و بعد از چند لحظه مامان جون وارد اتاق شد.

به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست.قاب عکس روی عسلیم رو که عکس من و مامان جون بود رو برداشت و اروم

با صورتم رو توی عکس نوازش کرد و گفت:دلشون رو شیکوندی

اومدم چیزی بگم که مامان جون گفت:اونا به خاطر تو دارن این کارو می کنن.بعد تو باید سرشون داد بزنی.

-آخه ما...

مامان جون پرید وسط حرفم و با اون صدای ارومش گفت:من دیروز با حمید راجب تو صحبت کردم.

با تعجب برگشتم سمت مامان جون که هنوز نگاهش به قاب عکس بود.

مامان جون ادامه داد: تو مثل حمیدی. اونم مثل تو لجباز و کله شقه. حمید تو رو بخشیده. ولی بهت نمیگه.

داشتیم با تعجب به مامان جون نگاه می کردم و به حرفاش گوش میدادم.

مامان جون: اگه تو رو نبخشیده بود عمرا به تو یه خونه جدا می داد. اون می ترسید دیگران درباره ات بد فکر کنن و حرف بزنین.

-ولی مامان جون اون همین چندوقت پیش به من گفت هرزه. همون حرفای 11 سال پیشش رو به من زد.

مامان جون: تو که میدونی وقتی حمید عصبانی میشه چی جووری میشه. هر حرفی از دهنش در بیاد به ادم میگه. ولی خیلی زود پشیمون میشه

-من نمیدونم. نمی خوام بدونم. چرا من باید همیشه اونو درک کنم.

مامان جون: الیکا باکی داری لج می کنی؟

سرم رو انداختم پایین و اروم گفتم: با هیچکی

مامان جون: داری با خودت لج می کنی. تا کی می خوای از پسرا دور بمونی؟ تا کی می خوای خودت رو مخفی کنی؟

-تا هر وقت بشه

مامان جون: حتی اگه تا آخر عمرت باشه؟

سرم رو ارودم بالا و نگاه مامان جون کردم که حالا داشت نگاه من می کرد و گفتم: فکر کنم

مامان جون: فکر کنم نداریم الیکا. تو هم به موفعش باید ازدواج کنی و بری سر خونه زندگیت.

-ولی من هنوز برام زوده

مامان جون: کی گفته؟ تو الان 24 سالته. به نظر من وقتش رسیده

-منظورت چیه مامان جون؟

مامان جون قاب عکس رو برگردوند سر جاش و گفت: حمید ازم خواست که ازت درباره ی چیزی بپرسم.

-خب؟

مامان جون: مطمئنی می خوای بپرسم

سرم رو تکون دادم و منتظر شدم تا مامان جون حرفش رو بزنه.

مامان جون: خب میدونی، سامیار ازت خواستگاری کرده. پیش پدرت.

با تعجب نگاه مامان جون کردم. سامیار از من خواستگاری کرده. همونی که چند روز پیش من زدم تو گوشش. همونی که فکر کرد جک دوست پسر مه. همون پسری که من جلوش خندیدم، بدون اینکه اهمیت بدم که دارم زیر قولم میزنم. همونی که داره قلب یخی من رو ذوب میکنه.

دستم رو بردم سمت قلبم و دستم رو گذاشتم روش. منظم می زد. اون پسر داشت این قلب رو ذوب میکرد. داشت واردش میشد. ولی من روی قلبم قفل های محکمی گذاشته بودم. ولی اون داشت بازشون می کرد. اون داشت اروم با کلیدی بازشون می کرد. با کلیدی از جنس اتیش داشت بازشون می کرد. داشت یخ رو آب می کرد، قفل هارو باز می کرد و وارد میشد.

نه، نباید میذاشتم این اتفاق بیفته. نباید میذاشتم که دوباره پسری وارد قلبم بشه. نباید میذاشتم مثل ارمان منو له کنه.

زمزمه کردم: کی؟ کی به پدر گفته؟

مامان جون: دو روز پیش.

نفسم توی سینم حبس شد. یعنی روزی که من زدم تو گوشش و اون فکر می کرد جک دوست پسر مه.

اینجا چه خبره؟ واقعا از رفتار سامیار سردر نمیارم.

کسی به در اتاقم زد و بعد از چند لحظه صدای ایسا از پشت در اومد که گفت: ممنون از استقبال گرمت. بابا لازم نیست برام شیرینی بیارید. بابا اینقدر مارو تف مالی نکنید، ارایشم خراب میشه.

با صدای بلندی گفتم: ایسا یه دقیقه خفه

بعد نگاهی به مامان جون کردم و گفتم: اخه چرا من؟ مگه ادم قحطه؟

مامان جون دستم گرفت و گفت: الیکا سامیار پسر خوبیه. مطمئنم می تونه باتو بسازه. وگرنه اون کسی نیست که حرف الکی بزنه.

-مامان جون تو چطوری اینقدر مطمئنی؟

مامان جون: سپهر و ایلیا میگفتن.

با صدای بلندی گفتم: چـــــی؟ اونا هم میدونن؟

مامان جون: اروم تر. اره. قبل از اینکه شما بیاین حمید این موضوع رو گفت.

-بعد ایلیا چیکار کرد؟

مامان جون: گفت پسر خوبیه.

-مامان جون ایلیا یا الناهیچی درباره ی من بهت نگفتن؟



مامان جون: من که النا رو ندیدم.

-ایلیا چی؟ به نظرت میشه من و اون مثل قدیما بشیم.

مامان جون دستم رو نوازش کرد و گفت: مطمئنم می تونید. میدونی ایلیا با حمید صحبت کرده بود تا خونه رو به تو بده.

یه شک دیگه. با تعجب نگاه مامان جون کردم و گفتم: شوخی می کنی، نه؟

مامان جون خندید و گفت: نه عزیزم. تو خیلی وقته از دنیا عقبی.

منم خندیدم. خوشحال بودم که هنوز برای ایلیا مهم بودم. پدر منو بخشیده بود.

ولی دوست داشتم اونا واسه ی تولدم باشن. ناخوداگاه اهی کشیدم.

مامان جون: چی شد؟ چرا یهو بی اه کشیدی؟

نگاهی به مامان جون کردم و گفتم: دوست دارم اونا هم باشن.

مامان جون دستم رو ول کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت: نگران نباش. امروز تولدته. پس باید شاد باشی. نه؟ حالا هم بیا بریم بیرون. هم دوستات اومدن هم بریم بادکنک هارو باد کنیم.

بعد از جاش بلند شد و در حالی که به سمت در اتاقم می رفت گفت: اما و ولی هم نداریم. بدو بریم.

منم از جام بلند شدم. مامان جون از اتاقم رفت بیرون و صدایش اومد که داشت با ایسا حرف میزد میومد.

رفتم جلوی ایینه قدی اتاقم و نگاهی به خودم کردم. دستم رو بردم سمت گونه هام و پشت دستم رو گذاشتم روی

گونه هام. احساس می کنم خون داره توی صورتم جریان می کنه. احساس می کنم قلبم داره می تپه. داره بعد از 11 سال راحت می تپه.

صدای ایسا از پشت سرم منو از جا پروند.

ایسا: بابا خوشکلی. بدو بریم کلی کار داریم.

نگاهی بهش کردم. اگه مثل همیشه بود یه چشم غره ای بهش می رفتم، ولی در عوض یکی از لبخندای نادرم که

دندونام رو نشون میداد رو زدم و به سمت در اتاقم رفتم.

ایسا داشت با چشمایی به اندازه ی نعلبکی نگاه می کرد. برگشتم سمتش و گفتم: نزنه بیرون. بدو بریم دیگه. خوب که خودت گفتی کلی کار داریم.

و بعد از اتاقم اومدم بیرون. ایسا به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و منو برگردوند سمت خودش. نگاهی به سرتا پام کرد و

گفت: الیکا امروز سرت به جایی نخورده؟

اخم کردم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: نه چیزی نخورده. حالا من می خوام عادی باشم شما نمیذارید و بعد به سمت ساناز و جازمین رفتم که داشتن بادکنک هارو باد می کردن و می گفتن و می خنیدن.

به سمتشون رفتم و ساناز بادکنکی تو دست ساناز بود و داشت هی بادش می کرد و دوباره خالیش می کرد. به سمتشون رفتم و کنارشون روی زمین نشستیم.

یکی از بادکنک ها رو برداشتم و در همون حال گفتم: ببخشید سرتون داد زدم. یه دقیقه عصبانی شدم.

ایسا دستش رو گذاشت روی شونه ام و چهار زانو روی زمین نشست و گفت: تو که همیشه همینجوری هستی. چه میشه کرد دیگه. باید بسوزیم و بسازیم دیگه

شونه ام رو تکون دادم تا دستش رو از روی شونم برداره و گفتم: حالا مگه تو شوهرمی که میگی باید بسوزم و بسازم؟ ساناز و ایسا با تعجب نگاه کردن. اخه من کلا درباره ی پسرا هیچی نمی گفتم. حالا یهو یی پریدم به شوهر کردن.

در حالی که بادکنک رو به دهنم نزدیک می کردم روبه ایسا گفتم: راویس چرا نیومد؟

بادکنک رو اروم شروع کردم به باد کردن. درهمون حال ایسا گفت: با پدرام رفتن بیرون لباس بخرن.

سرم رو تکون دادم و فوتی توی بادکنک کردم.

ساناز: الیکا سامیار می خواد دوتا مهمون همراه خودش بیاره

بادکنک رو از روی لبم برداشتم و دستم رو گذاشتم سرش تا بادش بیرون نره و گفتم: کیا هستن؟

ساناز: نمیدونم. شماره ی تو رو بهش دادم و گفتم به من ربطی نداره، به خود الیکا بگو

سر بادکنک از دستم ول شد و بادش خالی شد. بادش خورد توی صورتم و موهای رو از روی صورتم زد کنار.

گفتم: چرا شماره ی من رو بهش دادی؟

ساناز: من که نمی تونستم سر خود دوتا مهمون اضافه کنم

-ولی تو مسئول این کار بودی.

ساناز: اصلا به من چه. کاشکی بهت نمی گفتم.

ولی برام سؤال شد که چرا سامیار بهم زنگ نزد. اصلا تو این چندروز شماره ی ناشناسی

بادکنک رو دوباره به لبام نزدیک کردم و شروع کردم به باد کردن بادکنک.

دستی به لباسم کشیدم. یه لباس شکلاتی از جنس حریر که به صورت عمودی روش پاپیون بود و استین کوتاهی از حریر داشت. با یه دامن کوتاه قهوه ای و جوراب شلواری قهوه ای. کفش های پاشنه مبلی مشکی.

دستی به موهای لخت بلندم کشیدم که به اصرار بچه ها باز گذاشتمش. رنگ طلایی موهام به لباسم خیلی میومد.

کریبس کوچیکم رو از روی میز ارایشم برداشتم و موهای جلوم رو دادم پشت و کریبس رو زدم بهش. اینجوری صورتم باز تر شد.

یکم از ایینه فاصله گرفتم و نگاهی کلی به خودم کردم. مثل همیشه ارایشم فقط یه رژلب بود که الان یکم رنگش قرمز تر شده بود.

لبخندی به خودم توی ایینه زدم و از اتاقم اومدم بیرون.

از اشیپزخونه رد شدم و به اون سمت رفتم. ساناز لباس دکلمه قرمزی پوشیده بود با جوراب شلواری نازک مشکی و کفش مشکی.

ساناز داشت به کمک جازمین بادکنک ها رو توی هال می چیدن. قرار بود بادکنک ها روی زمین باشه. جک می گه اینجوری بهتره.

جازمین لباس دو بنده ی سفیدی کوتاهی که تا روی زانوش بود و پوشیده بود که روی کمرش یه کمر بند صورتی از جنس روبان می خورد. با یه جوراب شلواری رنگ پا. و کفش شیری پاشنه تختی.

جازمین: ساناز اون بادکنک رو بزار پایین مبل. اینجور بهتره.

ساناز: خب پای کسی میره توش می ترکه

جازمین: از روی مبل که بهتره.

ساناز: می خوام وصلش کنیم به دسته ی مبل؟

جازمین چینی به دماغش داد و گفت: وای نه. اینجوری خیلی دهاتی میشه

ساناز کلافه گفت: خب پس چیکار کنیم؟ هر چی من میگم تو ایراد می گیری.

جازمین: بزار ایسا بیاد، ببینیم اون چی میگه.

صدای ایسا رو از پشت سرم شنیدم که گفت: بچه ها چطور شدم؟

نگاهی به پشت سرم کردم. ایسا لباس نقره ای پوشیده بودم که تا پایین زانوش میومد. عجیب بهش میومد. ایسا موهای قهوه ای روشنش رو فر کرده بود و یه ور انداخته بود روی شونه ی چپش.

جازمین با هیجان گفت: ولی ایسا خیلی خوشکل شدی.

ساناز از کنارم رد شد و دست ایسا رو گرفت و برد کنار جازمین و گفت: به نظرت ما بادکنک ها رو بزاریم روی زمین یا به دسته ی مبل وصلشون کنیم یا بزاریمشون روی مبل.

ایسا یکم فکر کرد و بعد گفت: به نظر من بزاریدش روی زمین.

ساناز: ولی اینجوری اگه پای کسی بره روش می ترکه.

به سمتشون رفتیم و در همون حال گفتیم: به نظر منم بهتره بادکنک هارو بزاریم روی زمین باشن. اینجوری وقتی راه میرن پاشون به بادکنک ها می خوره و اونا رو پرت می کنن.

روبه ایسا ادامه دادم: مثل تولد روزان یادته؟

ایسا یکم فکر کرد و گفت:اره. اونم بادکنک هاشو روی زمین گذاشته بود و ما هم با اونا بازی می کردیم.

ایسا تک خنده ای کرد و گفت: بچه ها موقعی که می رقصیدن ما زیر پاشون بادکنک می داشتیم و بدبخت ها نمی تونستن درست برقصن.

با یاد اوری اون روزا لبخندی زدم و گفتم: خود روزانم اخر سر با بادکنک ها میزد تو سرمون.

جازمین دستش رو برد پشت دسته ی باکنک های که روی مبل بود و به سمت جلو هولشون داد. دسته ی بادکنک ها روی زمین جلوی پاهای ما افتاد.

ساناز از روی اون یکی مبل هم بادکنک ها رو ریخت.

ایسا لگدی به باکنک های جلوی پاش زد و گفت: حالا یکم پخششون می کنیم. و بعد کارمون تموم میشه.

جازمین یکی از بادکنک هارو به سمت ایسا پرت کرد که وسط راه افتاد زمین و گفت: لازم نیست. خودشون پخش میشن.

ایسا بادکنکی رو از روی زمین برداشت و گفت: پس می تونی بینشون راه بری تا یکم پخش بشن

و بعد بادکنک توی دستش رو روی موهای باز ساناز کشید و آوردش بالا. که چندتا از موهای هم همراهش اومد.

ساناز جیغ کوتاهی زد و خودش رو از ایسا دور کرد و درحالی که با دست موهایش رو مرتب می کرد گفت: آه موهام رو خراب کردی ایسا.

ایسا خندید و بادکنک رو به پشت سرش پرت کرد و گفت: مشکلی نداره. تو که روی موها کلی ژل و تافت خالی کردی. غیرممکنه تغییر حالت بده.

ساناز شکلکی برای ایسا در آورد و با پاش به بادکنک ها لگدی زد و بادکنک ها یکم از هم پراکنده شدن.

جک گفت: خانومان محترم. لطفا زودتر آماده شید. دیگه کم کم مهمونا میان.

نگاهی به جک کردم. شلوار جین ابی پوشیده بود با یه بولیز چهارخونه ابی و سفید. موهاشم مثل همیشه داده بود بالا.

ایسا: راستی الیکا تولدت تا کیه؟ می خواستم به راویس بگم یادم رفت.

ساناز: تا هروقت ارایش خانومه پاک بشه.

جک خنده ای کرد و گفت: اینکه هیچ وقت نمیشه. مثلا ارایش الیکا غیرممکنه پاک بشه.

چشم غره ای به جک رفتم و روبه ایسا گفتم: تا 11 یا 12 همین طرفا.

ایسا سرش رو تکون داد و رفت تا برای راویس اس بده.

روبه جک گفتم: مگه ساعت چنده؟

جک: فکر کنم 6 بود.

دهنم رو باز کردم تا بگم دیگه کم کم میان که زنگ خونه رو زدن.

مامان جون فوری از اشپزخونه اومد بیرون و گفت: وای چرا اینا اینقدر زود اومدن.

جک خنده ای کرد و گفت: مامی ساعت 6ها.

مامان جون از بازوی جک نیشکونی گرفت و گفت: چرا زودتر به من نگفتی من هنوز آماده نشدم.

ساناز در حالی که به سمت در می رفت تا درو باز کنه گفت: خب حالا به جای چونه زدن برین لباستون رو بپوشین.

مامان جون در حالی که داشت می رفت توی اشپزخونه گفت: راست میگی ها.

کم کم مهمون ها اومدن. از فامیل ها فقط ساناز و سپهر اومده بودن. دوست داشتم الننا و ایلینا هم باشن. ولی حیف که همیشه

پوفی کردم و پرتقال توی دستم رو توی بشقاب پرت کردم. نگاهی به حال انداختم. بعضی ها داشتن می رقصیدن، بعضی ها داشتن حرف میزدن، بعضی ها هم داشتن نگاه اطرافشون می کردن.

پام رو روی پام انداختم و نگام رو به زمین دوختم.

با احساس نشستن کسی در کنارم سرم رو بالا اوردم. دختری حدود 24 یا 25 ساله کنارم نشسته بود و داشت نگام میکرد. چشمای ابی داشت، ولی خیلی قشنگ نبود، یکم زیادی ابی چشماش روشن بود. دختره بهم لبخندی زد و به انگلیسی گفت: سلام من جسیکا هستم. تو باید الیکا باشی، نه؟

نگاهی کلی بهش کردم، تاپ صورتی کمرنگی پوشیده بود با یه شلوارک لی کوتاه که تا روی زانوش بود. یکم اخمام رفت توهم و گفتم: سلام. اره درست حدس زدی.

جسیکا دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: از اشنایی باهات خوشبختم الیکا.

دستش رو گرفتم و فوری دستم رو کشیدم بیرون.

جسیکا دوباره گفت: همه جسی صدام می کنن. توهم جسی صدام کن. منم می تونم الی صدات کنم؟

با این حرفش اخمام بیشتر توی هم رفت. هیچ کس حق نداشت منو الی صدا کنه. اروم گفتم: دوست ندارم کسی اسمم رو مخفف کنه.

جسی لبخندی زد و گفت: نمی خوام بدونی من اینجا چیکار میکنم؟

عجب دختر کنه ای بود. گفتم: مثل همه. اومدی تولد.

جسی یا شک پرسید: تو که منو نمی شناسی؟

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: نه. مگه من باید همه رو بشناسم.

احساس کردم نفس عمیقی کشید ولی مطمئن نیستم. همون موقع دختر دیگه که حدود 11 یا 12 سال بود به سمتمون اومد و کنار جسی نشست. جسی لبخندی به دختره زد و گفت: ایشونم خواهرم هستن. کریستین.

نگاهی به دختره کردم. چشمای سبز قشنگی داشت. ولی یکم زیادی چاق بود.

دختره که حالا فهمیدن اسمش کریستینه گفت: سلام الیکا.

عجیبه، این دوتا منو می شناسن و من هیچ کدومشون رو نمی شناسم. حتی قیافشونم برام اشنا نبود.

همون موقع سامیارم اومد. همین یکی کم بود.

سامیار سرش رو برام تکون داد و گفت: سلام الیکا خانوم. تولدتون مبارک.

جسی یهویی گفت: ولی خوب که گفتی.

بعد به فارسی ادامه داد: تولدت مبارک.

اخمام یکم از هم باز شد. خیلی باحال این جمله رو گفت. با لجه خاصی گفت.

سرم رو بالا اوردم که نگاه سامیار رو روی خودم دیدم. اخمام رو دوباره رفت توهم و گفت: سلام آقای راد.

سامیار رو به جسی و کریستین گفت: شما چرا به من نگفتین اومدین اینجا؟

ا پس اینا دوتا مهمون های سامیار بودن. دوتا دختر. نمیدونم چرا ولی از بودن اون دوتا دختر همراه سامیار یه جوری شدم. یه جور حس حسادت. دوست نداشتم دختری سمت سامیار باشه، چون اون خواستگار منه.

یه صدایی بهم می گفت: مطمئنی فقط به خاطر این که خواستگارت هست؟

چشمام رو بستم. چرا من باید حسادت می کردم. نمی دونم.

چشمام رو باز کردم و نگاه روبه روم کردم. مامان جون داشت از توی اشپزخونه نگاه ما می کرد. نگام رو از مامان جون

گرفتم و نگاهی به جسی و کریستین کردم که داشتن با سامیار حرف میزدن و رو به کریستین و جسی

گفتم: نمیدونستم همراه های آقای راد هستین. ببخشید نشناختمتون.

جسی: معلومه که نمی شناختی. منم یادم رفت خودم رو درست معرفی کنم.

یکم اخمام رو از هم باز کردم و در حالی که از جام بلند میشدم گفتم: ببخشید من باید برم.

و بدون اینکه منتظر جوابشون بشم به سمت جازمین و جک رفتم که کناری وایساده بودن و داشتن باهم حرف میزدن.

جازمین: ولی ارایش این دختره بدتره

جک: نه این دختره که کنار در اتاق زینت ارایشش غلیظ تره، هم موهاش بدتره.

جازمین: نه. به نظر من این دختره بدتره. تازه لباس این بدتره.

جک: کی به لباسش اهمیت میدی؟

جازمین: اگه نگاه پسره کنار اشپزخونه رو ببینی می فهمی لباسم مهمه.

جک نگاهی به پسره کرد منم همین طور. پسره خیره شده بود به دختری که وسط می رقصید. یکی از بچه های

دانشگامون بود.

جک: راست میگی ها.

وسط بحثشون پریدم و گفتم: شما چی کار تیپ اینا دارین؟

جازمین نگاهی بهم کرد و گفت: قبل از این که بیایی لطفا یه چیزی بگو

-حالا که گفتم.

جک: جازمین اینو ول کن. این هیچ وقت ادم نمیشه.

چشم غره ای به جک رفتم که باعث شد جک و جازمین هردو تاشون بخندن. حالا به چی رو نمیدونم.

-بچه ها دارین به چی می خندین؟ بگین شاید من هم خندیدم.

جازمین میون خنده اش گفت: پسره رفت سمت دختره و دستش رو گرفت و حالا دارن با هم می رقصن.

نگاهی به وسط کردم. دختره داشت با پسره می رقصید. البته پسره کاری نمی کرد فقط وایساده بود و خودش رو تکون میداد و خیره نگاه دختره می کرد.

-حالا این کجاش خنده داره؟

جازمین: نمیدونم. همین جوری خندم گرفت

جک: چون دیوونه ای.

جازمین دستش رو به کمرش زد و رو به جک گفت: همین الان خودتم خندیدی

جک: من به ..... امممم... الیکا خندیدم

-احیانا به چی چیه من خندیدی؟

جک: خب به ... اینکه تولدته و تو این جا وایسادی و داری با ما می گی و می خندی

-خب این چه ربطی داره؟ همه روز تولدشون با دیگران میگن و می خندن.

جک: ولی تو تا به دقیقه پیش با اخم داشتی نگاه اطرافت می کردی

-حالا این ربطش چی بود؟

جک: ربطش این بود که ادم روز تولدش خوشحاله و میگه و می خنده

-خب منم الان دارم با شما می گم و می خندم

جازمین کلافه گفت: بسه دیگه. اصلا الیکا تو برو پیش این دوستان تنهان.

و بعد به سامیار و جسی و کریستین اشاره کرد. ناخودآگاه اخمام رفت تو هم و گفتم: عمرا برم پیش اونا

و بعد رومو ازشون گرفتم و به سمت راویس و پدرام و ایسا رفتم که روی مبل نشسته بودن و داشتن باهم صحبت می کردن.

بالای سرشون وایسادم و گفتم: می بینم جای من خالیه.

هرسه تاشون سرشون رو بالا ارودن و نگاهی بهم کردن. پدرام لبخندی زد و گفت: اتفاقا ذکر خیر تون بود الیکا خانوم.

تنها پسری که به منو با اسم کوچیک صحبت می کرد، سپهر و پدرام بود.

ابروهام رو دادم بالا و گفتم: چه ادبی.

راویس: خب خانوم تولد چیکارا می کنید؟



-می بینی که دارم با شماها حرف میزنم.

راویس:مسخره

ایسا:دیدم داشتی با سامیار و دوستاش صحبت می کردی.

-منظورت اون دو تا دختره کنه است.

ایسا:کجاشون کنه است؟ خیلی دخترهای باحالی هستن

-من که ازشون خوشم نیومد.

ایسا:تو از کی خوشت میاد؟

همون موقع مامان جون از توی اشپزخونه صدام کرد.به سمت اشپزخونه رفتیم.

مامان جون:الیکا کم کم می خوام یک رو بیاریم.

اخمام رفت توهم و گفتم:مامان جون من بچه نیستم که می خواین واسم کیک بیارین و منم شمع فوت کنم.

مامان جون به سمتم برگشت و گفت:توی همه ی تولدها چه 70 ساله،چه 2 ساله کیک تولد دارن و شمع فوت می کنن.

-ولی من از این لوس بازی ها خوشم نمیاد.

مامان جون:این لوس بازی نیست.رسمه.

-حالا هرچی باشه.

همون موقع جک اومدم و گفت:لوس بازی در نیار.البته اگه بخوایم بیاری،باید بگم که جازمین داره کیک رو می بره تو حال.

با تعجب برگشتم سمت جک و گفتم:چی؟

و همون موقع صدای اهنگ تولد خوندن بچه ها از تو حال اومد.

جک بازوم رو گرفت و منو به سمت حال کشید.منم همه ی سعیم رو می کردم تا نرم.جک منو از اشپزخونه بیرون برد و به سمت میز وسط حال رفت که جازمین داشت کیک رو روش میزاشت.

راویس بلند گفت:خانوم تولد بدو شمععات رو فوت کن.

یعنی دوست داشتم همون جا از دست جک فرار کنم و از خونه برم بیرون.ولی جک اینقدر محکم دستم رو گرفته بود که نمیداشت من حتی بازوم رو تکون بدم.

جک منو برد پشت میز و منو وایسوند. با احتیاط دستم رو ول کرد. از این حرکتش خندم گرفت، انگار من به بیمار روانی بود که امکان داشت فرار کنم.

جازمین داشت شمع های روی کیک رو روشن می کرد. و همه باهم می خوردن: بیا شمع ها رو فوت کن تا صدسال زنده باشی.

جازمین شمع ها رو روشن کرد و کناری وایساد. نگاهی به کیک کردم. یه کیک شکلاتی مستطیل شکل بود که روش نوشته بود: الیکا جان تولدت مبارک.

خیلی ساده بود و چه بهتر. خواستم چشمام رو ببندم و ارزو کنم ولی جلوی خودم رو گرفتم و فقط شمع رو فوت کردم. بدون اینکه چشمام رو ببندم و ارزویی کنم. ولی در لحظه آخر نگام گره خورد به نگای سامیار. فقط یه لحظه، ولی خیلی زود خودم سرم رو ارودم پایین و شمع رو فوت کردم.

همه دست میزدن و من نگام رو دوخته بودم به کاردی که کنار کیک بود. نفس عمیقی کشیدم.

کارد روی از روی میز برداشتم و کیک رو اروم بریدم. صدای دست و صوت بچه ها بیشتر شد و من هنوز داشتم نگاه جای خالی کارد می کردم. حتی وقتی که میخواستم کیک رو ببرم نگاه کیک نکردم، می ترسیدم که دوباره نگام به نگاه سامیار بیفته.

جازمین کیک رو از جلوم برداشت و به اسپیز خونه برد تا تیکه اش کنن.

منم نشستم روی مبل سه نفره ایی که پشت میز بود. جک اومد کنارم نشست و گفت: ناراحت که نشدی؟

نگاهی بهش کردم و گفتم: واسه ی چی؟

جک: این که به زور ارودمت توی هال

پوفی کردم و گفتم: ناراحت که شدم ولی شما حق داشتین. این یه رسمه.

جک دستش رو گذاشت روی دستم و گفت: ببخشید اگه ناراحتت کردم.

لبخند محوی زدم و گفتم: اگه کیک نمیآوردیم که تولد نمیشد. نه؟

جک سرش رو تکون داد.

دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: من ناراحت نیستم.

جک: پس چرا اخم کردی؟

-الان که نکردم

جک: حالا تا چند دقیقه پیش

-به خاطر کار تو نیست. اینو مطمئن باش

جک: پس واسه ی چیه؟

جوابش رو نداشتم. چون جوابی نداشتم. خودمم نمی دونستم.

\*\*\*\*\*

سامیار

نگام رو از الیکا که داشت کیک رو می برید گرفتم و کلافه نفس عمیقی کشیدم. و برای بار هزارم کلمات رو توی ذهنم دوره کردم.

نگاهی به الیکا کردم که روی مبل سه نفره نشسته بود و داشت با جک صحبت می کرد. حالا که می دونستم جک کیه، از حرف اون موقع خودم به الیکا خجالت می کشم.

جسی از بازوم نیشکونی گرفت و گفت: سامیار می خوان کادوها رو بدن.

نگاهی به جسی کردم و گفتم: خب من چی کار کنم؟

جسی: خب خواستم بدونی.

نگاهی به الیکا کردم که داشت از یکی از بچه های دانشگاه بابت کادوش تشکر می کرد. اخم داشت. انگار نه انگار که تولدش بود. ولی همین اخمش بود که بهش جذبه میداد.

همه بچه ها بهش کادوشون رو دادند و نوبت رسید به اشناها و دوستای الیکا. جک و جازمین به الیکا یه کاریکاتور از خودش و جک و جازمین دادن. ساناز بهش یه عطر داد. راویس و پدرام بهش یه مجسمه دادن. ایسا بهش یه کیف دستی داد.

من و کریستین و جسی به سمتش رفتیم. کادوم رو به سمت الیکا گرفتم و گفتم: ناقابله. تولدتون مبارک.

الیکا در حالی که نگاهش به میز بود گفت: ممنون آقای راد. ممنون کریستین و جسی.

جسی لبخندی زد و سرش رو تکون داد. کریستینم کلا تو این دنیا نبود.

الیکا کادو رو گرفت و با ظرافت بازس کرد. طوری که کاغذ کادوش خراب نشه. واسش یه رمان انگلیسی گرفته بودم.

الیکا دوباره تشکر کرد و کتاب رو گذاشت قاطی بقیه ی کادوها.

از اینکه کادوی من رو گذاشت قاطی بقیه ی کادو، ناراحت شدم. چون دوست نداشتم منم مثل همه واسش باشم.

از میز همرا کریستین و جسی دور شدم و نگاه یلدا جان کردم. که به الیکا یه پالتوی قشنگ داد. الیکا صورت یلدا جون رو بوسید و چیزی گفت.

همون موقع صدای در اومد. همه نگاهها سمت در کشیده شد. ایلیا و النا دم در وایساده بودن.

نگاهی به الیکا کردم که داشت با تعجب نگاه ایلیا و النا می کرد. مطمئنا انتظار اومدنشون رو نداشت. خود منم انتظار اومدنشون رو نداشتم.

ایلیا و النا به سمت الیکا رفتن. بدون اینکه به نگاه بقیه اهمیت بدن. الیکا اروم اروم اخماش از هم باز شد.

ایلیا روبه الیکا گفت: تولدت مبارک.

النا هم گفت: تولدت مبارک.

ایلیا ادامه داد: نمی تونستم امروز رو هم از دست بدم.

النا سرش رو انداخت پایین و گفت: اخه امروز به روز خاصه

ایلیا کادوی کوچیکی رو به سمت الیکا گرفت. النا هم از توی کیفش کادوی کوچیکی رو بیرون آورد و به سمت الیکا گرفت.

الیکا لبخند محوی زد و کادوی النا رو باز کرد. کادوی النا یه گردنبد ستاره بود. که روی ستاره با نگین کار شده بود. الیکا گردنبد رو گرفت تو دستش و رو به النا گفت: ممنون النا. خیلی قشنگه.

النا لبخندی زد و گفت: قابلیت رو نداره

الیکا کادوی ایلیا رو باز کرد. کادوش به ساعت استیل قشنگ بود که بهش اویزهای قلب های قرمز وصل بود.

الیکا ساعت رو به سمت ایلیا گرفت و گفت: میشه برام ببندیش؟

ایلیا نگاهی به الیکا کرد و ساعت رو ازش گرفت و دور دست الیکا بستش.

الیکا اروم گفت: ممنون.

و بعد اروم با تردید گفت: داداشی

ایلیا نگاهش رو به چشمای الیکا دوخت و نگاش کرد. ایسا دست زد و سعی کرد جمع رو از این حالت سکوت بیرون بیاره. ولی هنوز نگاه ایلیا و الیکا بهم بود.

بعد از چند لحظه ایلیا نگاش رو از الیکا گرفت و دست النا رو گرفت و از خونه رفتن.

نگاهی به الیکا کردم که دیدم داشت با یه لبخند نگاه در خونه می کرد. به نظر میومد خیلی خوشحاله.

البته معلومه که باید خوشحال باشه. اخی اینجوری که سپهر می گفت رابطه ی الیکا و ایلیا خیلی باهم خوب بوده.

جسی اومد کنارم و گفت: سامی این پسر و دختره کی بودن؟

اروم گفتم: خواهر و برادر الیکا.

جسی: واقعا. ولی دختره اصلا شبیه شون نبود.

-النا، خواهرش به مامانش رفته و ایلیا برادرش و الیکا به باباش.

جسی سرش رو متفکر تکون داد.

ساناز دوتا بشقاب کیک گرفت جلوی من و جسی و گفت: بفرمایید.

و بعد رو به من ادامه داد: امیدوارم آماده باشی؟

با گنگی گفتم: واسه ی چی؟

ساناز چشمکی زد در حالی که از کنارم رد میشد گفت: سپهر زود لو میده.

و بعد راهش رو کشید سمت اشپزخونه تا بقیه ی کیک هارو بیاره.

اروم زیر لب گفتم: یعنی لعنت بهت سپهر.

کیک رو گذاشتم روی میز و به سمت سپهر رفتم که روی مبل نشسته بود و داشت کیک می خورد. رفتم بالای سرش و

گفتم: خوش مزه است؟

سپهر در حالی که کیک رو می جوید گفت: اره عالیه.

یکی از پشت زدم تو سرش و گفتم: من بهت اعتماد کردم

سپهر در حالی که سرش رو می مالید برگشت سمتم و نگام کرد و گفت: مگه چی شده؟

باحرص گفتم: هیچی بعضی ها رفتن همه چی رو گذاشتن کف دست خواهرشون.

سپهر: اها اونو میگی. خب صبح که داشتم با تو صحبت می کردم ساناز بعضی از حرفامون رو شنید و مجبورم کرد تا

براش توضیح بدم.

-یعنی نمی توستی نگی.

سپهر: خب اون ازم آتو داره

-خاک تو سرت. مگه می خواد چیکار کنه مثلا؟

سپهر:هیچی به النا می گه که من دوستش دارم.

-اخه خر،الاغ من به تو چی بگم،اون کی النا رو می بینه که بهش درباره ی احساسات تو حرف بزنه.

سپهر:راست میگی ها.

بعد یکم فکر کرد و گفت:ولی خب کلا ماهی یکی دوبار که می بینتش.

-دیوونه ای واقعا سپهر.

و بعد ازش دور شدم و به سمت کریستین و جسی رفتم که در حال خوردن کیک بودن.نشستم کنارشون و نگاه الیکا کردم که کیکش رو گذاشته بود روی میز روبه روش و پای چپش رو روی پای راستش انداخته بود و نشسته بود و با اخم داشت نگاه زمین می کرد.و درهمین حال با ساعتی که ایلیا چند دقیقه پیش واسش گرفته بود بازی می کرد.

جسی سلقمه ای به پهلووم زد و گفت:اینقدر نگاهش نکن.زشته.

اروم کنار گوشش گفتم:عشقم می کشه.دنبال فضول می گردم.

جسی واسم شکلکی دراورد و ظرف خالی کیک رو برداشت و به سمت اشپزخونه رفت.

همون موقع یلدا جون کنارم نشست و گفت:ببخشید جای دوستت رو اشغال کردم.

لبخندی زدم و گفتم:هیچ مشکلی نداره.

یلدا جون با نگرانی نگاه کرد و گفت:پسرم از این کارت مطمئنی؟

سرم رو با اطمینان تکون دادم و گفتم:اره یلدا جون.امروز بهترین فرصته.

یلدا جون:ولی پسرم من دلم شور میزنه.

دست یلدا جون رو گرفتم و گفتم:خیالتون جمع من حواسم هست.

یلدا جون سرش رو تکون داد و دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:امیدوارم موفق شی.

بعد از جاش بلند شد و گفت:مواظب باش.

لبخند عمیق تر شد و نگاه یلدا جون کردم که داشت می رفت سمت ایسا.

کم کم دیگه داشت تولد تموم میشد و مهمون ها می رفتن.و من هر لحظه استرسم بیشتر و بیشتر میشد.

هی دستام رو توی هم گره میزدم و دوباره بازشون می کردم.کف دستام عرق کرده بود.

استرس داشتم.می ترسیدم به حرفام گوش نده.

با صدا شدن اسمم توسط ساناز از جام پریدم و فوری نگاهش کردم.

ساناز داشت با خنده نگام می کردم.گفتم:کوفت.نخند دیگه.

با این حرفم جسی و ساناز که کنارم وایساده بودن بلند شروع کردن به خندیدن.

ساناز:فقط می خواستم بهت بگم که وقتشه.

جسی:بدو برو تا دیر نشده.

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق الیکا رفتم.در زدم و منتظر اجازه اش شدم تا وارد اتاق بشم.

الیکا خسته وارد اتاقش شد و کفش هایش رو از پایش در آورد و اون ها رو به گوشه ای پرت کرد.کرییس کوچیک توی موهاش رو در آورد و روی میز ارایشش پرت کرد.

همون موقع در اتاقش توسط سامیار زده شد.

الیکا برگشت به سمت در و گفت:بفرمایید

دستگیره در خم و شد و در اتاق باز شد و سامیار وارد اتاق شد.الیکا از دیدن سامیار تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و گفت:کاری دانشید آقای راد؟

سامیار:می خواستم باهاتون صحبت کنم.

الیکا:میشه بپرسم درباره ی چی؟

سامیار:و میشه من اول بشینم و بعد حرفم رو بزنم؟

الیکا با کمی تردید گفت:بفرمایید

و به تختش اشاره کرد.سامیار کامل وارد اتاق شد و درحالی که اتاق رو نگاه می کرد روی تخت نشست و گفت:اتاق قشنگی دارین.

الیکا به میز ارایشش تکیه داد و گفت:خب می گفتین آقای راد.

سامیار:میشه منو سامیار صدا کنید؟

الیکا:نه نمیشه.چون دلیلی نمی بینم.

سامیار:خب اینجوری من راحت نیستم.

الیکا:این دیگه به من ربطی نداره.حالا هم امرتون رو بگید.

سامیار در حالی که داشت جملات رو در ذهن خود مرتب می کرد گفت: خب می دونید..... راستش نمیدونم چجوری بگم.

الیکا در حالی که تکیه اش رو از میز آرایش می گرفت گفت: به راحتی.

سامیار نگاهی به الیکا کرد که داشت روی صندلی روبه روی میز آرایشش می نشست.

سامیار: خب خیلی راحت نیست.

الیکا: می خواهید من راهنماییتون کنم؟

سامیار با تعجب نگاه الیکا کرد که داشت به پشت سر سامیار نگاه می کرد.

سامیار: آگه میشه.

الیکا: می خواهید درباره ی خواستگاریتون صحبت کنید نه؟

سامیار: آره، آره. می خواستم بگم که...

الیکا وسط حرف سامیار پرید و گفت: می خواستم بگم با من ازدواج می کنید؟

سامیار در حالی که نگاه الیکا می کرد گفت: با من ازدواج می کنید؟

الیکا پوزخندی زد و مسیر نگاهش رو به سمت دستای بهم گره خورده ی سامیار عوض کرد و گفت: آگه بگم....

هنوز حرفش تموم نشده بود که سامیار پرید وسط حرفش و گفت: من دوست دارم الیکا. از همون روز اولی که دیدمت، تو برام فرق داشتی. با همه دخترا. وقتی دیدم که داشتی قدم زنان همراه النا از پله های خونه ی سپهر اینا پایین میومدی، همون موقع فهمیدم تو فرق داری. طرز لباس پوشیدنت، راه رفتنت. همه چیز فرق داره.

الیکا بدون توجه به اینکه سامیار اونو با اسم کوچیک صدا کرده بود، اروم گفت: تو هیچی درباره ی من نمیدونی.

سامیار: اتفاقا من همه چی رو از سپهر شنیدم.

الیکا پوزخندی زد و گفت: از کجا مطمئنی حرفاش درسته؟ از کجا مطمئنی که من با ارمان نبودم؟

سامیار: چون نو هم چین ادمی نیستم.

الیکا: از کجا میدونی؟

سامیار: من بهت اعتماد دارم.

الیکا: از کجا معلوم که من دوباره به سرم نزد که برم دنبال ارمان.



سامیار: تو هیچ وقت هم چین حماقتی نمی کنی.

الیکا: شاید کردم

سامیار از جاش بلند شد و جلوی پای الیکا زانو زد و گفت: الیکا واسم هیچ کدوم از اینا مهم نیست. من تمام جنبه ها رو سنجیدم و حالا با اطمینان کامل بهت می گم که من دوست دارم، تو همه زندگیمی الیکا.

الیکا با همون لحن سردش گفت: وقتی تنهام گذاشت ازش پرسیدم: مگه من زندگیت نبودم..... برگشت سمتم و گفت: برای رسیدن به عشقت باید از زندگیتم بگذری

سامیار با لجبازی گفت: تو عشقمی. دنیامی. زندگیمی. سلطان قلبمی.

الیکا با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت: تو غرور نداری که جلوی یه دختر به قول خیلی ها هرزه زانو زدی و می گی دوشش داری؟

سامیار بلند شد و رو به روی الیکا وایساد و گفت: من جلوی زندگیم، عشقم چیزی به نام غرور ندارم.

الیکا کلافه توی اتاق راه رفت و گفت: ولی من جلوی همه غرور دارم. من به خاطر عشقم از غرورم نمیگذرم.

الیکا برگشت سمت سامیار و گفت: زندگیت رو با من تباه نکن. با دختری که هنوز توی گذشته اش. با دختری که از یخه. با دختری که هیچی از زندگی نمیدونه. ما به درد هم نمی خوریم. من مثل یخم و تو مثل آتش. من دختری یخی هستم و تو پسری از آتش. این دوتا باهم نمی سازن.

بعد به در اشاره کرد و بدون توجه به هیچی با صدای مرتعشی گفت: پس برو سامیار. برو و فکر دختر یخی رو از ذهنت بیرون کن.

سامیار به طرف الیکا رفت و گفت: من می خوام با آتشم تو رو ذوب کنم. می خوام تو رو هم مثل خودم کنم.

الیکا: این غیرممکنه.

سامیار به قلبش اشاره کرد و گفت: این برای تو می تپه. چه تو بخوای چه تو نخوای. من الان میرم ولی به این معنی نیست که دیگه برنمی گردم.

و بعد سامیار پشتش رو به الیکا کرد و از اتاق بیرون رفت بدون هیچ حرفی رفت.

بسته شدن در برابر شد با سست شدن زانوهای الیکا و الیکا روی زمین زانو زد و به گلوی خودش چنگ زد و سعی کرد بغض توی گلوش رو بشکند ولی نمی تونست.

استجرتزی که گوشه ای نشسته بود به سمت الیکا دوید و خودش رو به الیکا رسوند و خودش رو به پاهای الیکا مالید. انگار می خواست با این کارش الیکا رو اروم کنه. ولی خیلی وقت بود که چیزی الیکا رو اروم نمی کرد.

الیکا دستش رو دور مچش پیچوند، جایی که ساعتش رو بسته بود و اونو می فشرد. مچش درد گرفته بود چون قلب های اویش به پوست دستش فشار می آوردن. ولی الیکا اهمیت نمیداد.

الیکا فقط داشت به صدایی هایی گوش میداد که توی گوشش می پیچیدن: "با من ازدواج می کنید؟"

"من دوستت دارم الیکا"

الیکا لبخندی زد.

"تو عشقمی. دنیامی. زندگی می. سلطان قلبمی."

لبخندش عمیق تر شد.

"من جلوی زندگی، عشقم چیزی به نام غرور ندارم."

"من می خوام با اتشم تو رو ذوب کنم. می خوام تو رو هم مثل خودم کنم."

"این فقط برای تو می تیه"

الیکا فشار دستش رو روی مچش بیشتر کرد و لباس رو بهم فشار داد. انگار می خواست با این کارش حرف های سامیار رو از ذهنش بیرون کنه.

"من الان میرم ولی به این معنی نیست که دیگه بر نمی گردم."

الیکا خسته از فشار دادن به دستش، اروم دستش رو از مچش باز کرد و کامل روی زمین نشست. خیلی خسته بود. خیلی.

اروم دستش رو روی سر اسچتزی کشید و باخود گفت: یعنی میشه؟

سامیار در رور بست و به در تکیه داد و چشماش رو بست. تصویر الیکا جلوی صورتش جون گرفت.

حرف های الیکا تو گوشش می پیچیدن: "من به خاطر عشقم از غرورم نمیگذرم."

یعنی امکان داشت که الیکا هم اونو دوست داشته باشه. ولی به خاطر غرورش.....

"من مثل یخم و تو مثل آتش. من دختری یخی هستم و تو پسری از آتش. این دو تا باهم نمی سازن."

"پس برو سامیار. برو و فکر دختر یخی رو از ذهنت بیرون کن."

سامیار دستاش رو گذاشت روی صورتش. و سعی داشت نخنده و فقط لبخند بزنه.

خوشحال بود از اینکه به الیکا همه چی رو گفته، از حسش، از اینکه به اون اعتماد می کنه.

شاید حرفایی رو زده بود رو برنامه ریزی نکرده بود ولی خوشحال بود که زده بود.

دستش رو از روی صورتش برداشت که نگاهش به یلدا و ساناز و جازمین و جک و سپهر و جسی و کریستین افتاد که توی حال وایساده بودن و منتظر بودن تا ببینن چی میشه.

سامیار تکیه اش رو از در اتاق گرفت و رو به جسی و کریستین گفت: بریم.

یلدا به اعتراض گفت: اِ! خب بگو چی شد؟

سامیار با همون لبخندش گفت: خودتون با الیکا صحبت کنید.

و بعد به سمت در ورودی رفت و بلند خدافظی کرد و از اپارتمان خارج شد.

جسی و کریستین هم پشت سرش اومدن. جسی گوشی سامیار رو به سمتش گرفت و گفت: بیا. یادت رفت برش داری سامیار گوشیش رو از جسی گرفت و گفت: ممنون.

جسی فقط سرش رو تکون داد و از کنار سامیار رد شد و به سمت ماشین رفت.

ولی توی دلش غوغایی بود، دوست داشت زودتر بدونه که چی شده. ولی میدونست که تا سامیار نخواد حرفی نمیزنه.

سامیار باهمون لبخندش دست کریستین رو گرفت و باهم پشت سر جسی به سمت ماشین رفتن.

الیکا

تی شرتم رو تنم کردم و به سمت میز ارایشتم رفتم و دستمال رو برداشتم و رژلیم رو پاک کردم. که همون موقع در اتاقم زده شد و بعد ایسا و راویس و جازمین و ساناز اومدن تو.

دستمال رو انداختم توی سطل اشغالی و به سمتشون برگشتم و گفتم: چیه؟

ساناز اومد سمتم و دستم رو گرفت و منو به زور نشوند روی تختم و گفت: زود تند سریع بگو چی گفت و چی گفتی.

اخم کردم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: بهتون رو دادم پرو شدین. بدو بلند شد فضول خانوم.

ایسا: من که اینجوری شب خوابم نمی بره

-به جهنم

راویس: اِ! الیکا لوس نشو دیگه زود بگو.

در حالی که ساناز رو هل میدادم تا از روی تختم بلند شه گفتم: برین از خود سامیار بپرسین.

ساناز ابروهایش رو انداخت بالا و به سمتم برگشت و گفت: سامیار؟ از کی تا حالا شده سامیار من خبر نداشتم.

–آه، خب اشتباه از دهنم پرید. حالا هم تو بلند شو

جازمین: الیکا خب سامیارم گفت که از تو بپرسیم.

ایسا دست به سینه وایساد و گفت: راست میگه. شما هی دارین ما رو پاس میدین.

بعد با شیطنت اضافه کرد: نکنه جوابت مثبت و نمی خوای ما بدونیم،ها؟

خنده ای از فکر اینا کردم. اینا اگه می دونستن من چی به سامیار گفتم که سر واسم نمیداشتن.

ایسا این خنده ام رو به خودش رو گرفت و شروع کرد به بشکن زدن و خوندن: بادا بادا مبارک بادا.

از روی تختم سریع اومدم پایین و جلوی دهن ایسا رو گرفتم.

همون موقع جک وارد اتاقم شد و گفت: اینجا چه خبره؟

ایسا سعی داشت حرف بزنه ولی نمی تونست.

دستم رو از روی دهنش برداشتم و گفتم: تو چرا همه چی رو به خودت میگیری؟ مگه من مغز تو رو خوردم که بخوام

ازدواج کنم؟

ایسا سرفه ای کرد و گفت: خب وقتی می خندی می خوای ادم چی فکر کنه با خودش؟

زدم پس کلهش و گفتم: هیچی عزیزم. تا برو بخواب خوب میشی. باشه؟

ایسا خودش رو عقب کشید و گفت: اصلا من میرم برای همیشه

من و راویس و ساناز همزمان گفتیم: به درک.

جازمین: میشه بپرسم اینجا چه خبره؟

نگاهی بهش کردم که داشت با گیجی نگامون می کرد.

گفتم: هیچی. تو به خودت نگیر. حالا هم برین من می خوام بخوابم.

ایسا: یعنی خیلی محترمانه گم شو بیرون.

–دقیقا زدی تو هدف.

ایسا و در حالی که می رفت تا از روی چوب لباسی توی اتاقم مانتو و شالش رو برداره گفت: بی لیاقت.

–نظر لطفته

راویس مانتوش رو از ایسا گرفت و در حالی که می پوشید گفت: در کل بگم باید به من بگی.

-تو خواب ببینی.

راویس شالش رو کرد سرش و اومد نزدیکم و گفت: تو بیداری می بینم.

و لبخندی زد و رفت سمت پدرام که توی هال منتظرش بود. ایسا هم دنبال راویس رفت و بلند خدافظی کردن و رفتن. جازمین و جک و ساناز هم رفتن تا بخوابن.

رفتم سمت اسچتزی که روی مبل بادی خوابش برده بود و برش داشتم و گذاشتمش توی جاش و روی تختم دراز کشیدم.

چشمم رو بستم و ذهنم رو خالی از هر چیزی کردم. که صدای باز شدن در اومد. چشمم رو باز کردم و نگاه در اتاقم کردم. توی اون تاریکی خیلی چیزی نمیدیم. واسه ی همین چراغ خواب کنار تختم رو روشن کردم و با دیدن مامان جون نفس راحتی کشیدم و گفتم: شما اینجا چی کار می کنید؟

مامان جون در حالی که به سمتم میومد گفت: بده می خوام یکم با نوه ام حرف بزنم؟

خودم رو یکم کنار کشیدم و گفتم: نه هیچ مشکلی نیست.

مامان جون رو تختم نشست و پاهاش رو دراز کرد. به پاش اشاره کرد و گفت: میشه مثل قدیما روی پام دراز بکشی؟

لبخندی زدم و اروم سرم رو گذاشتم روی رون پاش. مامان جون دستش رو کرد توی موهام اروم شروع کرد به نوازش کردنش و گفت: چقدر زود بزرگ شدی و من نمیدونستم.

اروم زمزمه کردم: خیلیم زود نبود. پر از پستی و بلندی بود.

مامان جون: زندگی بدون پستی و بلندی که نمیشه.

-ولی خیلی سخته.

مامان جون: الیکا...

-بله؟

مامان جون: نظرت چیه؟

-درباره ی چی؟

مامان جون: درباره ی ازدواج با سامیار

-غیرممکنه

مامان جون: واسه چی؟

-مامان جون ما باهم خیلی فرق داریم. بعدشم من بعد از ارمان دیگه نمی تونم به پسری اعتماد کنم.

مامان جون: میدونم. ولی همه که مثل ارمان نیستن.

-همه ی پسرا مثل همن.

مامان جون: ولی ایلیا، سپهر، پدرام و خیلی های دیگه. اینا با ارمان فرق می کنن.

-میدونم مامان جون. شما بی خیال این موضوعم بشین بازم من و سامیار باهم خیلی فرق داریم.

مامان جون: مثلاً چی؟ تو یه مورد بگو. ولی قانع کننده.

-من و اون از دنیای متفاوتیم. اون راحت می تونه با خاطر عشقش غرورش رو کنار بزاره. ولی من.... من نمی تونم. من به

خاطر هیچ کس غرورم رو زیر پا نمیذارم.

مامان جون: ولی الان جلوی من غرورت رو زیر پا گذاشتی.

-مامان جون شما فرق دارین. شما منو بزرگ کردین. وقتی من 1 سالم بود و روبا من رو آورد پیش شما. شما بودین که

منو بزرگ کردین. نه؟ پس من نمی تونم جلوی شما غرور داشته باشم.

مامان جون: یک روزی هم میرسه که جلوی سامیار غرورت رو میزاری کنار.

پوزخندی زدم و گفتم: نمیذارم

مامان جون: به این حرفم می رسی

-مامان جون....

مامان جون: اگه برای من احترام قائلی، و منو دوست داری؛ بهت می گم که سامیار پسر خوبیه. و مطمئنم می تونه تو رو

خوشبخت کنه. به من اعتماد کن الیکا.

-من به شما اعتماد دارم ولی به سامیار نه.

مامان جون: بهش به فرصت بده. من قول میدم که تک تک لحظه ها کنارت باشم.

-ولی شما می خوایین به زودی برین.

مامان جون: اقامت 6 ماهه گرفتیم و با جازمین و جک تا 6 ماه ولت نمی کنیم.

خنده ای کردم که مامان جون گفت: قربون خنده هات. همیشه بخند الیکا. مطمئنم سامیارم می تونه تو رو بخندونه.

-مامان جون ولی من نمی تونم برم و بهش بگم که بهت فرصت میدم.

مامان جون: از دست این غرور شما. باشه خودم بهش میگم

فوری نشستم سر جام و گفتم: نه، نه. بهش هیچی نگو

مامان جون: پس چطوری می خواد بفهمه؟ اون که علم غیب ندارم.

-خب میدونید خودش گفت که شاید از در این اتاق بره بیرون، ولی دوباره برمی گرده.

مامان جون دستم رو گرفت و گفت: زود بگو چی بهت گفت و چی بهش گفتم.

- ماما جون. من خوابم میاد.

مامان جون: بدو دیگه در رو. تا نگی اجازه نمیدم بخوابی.

-آخه....

مامان جون: بگو دیگه.

چهارزانو روی تختم نشستم و تک تک لحظه ها رو برای ماما جون گفتم. ماما جونم با هیجان به حرفام گوش

میداد. البته بعضی از جاهاش دعوام می کرد و می گفت نباید بهش اینجوری می گفتم.

آخر سرم دست از سرم برداشت و رفت و گذاشت من راحت بخوابم.

سامیار

از ماشین پیاده شدم و دزدگیرش رو زدم و همراه جسی وارد خونه شدم.

بابا روی مبل نشسته بود و ماما هم روی ویلچرش کنار بابا نشسته بود و داشتن باهم تلویزیون نگاه می کردن. رفتم

سمتشون و گفتم: سلام ماما. سلام بابا.

و لب ماما رو بوسیدم. جسی هم لب ماما رو بوسید. کریستینم که فکر کنم توی اتاق بی هوش شده بود.

مامان لبخندی زد و گفت: فکر می کردم دیرتر بیاید.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم: ساعت 12. تازه تولدش 11 تموم شد. ما بیشتر موندیم.

بابا سرش رو تکون داد و گفت: خوش گذشت.

جسی کنار بابا نشست و گفت: خیلی جاتون خالی.

خنده ای کردم و دست جسی رو گرفتم و دستش رو کشیدم و از جاش بلند کردم و گفتم: بدو بریم لباسامون رو عوض

کنیم. اینا هم به کاراشون ادامه بدن.

مامان چشم غره ای بهم رفت. منم لبخندم عمیق تر شد و همراه جسی به سمت اتاقا رفتیم. من به اتاق خودم رفتم و جسی هم به اتاق خودش.

لباسام رو عوض کردم و خودم رو انداختم روی تختم. نگاهی به سقف سفید اتاقم کردم و لبخندی زدم. خیلی خوشحال بودم. دوست داشتم یه جوری خودم رو خالی کنم. دوست داشتم جیغ بزنم تا هیجانم یکم کمتر بشه. همون موقع در اتاقم باز شد. سرم رو به طرف در برگرداندم و با دیدن جسی که لباسش رو عوض کرده بود و دم در اتاقم وایساده و بود و با یه لبخند نگام می کرد.

بهش لبخندی زدم و به کنار خودم اشاره کردم. جسی فوری در اتاقم رو بست و اومد کنارم روی تخت نشست.  
جسی: زود بگو.

خنده ای کردم و گفتم: حالا وقت برای گفتن زیاد هست.

جسی نیشکونی از بازوم گرفت و گفت: بگو دیگه. لوس نشو.

جسی یکم منتظر موند وقتی دید من چیزی نمی گم گفت: ولی سامی نگفته بودی انیقدر خوشکله. فقط یکم اخمو. لبخندی زدم و گفتم: همین کاراشه که اونو متفاوت کرده.

جسی: آه نگاه چه میخنده هم. نیشت رو ببند. و بگو چی شد.

نشستم سر جام و به پشتی تختم تکیه دادم و گفتم: هیچی می خواستی چی بشه؟

جسی: گفت اره.

یکی زدم تو کلتش و گفتم: معلومه که نه. حتی اگه یک درصدم اون منو دوست داشته باشه. غیرممکن بود که بهم بگه.

جسی: خب چرا؟

-اخره اون غرورش خیلی مهمه. به خودمم گفت که غرورش رو جلوی هیچ کسی حتی عشقم نمی شکنه.

جسی: چه مغرور.

-همیشه که اونو تفاوت میکنه

جسی: تو هم خودت رو کشتی از بس گفتی متفاوت. با همه فرق داره. بابا اونم یه نفره مثل همه ما.

-نچ. با شماها خیلی فرق داره.

جسی: بابا عاشق. حالا داشتی می گفتی.



-اها.هیچی دیگه گفت که ما به درد هم نمی خوریم و اینکه اون هیچی از احساسات نمی فهمه و از این جور چیزا.

جسی:درست حرف بزن دیگه،سامی.

-مگه من دارم چجوری حرف میزنم؟

جسی:درست بگو چی شده؟

-اصلا نمی گما.

جسی:باشه.غلط کردم.اگه مشکلی ندارین بگین.

روی کلمه ی بگین خیلی فشار آورد.خنده ای کردم و گفتم:هیچی.ولی بهش گفتم که برمی گردم.جسی...

جسی:ها؟

-به نظرت اون منو دوست داره؟اصلا حسی بهم داره؟

جسی:میدونی خیلی درباره اش نمیدونم.ولی فکر نکنم دختری باشه که حتی اگه دوستت داشته باشه یا بخواد بهت فرصت بده بیا و بهت بگه.باید اینقدر بری و بیایی تا قبول کنه.

-این که به اجبار میشه

جسی:نه.اون مطمئن به خاطر غرورش چیزی بهت نمی گه.ولی اگه زیاد بری و بیایی یه بهونه دستش میدی و دیگه....

زدم تو سرش گفتم:خیلی خوش خیالی.

جسی:ریلکس باش.همیشه باید دنیا رو اسون بگیری.مگه دنیا چند روزه.فقط یه روزه.

-دو روز.

جسی:یه روز.

-دو روز.

جسی:اصلا هرچی تو بگی.

-می دونستم کم میاری.

جسی زبانش رو برام در آورد از جاش بلند شد و در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:در هر حال من گفته باشم.باید زیاد بهش پيله کنی.بهترم هست تا قبل از اینکه ما بریم عرسیتون رو بگیرید.

کلمه ی اخرش برابر شد با بسته شدن در.

\*\*\*\*\*

سامیار

2 ماه بعد

در اتاق رو محکم باز کردم، طوری که کریستین و جسی از جا پریدن و پنجره ها لرزیدن.

جسی چشم غره ای بهم رفت و گفت: هوی چته حیوون....

نذاشتم حرفش تموم بشه و به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و محکم فشارش دادم. جسی در حالی سعی می کرد خودش رو از من جدا کنه گفت: وای سامیار به خدا تو امروز یه چیزیت شده؟

بیشتر فشارش دادم و گفتم: وای جسی نمیدونی چقدر خوشحالم.

جسی خودش رو به بدبختی از بغلم بیرون اومد و گفت: حالا میگی چی شده؟

لبخندی گشادی زدم طوری که کل دندونام رو ریختم بیرون و گفتم: وای جسی.

جسی: سامی مثل دخترا شدن که با تازه با یه پسر دوست شدن.

جسی برگشت و مستقیم نگام کرد و گفت: نکنه... نکنه...

لبخندم به خنده تبدیل شد.

جسی: این غیرممکنه.

فقط سرم رو تکون دادم. کریستین اومد کنارم رو وایساد و گفت: واقعا سامی؟

و بعد جیغی زد و خودش رو انداخت توی بغلم. نشستم روی زمین و بغلش کردم.

کریستین: وای سامی. خیلی خوشحالم.

جسی: سامی؟

سرم رو اوردم بالا و گفتم: ها؟

-خیلی خری

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم: بله؟

جسی: چرا زودتر بهم نگفتی؟

-خودمم همین الان خبردار شدم.

جسی: ولی سامی من باورم نمیشه

-حالا فکر کن من چه حالی دارم.

جسی: یعنی واقعا الیکا جواب مثبت داده؟

-بعد از اون همه رفتارهای سردش بالاخره من تونستم.

جسی: بهت گفتم که باید خیلی کنه باشی.

-مهم اینکه الان تونستم

کریستین از توی بغلم بیرون اومد و گفت: حالا کی می خواین عروسی بگیرید؟

لپش رو کشیدم و گفتم: ای شیطون. اون تازه جواب بله رو داده.

کریستین: وای سامی من لباس چی بپوشم؟

جسی: تو که هیچ وقت لباس نداری. اخی، می تونی لخت بری.

کریستین: راست میگی. من هیچ لباسی ندارم.

بعد رو کرد به من و گفت: می تونم من ساقدوشتون بشم؟

از جام بلند شدم و گفتم: اره خوشگل خانوم. من میرم این خبر و به مامان و بابا بدم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت در اتاق مامان اینا رفتم و در زدم. و بعد در رو باز کردم. بابا روی تخت نشسته بود و

داشت مطالعه می کرد و مامان کنار پنجره نشسته بود. به چند وقتی بود که مامان می تونست یه چند قدمی راه

بره. البته بیشتر از چند قدم. ولی یکم می لنگید.

رفتم طرف مامان و صورتش رو بوسیدم.

بابا: امروز یه چیزی شده.

-نه. چه چیزی.

مامان: اخی چشات داره برق میزنه.

نتونستم تحمل کنم و با هیجان رو به مامان گفتم: وای مامان الیکا جواب مثبت داد.

مامان لبخندی زد و گفت: پس مبارک باشه.

بابا: نگاه مثل دخترا ذوق میکنه

-بابا-

بابا:خب مگه دروغ میگویم؟

مامان:اذیتش نکن دیگه.اصلا پسرم بیا پیش خودم و بگو چی شد که عروس خانوم بالاخره بله رو داد.

با یاد اوری چند ساعت پیش اهی کشیدم و به چند ساعت پیش فکر کردم.

"ایکا:جواب مثبت من دلیل بر دوست داشتن یا عاشق بودن شما نیست.

-پس چرا جواب مثبت دادین؟

ایکا:همه چی رو همیشه گفت "

رو به مامان گفتم:سر فرصت واستون همه چی رو براتون میگویم.ولی الان می خوام برم استراحت کنم

مامان لبخندی زد و گفت:برو عزیزم.ولی شیرینی رو یادت نره.

لبخندی زدم و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم.

"-حتی به من؟

ایکا:شما کسی نیستین که نیاز باشه شما اینا رو بدونین.

-ولی فکر کنم قرار باشه به زودی من با شما ازدواج کنم.

ایکا پوزخندی زد و درحالی که به صندلیش تکیه میداد گفت:دلیل قانع کننده ای نیست.

-منظور؟

ایکا:یعنی اگه من با شماهم ازدواج کنم بازم دلیل بردونستن کل اسرار من همیشه."

اهی کشیدم و در اتاقم رو باز کردم و خودم رو روی تخت انداختم و دستام رو از هم باز کردم و نگاه سقف کردم.

\*\*\*

ایکا

کلید رو انداختم تو در و در خونه رو باز کردم و وارد شدم.در خونه رو بستم و اروم به سمت اتاقم رفتم که جازمین از

پشت سرم گفت:در نرو زود بگو چی شد؟

با ترس برگشتم سمتش و گفتم:مگه شما نرفته بودین خونه ی پدر.

جازمین لبخندی زد و گفت: اونا رفته بودن. من موندم تا از شما امار بگیرم و بعدشم شما رو به زور ببرم خونه ی پدرتون.

در حالی که می رفتم به سمت اتاقم گفتم: من که گفتم نیام.

جازمین همین طور که دنبالم میومد گفت: در هر حال به من چه. من فقط به دستورات برادرتون گوش میدم.

کیفم رو پرت کردم سمت دیوار و گفتم: ایلیا؟

جازمین: مگه تو بردار دیگه ایم داری؟

-نه. ولی این عجیبه.

جازمین: کجاش عجیبه؟ اون بعد از تولدت خیلی باهات خوب شده که.

-حالا هرچی.

و در همون حال دکمه های مانتوم رو باز می کردم.

جازمین نشست روی تختم و گفت: خب می گفتی

مانتوم رو در اوردم و گفتم: چی رو؟

جازمین: خودت رو نزن به اون راه. درباره ی قرارت به سامیار بگو

-من که قراری یادم نمی یاد داشته باشم.

به سمت کمدم رفتم و مانتوم رو توی کمدم گذاشتم. جازمین بابتی حوصلگی گفت: الیکا درست صحبت کن دیگه.

در کمدم رو بستم و در حالی که کشموم رو از توی موهام در می اوردم گفتم: می خواستی چی بشه. خب جواب مثبت رو دادم.

جازمین: خب اون چی گفت؟

-دیگه. دیگه. بالای هجده ساله بقیش.

جازمین: الیکا شوخی نکن.

-خب چی میخواستی بشه دیگه. بچه کلی ذوق کرد و رفت.

جازمین: خاک تو سرش یعنی تو رو نرسوند.

-نه خودم گفتم. اخی خیلی ذوق کرده بود.

جازمین درحالی که از روی تخت بلند میشد گفت:زود آماده شو بریم.

و بعد به سمت در اتاق رفت و از اتاق رفت بیرون.

دوباره به سمت کمد رفتیم و در کمد رو باز کردم و مشغول گشتن شدم.

آخر سر یه بلوز استین سه ربع لیمویی با یه شلوار سفید برداشتم با این که خیلی سفیدم می کرد ولی دوستشون داشتم.

لباسا رو پوشیدم و پالتوی مشکیم رو هم روش.موهام رو گیس کردم و با پاییون اخرش رو بستم و شالمم پوشیدم و کیف سفیدم رو از کنار دیوار برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

نشستم روی یکی از مبل ها و منتظر جازمین شدم.ساعتم رو توی دستم تگون دادم و نگاه ساعت کردم.

اصلا به ساعت نگاه نمی کردم داشتم به یکی از قلب های قرمزی نگاه می کردم که به ساعت اویزون بود.

"سامیار:الیکا...."

-الیکا خانوم.

سامیار کلافه گفت:حالا هرچی.الیکا خانوم.میایید؟

-گفتم بهتون که.

سامیار:تا جایی که من یادم میاد شما فردا دانشگاه ندارید.

-ولی الان تو امتحاناست.شما نمی خوایید درس بخونید به من ربطی نداره.

سامیار:الیکا خانوم بیاین بریم دیگه؟من کلی گشتم تا تونستم بلیط این کنسرت رو گروه رو گیر بیارم.

-جواب من یکیه

سامیار:همیشه اینقدر لجبازی؟

-میگن مثل پدرمم."

جازمین:میگم الیکا نظرت چیه شما ماه آینده ازدواج کنید؟

از جام بلند شدم و در حالی که به سمت در ورودی می رفتم گفتم:تو فکر اضافی نکن.به مغزت فشار میاد.

جازمین در حالی که کفشش رو می پوشید گفت:الیکا جدی بودم.

کفشم رو پام کردم و در خونه رو باز کردم و اومدم بیرون و در همون حال گفتم:اینا به من ربط داره.

جازمین اضافه کرد: و سامیار

پوفی کردم و موهام رو دادم تو شالم و گفتم: حالا هرچی.

جازمین: بد اخلاق.

و پشت سرم به سمت ماشین راه افتاد. سوار ماشین شدم و به سمت خونه پدر روندم.

جازمین در حالی که کمر بندش رو می بست گفت: میگم الیکا....

پریدم وسط حرفش و گفتم: تو چیزی نگی بهتره.

و دنده رو عوض کردم. جازمین صاف سر جاش نشست و گفت: ولی بگم بهترها.

- نه نمی خواد. بگی.

جازمین: ولی اخه خیلی مهمه.

- هرچی باشه.

جازمین: الیکا رفتیم اونجا شما سوپرایز شدین به من ربطی نداره.

- منظور؟

جازمین: خب من سه ساعت همین رو بگم.

- هنوز سه دقیقه نشده.

جازمین: چرا دیگه سه دقیقه رو شده.

- حالا هرچی. چی میخواستی بگی؟

جازمین: اصلا بهت نمیگم. قیافت اون موقع دیدن داره.

کلافه گفتم: جازمین بگو دیگه.

جازمین: خب میدونی.....

- خب بگو دیگه.

جازمین: رویا و حمید دوباره می خوان ازدواج کنن.

- خب مبارک باشه.

جازمین با تعجب نگام کرد و گفت: الان تو تعجب نکردی که مامان و بابات دوباره می خوان ازدواج کنن؟

-نه واسه ی چی.

جازمین:بابا تو نرمال نیستی.

-تازه فهمیدی.

جازمین:جک و ساناز و ایسا و راویس و پدرام چند بار گفتن ولی من باور نکردم.

-این همه ادم گفتن و تو بازم باور نکردی

جازمین لبخندی زد و گفت:من تا به چشم نبینم چیزی رو باور نمی کنم.

-اون که بله.

جلوی در خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم. جازمین هم از ماشین پیاده شد. دزدگیر ماشین رو زدم و به سمت ایفون رفتم.

زنگ در رو زدم و بعد از چند لحظه در خونه باز شد. با جازمین به سمت در ورودی رفتم. در ورودی رو باز کردم و وارد شدم و کفشام رو در آوردم و به سمت هال رفتم. پالتوم رو در آوردم و گذاشتم یه کنار.

همه توی هال نشسته بودن و داشتن باهم حرف میزدن. رویا هم کنار پدر نشسته بود. واقعا احمقانه بود که دارن برای بار دوم باهم ازدواج می کنن.

با صدای جازمین همه به سمتمون چرخیدن.

جازمین:سلام بر همگی.

مامان جون لبخندی زد و گفت:سلام

جک:تو که بازم اومدی.

جازمین شکلکی براش در آورد و به سمت پدر و رویا و رفت و باهاشون سلام و احوال پرسى کرد.

منم سرم رو انداختم پایین و رفتم کنار جک نشستم. و مشغول بازی کردن با انگشتم شدم.

جک کنار گوشم گفت:به شاهزاده سوار بر لیموزین جواب چی دادین؟

توی این مدت زبان جازمین و جک خیلی بهتر شده بود و بعضی از اصطلاحات ایرانی رو هم می دونستن.

با خوردن نفساش به گوشش مورمورم شد و خودم رو یکم کشیدم عقب که جک گفت:هنوز رو گوشت حساسی

و بعد با شیطنت گفت:و پهلوت



اومد دستش رو ببره سمت پهلوم که دستش رو گرفتم و پرت کردم روی پاش و گفتم: کرم نریز

جک: حالا نگفتی

-من موندم چرا امروز هرکی منو می بینه یادش به این شاهزاده میفته.

جک: خب اخی شما حدود 2 ماه ناز کردین تا جواب مثبت رو بدین

-خوب که خودتم میدونی جواب رو بهش دادم.

جک: خب می خواستم بگی دقیقا چیکار کرد.

-باشه واست روی کاغذ می نویسم و بهت میدم تا همیشه داشته باشیش

جک: مسخره

-میدونم.

ساناز اومد کنار من و جک خودش رو به زور نشوند و گفت: خب از عشقت چه خبر؟

یکم خودم رو جمع و جور کردم تا ساناز بشینه و یکی زدم تو پهلوش و گفتم: دوباره من تو روت خندیدم و تو پرو شدی؟

ساناز: خب مگه دروغ میگم

-اره. دروغ محضه.

ساناز: تو گفتی و من باور کردم.

-ساناز.

ساناز: خب چیه. ولی بین خودمون بمونه تو این دوماه خیلی تغییر کردی

اخم کردم و گفتم: منظور؟

ساناز: خب میدونی... اخلافت بهتر شده. دیگه همش این اخمات تو هم نیست. تازه یکمم شوخی می کنی.

جک: عاقبت گشتن با سامیاره دیگه.

با حرص گفتن: جک. ساناز

هر دو تاشون خندیدن.

النا اومد روی مبل تک نفره ی کنارم نشست و گفت: چرا اسچتزی رو نیاوردی؟

-النا تو هم هروقت منو می بینی یادت به اسچتزی میفته نه؟

النا:اره.خب حالا چرا نیاوردیش؟

-خواب بود.دیگه نیاوردمش.بعدشم رویا خیلی از اسچتزی خوشش نیاد.

النا سرش رو تکون داد و مشغول صحبت با ساناز شد.

عجب،النا درباره ی سامیار ازم نپرسید.نفس عمیقی کشیدم و به صحبت های النا و ساناز گوش دادم که داشتن درباره ی دانشگاه صحبت می کردن.

همیشه با خود میگم این نیز بگذرد.

ولی نمیدانستم این عمر من است که می رود و دیگر بر نمی گردد.

نمیدانستم که به جای گفتن این نیز بگذردها می توانم کاری بکنم تا شاید زندگی بهتری داشته باشم  
ولی بازم بگذریم.

گذشته ها گذشته؛و مثل یه خاطره توی ذهن من موندن.

خاطره ای که گاهی خوب بوده و گاهی بد.

نمی خوام دوباره زندگیم رو با حسرت دیروز،اتلاف امروز،ترس از فردا بگذرونم

ولی چه بخوام و چه نخوام همین جوری میگذره

شاید روزهای زیادی از اون روز بگذره

ولی احساسی که کم کم در وجودش جونه رو همیشه نادیده گرفت

شاید خیلی اتفاقات افتاده باشه،ولی بازم همیشه اون حس رو فراموش کرد

شاید دختر یخی ما،اروم اروم توسط پسرانشی ذوب شده باشه

ولی این دلیل همیشه که غرورش رو بشکنه

دلیلی برخیلی کارا نمیشه

شاید اون....

## 4 سال بعد

دوباره موهایی رو که یه ور ریخته بود روی صورتش رو داد پشت گوشش و کلافه پوفی کرد. آگه می تونست همین الان تِل رو توی موهاش میزد تا موهاش توی صورتش نیان ولی وقتی سامیار گفته بود اینجوری بیشتر دوست داره نمی خواست نه بیاره.

با کشیده شدن دستش توسط دخترش دیانا نگاهش رو از ایینه گرفت و نگاه دخترش کرد.

دیانا موهاش رو دم گوشش بسته بود و لباس قرمزی پوشیده بود که به پوست سفیدش خیلی میومد.

دیانا باهمون لحن بچگونه اش گفت: بریم؟

الیکا لبخند محوی زد و گفت: بریم دیانا.

و دست دیانا رو توی دستاش گرفت و باهم از اتاق ساناز بیرون اومدن. امروز تولد ساناز بود و یه مهمونی جمع و جور توی خونه گرفته بودن، که فقط سپهر و ایسا و راویس و سامیار و ایلیا و النا بودن با یکی از دوستای جدید ساناز که قرار بود بیاد.

الیکا به دست دیانا فشاری داد و باهم از پله ها پایین اومدن.

ایسا و ساناز و ایلیا و النا با تعجب نگاه کسی کردن که روبه روشن بودن. باورشون نمیشد که اون اینجا بود. اونم همین طور.

به فکر هیچ کدومشون نمی رسید که دنیا اینقدر کوچیک باشه که دوباره همدیگر رو ببینن.

همون موقع صدای پا و همزمان صدای الیکا اومد که می گفت: دیانا بهت گفتم از روی پله نپر.

صدای الیکا باعث شد که کل نگاهها به سمت اون بره. حالا همه به غیر از سپهر و سامیار داشتن با نگرانی نگاه الیکا می کردن.

الیکا باهمون اخم همیشگیش نگاهش رو از دیانا گرفت و نگاه بالا کرد که نگاهش توی نگاهش قفل شد. الیکا داشت با

تعجب نگاهش می کرد و باخود فکر می کرد: چه طور میشه که بعد از 14 سال دوباره ببینتش.

الیکا نگاهش رو از اون گرفت و نگاه دختره بغل دستیش کرد که دستش رو دور بازوی پسره حلقه کرده بود. مطمئن بود که اون همون ویداست. دوست جدید ساناز.

نگاهش رو از دختر گرفت و گفت: شما باید ویدا باشید، دوست ساناز؟

ویدا سرش رو تکون داد و گفت: بله. شما هم باید الیکا باشید. نه؟

الیکا سرش رو تکون داد و گفت: بله.

ویدا: و ایشون نامزدم ارمان هستن.

الیکا سرش رو انداخت پایین و پوز خندی زد و گفت: خوشبختم.

ارمان با صدای ارومی گفت: منم همین طور.

الیکا سرش رو بالا آورد و نگاه سامیار کرد که داشت با تردید نگاهشون می کرد. سامیار توی این مونده بود که ایا این همون ارمانه؟ ولی از نگاهای بقیه می تونست اینو بفهمه که خودش.

سامیار سرش رو بالا آورد و الیکا رو دید که داشت به سمتش میومد. الیکا کنار سامیار وایساد و روبه ویدا و ارمان گفت: ایشون همسرم سامیار هستن و دخترم دیانا.

سامیار سرش رو تکون داد و گفت: از اشنایی باهاتون خوشبختم.

دیانا هم لبخندی شیرینی زد که مثل الیکا چالی روی گوش معلوم شد.

ارمان داشت با دقت نگاه دیانا می کرد و سعی می کرد شباهت هاش رو با سامیار و الیکا پیدا کنه.

همه روی مبل ها نشستن و الیکا کنار سامیار نشست و دیانا رو گذاشت روی پای سامیار و گفت: دختر خوبی باش تا خاله ساناز ناراحت نشه خوب؟

دیانا مثل وقتایی که ناراحت میشد لپاش رو باد کرد و گفت: ولی من می خوام بازی کنم.

الیکا: ولی الان نمیشه. رفتی خونه می تونی کلی بازی کنی.

سامیار: خب بزار دخترم بازی کنه.

الیکا بدون اینکه نگاه سامیار کنه گفت: من که نمی گم نکنه ولی الان زشته.

سامیار: کجاش زشته؟ دیانا عزیزم برو بازی کن. اگه دوست داری برو با النا و ایسا بازی کن.

و بعد دیانا رو از روی پاش بلند کرد و گذاشتش روی زمین و گفت: برو عزیزم.

دیانا هم فوری دوید سمت الییا و نشست روی پای الییا.

الییا با تعجب نگاه دیانا کرد. که دیانا لبخند شیرینی زد و سرش رو کج کرد.

الییا لپ دیانا رو کشید و گفت: چی میخوای شیطون که خودت رو مظلوم کردی؟

دیانا: دایی.

الییا: بله؟

دیانا: با من بازی می کنی؟

ایلیا: بدو برو پیش خاله ات. باهاش خاله بازی کن.

دیانا: ولی من می خوام با تو بازی کنم.

ایلیا دیانا رو بغل کرد و گفت: بیبا بریم تو حیاط یه بازی بکنیم

دیانا دستاش رو بهم زد و گفت: اخ جون.

ایلیا خنده ای کرد و دست های دیانا رو بوسید و باهم به سمت حیاط رفتن.

النا پاش رو انداخت رو پاش و با چشم های ریز نگاه ارمان کرد. و برای بار هزارم به این فکر می کرد که الیکا از چیه ارمان خوشش اومده؟

سامیار دستش رو انداخت دور شونه ی الیکا و اونو کمی به خودش نزدیک کرد و اروم دم گوشش گفت: این همونه؟

الیکا: چی میخوای بشنوی؟

سامیار: حقیقت

الیکا موهاش رو داد پشت گوشش و گفت: اره خودشه.

سامیار نگاه ارمان کرد که داشت اروم با ویدا صحبت می کرد. و سامیارم مثل الننا به این فکر کرد که ارمان چی داره که الیکا ازش خوشش اومده؟

سامیار نگاهی به الیکا کرد که بی تفاوت داشت با حلقه ی توی دستش بازی می کرد. و بعد دوباره نگاهی به ارمان کرد که داشت نگاه الیکا می کرد.

سامیار ناخواگاه اخماش توی هم رفت و نگاهش رو به فرش دوخت. نمی دونست چرا ولی احساس خطر کرده بود. احساس می کرد این ارامشی که توی این 4 سال داشته داره تموم میشه و اونا ارامش قبل از طوفان بودن.

سامیار محکم چشماش رو روی هم فشار داد و سعی کرد این فکرهای مزخرف رو از ذهنش بیرون کنه. چون خودش می دونست که با اینکه الیکا هنوز بهش نگفته دوستش داره ولی همین که باهاش خوب بود این خودش نشون دهنده ی دوست داشتن الیکا بود.

با فکر کردن به الیکا لبخندی زد و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت که نگاهش افتاد به دیانا و ایلیا که داشتن باهم بازی می کردن. لبخندش عمیق تر شد.

ساناز به سپهر اشاره کرد تا برای اینکه این جو شکسته بشه اهنکی بزاره. سپهر سرش رو به معنی فهمیدن تکون داد و از جاش بلند شد و به سمت سیستم رفت و اهنکی رو پلی کرد.

ساناز از جاش بلند شد و با النا شروع کرد به رقصیدن. و بعد از چند دقیقه ویدا و ارمان به جمع اونا اضافه شدن. ولی سامیار و الیکا مثل همیشه ترجیح دادن که فقط بینده باشن.

همون موقع دیانا دوید سمت الیکا و نشست توی بغلش. الیکا دستاش رو دور دیانا حلقه کرد و گفت: بهت خوش گذشت؟

دیانا در حالی که نفس نفس میزد گفت: ااره مامان. داشتیم با دایی پپر بازی می کردیم.

الیکا خودش رو متعجب نشون داد و گفت: واقعا؟

دیانا: ااره مامان. اخرشم دایی باخت. دایی اصلا بلد نیست بدو.

همون موقع ایلیا از پشت سر الیکا دم گوشش ایلیا رو اروم کشید و گفت: پشت سر من حرف نزن

الیکا اروم زد روی دست ایلیا و گفت: چیکار دخترم داری؟

ایلیا اومد کنار الیکا و سامیار روی مبل سه نفره نشست و گفت: خواهرزاده ی خودمه

الیکا سرش رو تکون داد و دیانا رو گذاشت روی پاهای سامیار.

ایلیا: چه حسی داری؟

الیکا: واسه ی چی؟

ایلیا: اومدن ارمان. اونم با نامزدش.

الیکا اخمی کرد و گفت: برای من ارمان مهم نیست چه برسه به اینکه با نامزدش اومده باشه چه با مامانش. بعدشم می خواستی چه حسی داشته باشم؟

ایلیا: فکر کنم ناراحتی.

الیکا موهایش رو داد پشت گوشش و گفت: چرا باید ناراحت باشم ایلیا. اون یه بخشی از گذشته ی منه که خیلی وقته فراموش شده. و حالا تنها حسم بهش یه حس بی تفاوتی. قبلا فکر می کردم اگه ببینمش میزنم تو گوشش ولی الان هیچ حسی ندارم.

ایلیا سرش رو تکون داد و به مبل تکیه داد و گفت: فکر نمی کردم اینقدر بزرگ شده باشی.

الیکا: 27 سالمه. یه چیزایی حالیم هست.

ایلیا در حالی که از جاش بلند میشد گفت: شک دارم.

الیکا با حرص نگاه ایلیا کرد که ایلیا خنده ای کرد و رفت سمت بچه ها و شروع کرد به رقصیدن.

ایسا و راویس به سمت الیکا اومدن.

راویس:بدو بیا برقصیم.

الیکا با اخم گفت:چی چیو برقصیم؟

ایسا خم شد و گره ی بین اخم های الیکا رو باز کرد و گفت:نکنن خط میفته.

الیکا:به جهنم

ایسا دست الیکا رو گرفت و در حالی که سعی می کرد بلندش کنه گفت:یه دقیقه از این شوهرت دل بکن بیا پیش ما.

راویس:راست میگه دیگه.

سامیار دستش رو از دور شونه ی الیکا باز کرد و گفت:برو دیگه دوستات خودشون رو کشتن.

الیکا:ا! شما چیکار من دارین؟برین واسه خودتون برقصین ولی من عمرا برقصم.

ایسا ادای الیکا رو در آورد و گفت:اصلا به درک می خوام که نیای

و بعد دست الیکا رو ول کرد و همراه با راویس رفتن تا برقصن.

سامیار:خب چرا نرفتی باهاشون؟

الیکا:چون خودتم می دونی من خوشم نمیاد برقصم

و بعد از چند لحظه اروم اضافه کرد:اونم توی جمع

سامیار:حالا یه جوری میگی جمع انگار کیا هستن؟همه از خودن.

الیکا با چشم به ویدا و ارمان اشاره کرد و گفت:اره همه از خودن

سامیار چیزی نگفت و مشغول ادامه ی بازی با دیانا شد.

بعد از اینکه همه کلی رقصیدن نشستن سر جاهاشون تا کیک رو بیارن.

سپهر کیک رو از توی یخچال برداشت و گذاشتش روی میز روبه روی ساناز.و یک شمع علامت سؤال گذاشت روی کیک.

ویدا:ا! این چرا علامت سؤاله؟

سپهر خنده ای کرد و در حالی که کنار ایلیا می نشست گفت:هیچ وقت نباید سن یه خانوم رو لو داد.

ساناز کبریت رو از توی جعبش در آورد و روشنش کرد و گفت:من که فقط 16 سالمه

النا خندید و گفت:اره عزیزم.فقط باید به اضافه دهش کرد.

ساناز شمع رو روشن کرد و گفت:حالا شما لو ندید.

الیکا کلافه موهاش رو دوباره داد پشت گوشش و بی حوصله به مسخره بازی های بی مزه ی اونا نگاه می کرد اخر سر گفت:ساناز اون شمع رو فوت کن دیگه.تا خودت رو نکشتی.

ساناز نگاهی به الیکا کرد و گفت:حالا بیا منو بخور

ایسا:الیکا راست میگه دیگه.بدو شمع رو فوت کن من کیک می خوام.

دیانا از روی پای سامیار اومد پایین و به سمت ساناز دوید و گفت:خاله.

ساناز:جان خاله؟

و ساناز دیانا رو بغل کرد و نشوند روی پاهاش.دیانا:منم می تونم همراست شمع فوت کنم؟

ساناز:چرا که نه عزیزم.

همون موقع الیکا گفت:نه دیانا.حالا هم از بغل ساناز بیا بیرون.

دیانا خودش رو مظلوم کرد و گفت:مامان.

ساناز:دیانا،عزیزم اصلا تو چیکار مامانت داری خودمون هرکاری بخوایم....

ولی ادامه ی حرفش رو با چشم غره ی الیکا خورد.دیانا لپاش رو باد کرد و نگاهی به سامیار کرد تا شاید اون ازش دفاع کنه ولی سامیار خودش میدونست این کار درستی نیست.دیانا خواست از روی پای ساناز بیاد پایین که ارمان گفت:چیکارش دارین بچه هست.بزارین شاد باشه.

الیکا بدون اینکه نگاهش رو از دیانا بگیره گفت:بچه بودن دلیل بر انجام همه کاری نمیشه.

دیانا با لپ های باد کرده از روی پای ساناز بلند شد و اومد کنار الیکا دست به سینه نشست.

ساناز نگاهش رو از الیکا گرفت و چشمش رو بست و بعد از چند لحظه شمع رو فوت کرد.همه دست زدن و ساناز چشمش رو باز کرد و لبخندی زد.هنوزم مثل بچه ها ذوق می کرد.

الیکا اروم خم شد و لپ دیانا رو بوسید و گفت:تولد توهم به زودیه.قول میدم واست کلی شمع و یه کیک بزرگ واست بگیرم.ولی الان همیشه شمع فوت کرد.کار درستی نیست.

دیانا چیزی نگفت و از جاش بلند شد و به سمت ایسا و راویس رفت.

الیکا سرش رو بالا آورد که نگاهش با نگاه ارمان قفل شد که داشت با یه لبخند نگاه الیکا می کرد.



الیکا بیشتر اخم کرد و روشو به سمت سامیار برگردوند.

سامیار لبخندی بهش زد و گفت: اهمیت نده بهش

الیکا: مگه من دادم که میگی نده؟

سامیار خندید و گفت: میگم الی...

الیکا: کوفت الی.

سامیار دوباره خندید و گفت: حالا هر چی می خواستم بگم نمی خوای کادو رو بیاری؟

الیکا: خودت برو بیار. من این همه راه تا ماشین رو نمیرم

سامیار: حالا یه جوری میگه تا ماشین انگار چقدر دوره. تو حیاطه

الیکا: من عمرا برم.

سامیار: الیکا.

الیکا: عمرا

سامیار موهای الیکا رو داد پشت گوشش و گفت: برو دیگه

الیکا: سامیار گفتم نه.

سامیار: اصلا بیا باهم بریم.

الیکا: حالا باید فکرام رو بکنم.

سامیار از جاش بلند شد و دست الیکا رو گرفت و بلندش کرد و گفت: بدو خانومم بریم بیاریم.

الیکا از جاش بلند شد و انگشتاش رو بین انگشتای سامیار قفل کرد و باهم به سمت حیاط رفتن که ماشین اونجا پارک بود.

سامیار در ورودی رو باز کرد همراه با الیکا خارج شدن.

سامیار درحالی که سعی می کرد با قدم های کوتاه الیکا هم قدم بشه گفت: یادت میاد روزی رو که داشتیم درباره ی ایندمون صحبت می کردیم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: همینجوری باهم توی پارک قدم میزدیم و درباره ی آینده حرف میزدیم.

الیکا لبخندی خیلی محوی زد و خیلی اروم گفت: هیچ وقت یادم نمیره

سامیار دزدگیر ماشین رو زد و در ماشین رو باز کرد و با دست ازادش کادوی ساناز رو از روی صندلیه جلو برداشت و درماشین رو بست.

الیکا کادو رو از دست سامیار گرفت و انگشتاش رو از لای انگشتای سامیار بیرون آورد و کادو رو با دو دستش گرفت و به راه افتاد و سامیار هم پشت سرش به راه افتاد. خودش رو به الیکا رسوند و گفت:الیکا الیکا:بله؟

سامیار:تو حسی به ارمان نداری نه؟

الیکا وایساد ولی برنگشت و گفت:حرفام رو با ایلیا شنیدی.

و دوباره به راه خودش ادامه داد.سامیار بازوی الیکا رو گرفت و اونو برگردوند و گفت:می خوام از زبون تو بشنوم.

الیکا:مگه اون موقع از زبون من نشنیدی؟

سامیار دوتا بازوی الیکا رو گرفت و گفت:الی...

الیکا در حالی که بازوهاش رو از دستای سامیار بیرون می کشید گفت:اگه فراموشش نکرده بودم،هیچ وقت بهت اجازه نمیدادم بهم بگی الی.

و بعد بازوهاش رو از دست سامیار بیرون کشید و به سمت در ورودی رفت.

\*\*\*\*\*

سامیار

دست دیانا رو گرفتم توی دستم و توی اون یکی دستم کیف الیکا رو گرفتم به سمت ماشین راه افتادم.کیف رو گذاشتم توی صندلی عقب و دیانا رو روی صندلیش نشوندم،کمر بندش رو بستم.اومدم بیام بیرون که دیانا گفت:بابا نرو من خوابم میاد

لبخندی زدم و گفتم:مگه من تخت خوابم که میگی نرو؟

دیانا:ولی من می خوام پیش تو بخوابم

-باشه.وقتی رفتیم خونه برات قصه هم می خونم ولی الان باید بریم.

دیانا لپاش رو باد کرد و گفت:ولی من الان می خوام بخوابم.

صدای الیکا رو از پشت سرم شنیدم:دیانا به حرف بابات گوش کن.حالا هم مثل یه دختر خوب بشین تا بریم خونه

دیانا لپاش رو بیشتر باد کرد و دست به سینه نشست. الیکا به سمت صندلی جلو رفت روش نشست. با دست اروم به لپای دیانا زد و در رو بستم و به سمت جلو رفتم و پشت فرمون نشستم.

ماشین رو روشن کردم و از حیاط خارج شدم و به سمت خونه راندم. خونه ای که یه مدت خونه ی الیکا بود و حالا شده بود خونه ی ما.

توی پارکینگ پارک کردم. الیکا از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کرد و دیانا رو که غرق خواب بود رو بغل کرد. منم از ماشین پیاده شدم و کیف الیکا رو برداشتم و همراهش به سمت خونه رفتیم.

کلید رو برداشتم و در خونه رو اروم باز کردم و همراه با الیکا وارد خونه شدیم. الیکا فوری به سمت اتاق دیانا رفت تا دیانا رو اونجا بخوابونه. منم به سمت اتاق خوابمون راه افتادم.

کت رو در آوردم و در اتاق رو باز کردم. وارد اتاق شدم و کت رو روی چوب لباسی پرت کردم. اروم دکمه های اول پیراهنم رو باز کردم و نگاهی به عکس عروسیمون کردم که روبه روی تختمون بود و به گذشته ها برگشتم.

"در ارایشگاه باز شد و الیکا همراه با ایسا و جازمین بیرون اومدن. سر الیکا پایین بود شنل کل صورتش رو پوشونده بود.

به سمت الیکا رفتم و دست گل رز سفید رو به سمتش گرفتم. الیکا اروم دستش رو از زیر شنل بیرون آورد و دسته گل رو گرفت.

باهم اروم به سمت ماشینم رفتیم. انگار نه انگار که الان بهمنه و ماه سرما.

در ماشین رو باز کردم و الیکا داخل ماشین نشست. دامنش رو با احتیاط دادم تو و در ماشین رو بستم."

با صدای در اتاق از فکر بیرون اومدم و به الیکا نگاه کردم که شالش رو داشت با آرامش تا می کرد و به سمت کمد می رفت تا شالش رو اونجا بزاره.

کامل دکمه های پیراهنم رو باز کردم و درش اوردم. خواستم دوباره پرتش کنم به سمت چوب لباسی که صدای الیکا متوقفم کرد: سامیار پیراهنت رو بزار سر جاش.

نگاش کردم که داشت اروم مانتوش رو به چوب لباسی اویزون می کرد. پیراهنم رو به سمتش پرت کردم و گفتم: خودت بکن

پیراهن کنار پای الیکا روی زمین افتاد ولی الیکا بدون اهمیت به پیراهن شلوارش رو در آورد و گفت: سامیار از زیر کار در نرو

با خستگی گفتم: آخه خستم.

الیکا شلوار راحتیش رو پاش کرد و در حالی که به سمت میز آرایش می رفت گفت: منم خستم.  
و اروم کش موهاش رو باز کرد.

با شونه های افتاده به سمت پیراهنم رفتم و برش داشتم و تاش کردم و گذاشتمش سر جاش.  
به سمت الیکا رفتم و از پشت بغلش کردم و سرم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم: چیکار کنیم باید به حرف خانوممون گوش بدیم.

الیکا شونش رو تکون داد و گفت: سامیار بزار کارم رو بکنم.

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و گفتم: الیکا

الیکا در حالی که رژلبش رو از روی لبش پاک می کرد گفت: بله؟

دستام رو از دور کمرش باز کردم و به میز آرایش تکیه دادم و نگاه الیکا کردم و گفتم: امروز بهت خوش گذشت؟

الیکا دستمالی که باهاش رژلبش رو پاک کرده بود رو انداخت توی سطل کوچیک روی میز آرایششون و گفت: اره. هر چی باشه تولد ساناز بود

و بعد شونه رو برداشت خواست بیره سمت موهاش که وسط راه شونه رو از دستش گرفتم و رفتم پشتش و ایساده ام و اروم شروع کردم به شونه کردن موهای بلندش و در همون حال گفتم: فردا میری مطب؟  
الیکا: اره.

-نرو الان خسته ای.

الیکا: باید برم کلی مریض دارم. نمیشه که نرم.

-میشه. اگه بخوای میشه.

الیکا در حالی که شونه رو ازم می گرفت گفت: تو فکر کن من نمی خوام.

و شونه رو گذاشت روی میز و از کنارم رد شد و به سمت تخت خواب رفت و روش دراز کشید. به سمتش رفتم و گفتم: الی؟

الیکا کلافه گفت: دیگه چیه؟

-این چه طرز جواب دادنه؟

الیکا: سامیار خستم. بزار واسه فردا صبح

در حالی که نق میزدم روی تخت دراز کشیدم و گفتم: مگه تو کی خونه هستی که من بتونم باهات صحبت کنم. صدبار بهت گفتم مرد باید کار کنه ولی تو که گوش نمیدی هرروز صبح میری تو اون مطب و شبا ساعت 9 برمی گردی. هر چی بهت میگم، میگم، دوست دارم....

الیکا از جاش بلند شد و در حالی که بالشتش رو برمی داشت گفت: من میرم پیش دیانا بخوابم. هر وقت حرفات تموم شد بگیر بخواب.

و بعد از اتاق رفت بیرون و در رو پشت سرش بست.

کلافه سرم رو انداختم روی بالشت و به سقف خیره شدم. و اروم به گذشته ها رفتم.

"-الیکا. چشمات رو باز نکنی ها.

الیکا با عصبانیت گفت: حالا مگه می خوای چی نشونم بدی؟

-: تقلب نداریم.

الیکا: حالا مگه من خواستم تقلب کنم؟

اروم دستش رو گرفتم و از پله ها بردمش بالا. در رو باز کردم. با باز شدن در بوی گل نرگس هم بیرون اومد.

الیکا: بوی گل نرگس نیست؟

بدون جواب دادن به سئوالش دست رو گرفتم و بردمش تو و پشت سرم در رو بستم. اروم دستمال رو از روی چشماش باز کردم و گذاشتم روبه روش رو ببینه.

کل ویلا رو پر کرده بودم از گل نرگس و وسط هال یه میز کوچیک دو نفره بود. و کل اونجا با شمع هایی کوچیک روشن شده بودن.

انتظار داشتم الان الیکا جیغ بزنه و بغلم کنه ولی الیکا به سمت کلیدها رفت و چراغ رو روشن کرد، اومدم چیزی بگم که گفت: ادم تو جا به این تاریکی چیزی نمی ببینه. اینقدر بدم میاد از این رمانتیک بازی ها.

و بعد بدون اهمیت به من که کل بادم خالی شده بود به سمت میز رفت و شمع روش رو فوت کرد. "

سرم رو روی بالشت تکون دادم و چشمام رو بستم. واقعا چه خاطره ی شیرینی هم یادم اومده بود!

\*\*\*\*\*

الیکا

در اتاق دیانا رو بستم و بالشت رو روی کاناپه ی توی اتاقش انداختم و نزدیک تخت دیانا رفتم و کنار تختش نشستم و دستش رو اروم توی دستم گرفتم. با گرفتن دستای کوچولوش خاطره ای برام زنده شد.

"نگاش کن چه ناززه الیکا

اروم دستام رو از هم باز کردم و سامیارم دیانا رو گذاشت توی بغلم و کنارم نشست. اروم دستش رو گرفتم توی دستم و گفتم: چرا اینقدر کوچیکه؟

سامیار: پس می خواستی چقدر باشه؟

بدون این که حواسم به سئوالش باشه گفتم: یعنی این دستا می تونه یه روزی دست یکی رو بگیره تو دستش و تکیه گاهش باشه و نزاره که بیفته؟

سامیار نگاهی بهم کرد و بعد نگاهی به دستای کوچیک دیانا. اروم پشت دست دیانا رو ناز کردم و رو به سامیار گفتم: نظرت چیه؟

سامیار: دربارہ ی چی؟

-این که می تونه این دستای کوچیک می تونه کسی رو از افتادن بگیره؟

سامیار لبخندی زد و دستش رو گذاشت روی دست من و گفت: همون طوری که دستای تو تونسته، پس دستای این کوچولو هم می تونه.

لبخندی زدم و دوباره نگاه دیانا کردم. "

اروم دست دیانا رو ناز کردم. دوست داشتم الان دست سامیار بیاد روی دستم و بهم دوباره اون حرف رو بگه.

سرم رو تکون دادم و دست دیانا رو از توی دستم در اوردم و به فکر بچگانه ام اخمی کردم و به سمت کاناپه رفتم و بالشت رو برداشتم و در اتاق دیانا رو باز کردم و واسه ی آخرین بار نگاه دیانا کردم که اروم خوابیده بود و از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودمون رفتم و در رو باز کردم. سامیار اروم خوابیده بود. بالشت رو گذاشتم روی تخت و اروم دراز کشیدم. بعضی وقتا واقعا زیادی حرف میزد. اونم حرفای تکراری.

چشمام رو بستم و پشت به سامیار خوابیدم.

اروم چشمام رو باز کردم و به اولین چیزی که چشمم خورد عکس عرسیمون بود. لبخندی زدم و پتو رو زدم کنار و از جام بلند شدم و روی تخت نشستم. صدای خندی دیانا و زینت و سامیار میومد.

از روی تخت بلند شدم و در اتاق رو باز کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از شستن درست و صورتم از دست شویی بیرون اومدم و به سمت اشپزخونه رفتم

دیانا با دیدنم از توی بغل سامیار پرید پایین و به سمتم اومد. دستام رو از هم باز کردم و دیانا رو توی بغلم گرفتم. موهاش رو بوسیدم و گفتم: صحبت بخیر.

دیانا: مامان بهم صبحونه میدی؟

نگاهی به ساعت دیواری کردم. ساعت 7 بود و من ساعت 8 باید مطب باشم.

نگاهی به دیانا کردم که داشت با لپ های باد شده نگام می کرده.

لبخندی زدم و گفتم: فقط چند دقیقه.

دیانا دستاش رو به هم کوبید و باهم به سمت میز رفتیم.

دیانا رو گذاشتم روی صندلی بین خودم و سامیار و خودم نشستم و گفتم: صبح بخیر.

سامیار و زینت اروم جوابم رو دادن.

دیانا: مامان برام لقمه می گیری؟

اروم لپش رو کشیدم و گفتم: به سامیار بگو. بزار من صبحونه ام رو بخورم.

دیانا روشو ازم گرفت و نگاه سامیار کرد و گفت: سامی برام لقمه می گیری.

اخمی کردم و گفتم: دیانا این چه طرز صحبت کردنه؟

دیانا: خب چرا تو بابا رو سامی صدا می کنی و من نمی تونم؟

-اول من همیشه سامیار صداش می کنم و بعدشم من با تو فرق دارم.

دیانا با لجبازی گفت: چه فرقی؟

حالا بیا من جواب این رو چی بدم؟ بچه کنجاو داشتنم بد چیزیه، در حالی که لقمه ای رو که برای خودم گرفته بودم رو

برمی داشتم گفتم: می تونی از سامیار بپرسی

و بعد از جام بلند شدم.

سامیار: الی؟

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم: جواب دخترت رو بده.

و در اتاق رو باز کردم و گازی از لقمه ام زدم و به سمت کمد لباسا رفتم و درش رو باز کردم. نگاهی کلی به مانتو هام

کردم و از توش یه مانتو مشکی با طرح های سفید و شلوار جینم رو برداشتم.

لباسام رو عوض کردم و به سمت میز آرایش رفتم. شونه ام رو برداشتم و موهام رو شونه کردم و بعد با کش بستمشون.

اروم لباسام رو از روی زمین برداشتم و تاشون کردم و گذاشتم توی کمد و شال سفیدم رو از توش برداشتم.

لبه ی شالم رو تا کردم و انداختمش روی سرم.نگاهی به ساعت کردم.ساعت 7:30 بود.فوری کیفم رو برداشتم و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.دیانا و سامیار هنوز داشتن صبحونه می خوردن.

به سمتشون رفتم و دیانا رو بوسیدم و بعد از خدافظی از هر دوتاشون سویچ ماشین رو برداشتم و کفشام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

به سمت پارکینگ رفتم و ماشین رو از توی پارکینگ در اوردم و به سرعت به سمت مطب روندم.

عینک افتابیم رو از توی داشبورد برداشتم و گذاشتم روی چشمام تا چشمام به خاطر افتاب اذیت نشه و به سرعت اضافه کردم.

توی پارکینگ مطبم ماشین رو پارک کردم و به سمت اسانسور رفتم.دکمه ی اسانسور رو زدم و منتظر اومدن اسانسور شدم و در همون حال عینک افتابیم رو گذاشتم روی موهام.

همون لحظه اسانسور وایساد.سوار شدم و دکمه ی طبقه ی 6 رو زدم.از اسانسور پیاده شدم و نگاهی به ساعت کرد.ساعت 8:10.

و نگاهی به در مطب کردم.دستم رو اوردم پایین و به سمت مطب رفتم.با قدم هایی محکم وارد مطب شدم.کسایی که توی مطب بودن به احترامم از جاشون بلند شدن.

باهمون اخم همیشگیم سری براشون تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.خانوم کیوان،منشیم هم دنبالم اومد و داشت اسم مریض ها رو می گفت.

در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم.کیفم رو گذاشتم روی میز و رو به خانوم کیوان گفتم:متوجه شدم.حالا هم نوبت هرکسی هست بعد از چند دقیقه بفرستینش تو.

خانوم کیوان سرش رو تکون داد و از اتاق خارج شد.به سمت روپوشم رفتم و پوشیدمش.عینکم رو از روی موهام برداشتم و گذاشتم توی کیفم.نگاهی به دفترم کردم.سامیار این دفتر رو برام خریده بود.و به سلیقه ی خودش دیزاینش کرده بود.شاید یه اشکال هایی داشت ولی در کل خوب بود.

تقه ای به در خورد و در اتاق باز شد و خانومی وارد شد.

آخرین مریض هم از اتاق خارج شد.نشستم روی صندلیم و بهش تکیه دادم.خوب که دکتر عمومی بودم و اینقدر مریض داشتم.

اروم گردنم رو ماساژ دادم و در همون حال نگاه عکسایی کردم که روی میزم بود.



یکی از عکس 2 سالگی دیانا بود و یکی عکس من و دیانا و سامیار و النا و ایلیا و ساناز و سپهر که توی شمال گرفته بودیم. کلا یه گله ای توی عکس بودیم. یکی دیگه عکس خودم و سامیار بود. همیشه از این بدم میومد که کلی عکس روی میزم باشه ولی چون سامیار دوست داره گذاشته بودم.

ولی هر وقت که می دیدمشون کلی انرژی می گرفتم. همون موقع تلفن اتاقم زنگ زد. تلفن رو برداشتم و گفتم: بله خانوم کیوان؟

خانوم کیوان: خانوم دکتر یه اقایی اومدن و اصرار دارن که شما رو الان ببینن.

دست از ماساژ دادن گردنم کشیدم و گفتم: بهشون بگین یه وقت دیگه بیان.

خانوم کیوان: منم بهشون گفتم که شما دیگه مریض نمی بینین ولی اصرار دارن.

نگاهی به ساعت کردم. ساعت 8:45 بود. همین الانشم دیر بود واسه رفتن به خونه.

کلافه گفتم: باشه بگو بیان.

اومدم تلفن رو بزارم که خانوم کیوان گفت: ببخشید خانوم دکتر

-بله؟

خانوم کیوان یکم صداس رو اورمتر کرد و گفت: همیشه من برم. خودتون می دونید....

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و گفتم: باشه برو. فقط کلید رو بزار روی میزت تا بتونم در رو قفل کنم.

خانوم کیوان: حتما.

تلفن رو گذاشتم و سر جاش. از جام بلند شدم و دستی به روپوشم کشیدم. همون موقع به در تقه ای خود و در اتاق باز شد. سرم رو گرفتم بالا و همون موقع نگاهم با نگاه ارمان گره خورد.

ارمان لبخندی زد و در رو تا نیمه بسته کرد. وای.. غلط کردم به خانوم کیوان گفتم بره.

ارمان با همون لبخندی که داشت نگاهی به اتاق انداخت و اخر نگاهش روی عکس های رو میزم ثابت موند. اروم به سمت میز رفتم و من همون طور پشت میز وایساده بودم.

ارمان عکس خانوادگیمون رو برداشت و نگاهش کرد. همون طوری که نگاه عکس می کرد گفت: چه خانواده ی شادی.

بالاخره به خودم اومدم در حالی که عکس رو از دستش می کشیدم بیرون گفتم: فرمایشی داشتین؟

عکس رو گذاشتم سر جاش. ارمان: اره.

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: خب فرمایشتون؟

ارمان روی میز خم شد و گفت: می خوام که دوست دختر تم بشی؟

پوزخندی زد و مثل خودش دستام رو گذاشتم روی میز و گفتم: چی شده، نکنه نامزدت دلت رو زده؟ تا جایی که من میدونم تو ادم تنوع پذیری هستی. نه؟

ارمان: اره عزیزم. تو هم ادم تنوع پذیری هستی. فکر کنم دیگه داری از شوهرت خسته میشی.

باهمون پوزخندم گفتم: فکر اضافی نکن. برات خوب نیست.

ارمان: حالا نگفتی؟

جدی شدم و بدون اینکه گوشام صدای شکستن بشنون، گفتم: اره، حتما میام و دوباره دوست دخترت میشم و باهم سامیار و ویدا رو دور میزنیم و میریم پی زندگی خودمون.

ارمان: اره عزیزم این بهترین راهه. چقدر خوش بگذرونیم.

-ولی بدون من مثل 15 سال پیش نیستم.

ارمان: میدونم.

ارمان اروم میز رو دور زد و روبه روم وایساد. دستش رو آورد بالا و اروم گذاشت روی گونه ام و اروم گونه ام رو نوازش کرد.

از حس گرمای دستاش حالم بهم خورد. این جایی که الان دستای ارمان بود باید دستای سامیار باشه، نه هیچ کس دیگه.

اروم صورتم رو عقب کشیدم.

ارمان: چی شد عزیزم؟

باهمون پوزخندم گفتم: هیچی.

و اروم دستم رو اوردم بالا. فکر کرد می خوام نازش کنم ولی با تمام قدرتی که داشتم کوبوندم توی گوشش.

ارمان با بهت نگام کرد که گفتم: اچه چقدر می تونی پست باشی که بیایی به یه زن که شوهر و بچه داری بگی بیاد باهات دوست بشه. ها؟

و یکی دیگه زد تو گوشش و گفتم: و اینو زد تا بدونی کی هستی و در چه جایگاهی هستی. و اینو بدون من زندگیم رو با هیچی عوض نمی کنم.

ارمان اومد چیزی بگه که گفتم: فقط ساکت شو از این اتاق برو بیرون.

ارمان چند لحظه نگام کرد و بعد از اتاق زد بیرون و بعد صدای بهم خوردن محکم در مطب او آمد.

نشستم روی صندلی و سرم رو بین دستام گرفتم. به خاطر تیک عصبی گوشه ی پلکم بالا می رفت. چشمام رو بستم و دستم رو بیشتر به سرم فشار دادم. دستامم می لرزید.

بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و روپوشم رو در آوردم و کیفم رو برداشتم و بعد از قفل کردن در مطب به سمت اسانسور رفتم.

سامیار

خوشحال بدون اینکه سوار اسانسور بشم تا طبقه ششم با پله ها رفتم. دست گل رو توی دستم فشار دادم و وارد مطب شدم. چراغا روشن بود ولی هیچکی تو مطب نبود.

اروم به سمت در اتاق الیکا رفتم. در اتاقش نیمه باز بود. او دم در رو باز کنم که با صدایی که شنیدم دستم روی دستگیره موند.

الیکا با صدایی جدی گفت:اره، حتما میام و دوباره دوست دخترت میشم و باهم سامیار و ویدا رو دور میزنیم و میریم پی زندگی خودمون.

شکستم. صدای شکستنم کل مطب رو گرفت. ولی اون دوتا نشنیدن. کر بودن.

ارمان:اره عزیزم این بهترین راهه. چقدر خوش بگذرونیم.

الیکا:ولی بدون من مثل 15 سال پیش نیستم.

ارمان:میدونم.

اروم از در نیمه باز نگاه اتاق کردم.

ارمان اروم میز رو دور زد و روبه روی وایساد. دستش رو آورد بالا و اروم گذاشت روی گونه ی الیکا و اروم گونه اش رو نوازش کرد. جایی که فقط باید دستای من باشه.

دیگه نتونستم تحمل کنم. از مطب زدم بیرون و به سمت اسانسور رفتم. دکمه ی اسانسور رو زدم و منتظر شدم تا اسانسور بیاد.

باورم نمیشد. الیکا، داشت به من خیانت می کرد. شاید منو دوست نداشته باشه ولی حق نداره به من خیانت کنه.

در اسانسور باز شد و از اسانسور او دم بیرون و از ساختمون زدم بیرون. همون جا دسته گل رو انداختم کنار جوب و سوار ماشینم شدم.

ماشین رو روشن کردم و با سرعت به سمت جایی نامعلوم راندم.

''الیکا:سامیار؟

-جانم؟

الیکا:به نظرت این دریا تا کجا ادامه داره؟

و بعد دستاش رو از هم باز کرد و سرش رو گرفت بالا و گفت:نگاه اسمون چقدر ابیه؟نگاه چقدر بزرگه؟  
رفتم کنارش و وایساده ام و دستام رو کردم تو جیبم و نگاه دریا کردم و دنبال انتهایی درش گشتم.

الیکا سرش رو آورد پایین و مثل من نگاه دریا کرد.

اروم گفتم:الان چه حسی داره؟

الیکا:به نظرت چه حسی دارم؟

شونه هام رو انداختم بالا و گفتم:نمیدونم.من که تو نیستم.

الیکا:الان فقط گیجم

-گیج؟؟؟

الیکا:اره.چون نمیدونم این دریا به کجا ختم میشه.

و بعد ازم فاصله گرفت و رفت به سمت ویلا.نفسم رو بیرون کردم و نگاه دریا کردم.واقعا دریا تا کجا ادامه داره؟''  
و الان من گیج بودم.نمی دونستم رابطه ی من و الیکا به کجا کشیده میشه؟همیشه فکر می کردم که زندگیمون به خوبی و خوشی ادامه پیدا می کنه.ولی الان.نمیدونم.  
من نمی توئم الیکا رو ببخشم اون به من خیانت کرده.

\*\*\*\*\*

الیکا

خسته کلید رو انداختم توی در و در خونه رو باز کردم.در خونه رو بستم و کفشم رو در اوردم.

تا صدای در اومد دیانا دوید سمتم و بغلم کرد.موهاش رو اروم بوس کردم و در حالی کنار میزدمش تا رد بشم  
گفتم:سامیار کجاست دیانا؟

تا دیانا اومد جواب بده زینت از تو اشپزخونه گفت:اقا گفتن امشب نمیان خونه

الیکا اخمی کرد و گفت:یعنی چی نمیاذ خونه؟

زینت: من بی خبرم

الیکا فوری گوشیم رو از توی کیفم در اوردم و به سمت اتاقمون رفتم و در همون حال شماره ی سامیار رو گرفتم.  
وارد اتاق شدم و کیفم رو روی تخت انداختم.

-شماره ی مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد...

گوشی رو قطع کردم و شالم رو از روی سرم در اوردم. هیچ وقت نشده بود که سامیار بدون خبر به من شب رو خونه نباشه. و حالا هم که گوشیش رو جواب نمیداد.

شالم رو تا کردم و گذاشتم توی کمد و دکمه های مانتوم رو در اوردم. همون موقع دینا وارد شد.

مانتوم رو در اوردم و گذاشتمش توی کمد. دینا روی تخت نشست و گفت: مامان چرا بابا شب نمیاد؟

کش موهام رو در اوردم و گذاشتمش رو میز آرایش و گفتم: فکر کنم واسش کار پیش اومده.

دینا: یعنی شب نمیاد؟

-مگه ندیدی زینت چی گفت. گفت شب نمیاد

دینا در حالی که لب تخت نشسته بود و پاهاش رو تکون میداد گفت: ولی من دلم براش تنگ شده.

لباسام رو عوض کردم و رو به دینا گفتم: دینا سامیار کی رفت بیرون؟

دینا: مگه نیومد پیش تو؟

گیج گفتم: من؟

دینا: اره مامان. بابا گفت میخواد بیاد و تورو سوپرایز کنه.

با تعجب گفتم: چی؟؟

دینا: من چیز دیگه ای نمیدونم. اخیه من که فضول نیستم.

فوری گوشیم رو از روی میز برداشتم و شماره ی سامیار رو گرفتم. بعد از کلی بوق خودش قطع شد. دوباره شمارش رو گرفتم و بازم جواب نداد.

کلافه گوشیم رو انداختم روی میز آرایش و دستی کردم توی موهام و روی به دینا گفتم: دینا الان تام و جری داره ها؟

دینا فوری از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت تا تلویزیون نگاه کنه.

با رفتن دینا روی صندلی پشت میز آرایش نشستم و نگاهی به گوشیم کردم.

نکنه حرفام رو با ارمان شنیده باشه؟ نه، نه من به ارمان چیزی نگفتم که سامیار بخواد فکر بد کنه. همون موقع صدای خودم توی سرم پیچید. "اره، حتما میام و دوباره دوست دخترت میشم و باهم سامیار و ویدا رو دور میزنیم و میریم پی زندگی خودمون."

با کف دستم زدم روی پیشونیم. نکنه این حرفم رو شنیده باشه؟

سرم رو بین دستام گرفتم. دیگه بدبخت شدم. نکنه فکر کرده که من بهش خیانت کردم؟

خسته از این فکرای الکی از جام بلند شدم و گوشیم رو توی دستم گرفتم و به سمت در اتاق رفتم. در اتاق رو باز کردم و به سمت هال رفتم. دیانا روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. رفتم کنارش و روی مبل نشستم.

دیانا انگار نه انگار متوجه من شده باشه و داشت فیلمش رو نگاه می کرد.

گوشی رو گرفتم تو دستم و نگاه کردم. عکس خودم روی توی صفحه ی سیاش دیدم. گوشیم رو توی دستم تکون دادم و در همون حال عکس من جاش تغییر می کرد.

کلافه از این کار گوشی رو گذاشتم کنارم و نگاه دیانا کردم. داشت با شوق و ذوق نگاه صفحه ی تلویزیون می کرد. دوباره گوشیم رو برداشتم و دوباره شماره ی سامیار رو گرفتم. بعد از چند بوق قطع شد.

گوشی رو عصبی پرت کردم روی مبل. دیانا برگشت سمتم و گفت: مامان این کار خوبی نیست.

گوشیم رو برداشتم در حالی که به سمت اتاقم می رفتم: تو لازم نیست دخالت کنی.

می دونستم لحنم خوب نیست، می دونستم خودم بهش اینو یاد داده بودم. ولی الان حوصله هیچ کسی رو نداشتم.

در اتاق رو بستم و بهش تکیه دادم و از همون جا نگاه عکس عروسیمون کردم. سامیار خوشحال بود و اینو میشد از برق نگاهش فهمید. ولی من چی؟ بی تفاوت داشتم نگاه سامیار می کردم.

چشمام رو بستم و بعد از چند دقیقه دوباره باز کردم. تکیه ام رو از در گرفتم و به سمت تخت خواب رفتم. روش تشستم و گوشیم رو گذاشتم کنار.

بالشت سامیار رو برداشتم و بغلش کردم و در همون حال نگاه گوشیم کردم تا شاید زنگ بزنه. و دوهمین حال روزای خوبی که باهاش داشتم جلوی چشمام چون گرفت.

روزی که سامیار سرازیا نمی شناخت واسه ی عروسیمون.

روزی که سامیار توی محضر اینقدر هول بود که یادش رفته بود حلقه رو بیاره.

روزایی که من واسه ی پایان نامه ام کار می کردم و سامیار با حوصله کنارم بود.

روزی که مدرک دکترام رو گرفتم و سامیار داشت با افتخار نگاه می کرد.

روزایی که سامیار مثل یه تکیه گاه پیشم بود.

روزی که فهمید داره پدر میشه، هنوز نمی تونم اون برق نگاهش رو فراموش کنم.

روزایی که من در دوران اخر بارداری بودم و حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم و چقدر سامیار کنارم بود، تکیه گاهم بود یه همراه خوب.

روزی که دیانا رو توی بغلش گرفت و چه شوق و ذوقی داشت.

روزی که بعد از تولدم منو برد بالای کوه و باهم ستاره ها رو نگاه کردیم.

چقدر زود اون روزا گذشتن.

سامیار

اگه به تو نمی گفتم حرفامو

اگه بهت نمی گفتم چقدر دوست دارم

الان بودی

شاید اگه نمی فهمیدی اینو

که تورو زیاد از حد دوست دارم

الان بودی

مثل یه سایه همراهِ اومدم

مطمئن شم تو آرامشی

نمیدونستم خسته ات میکنم

یه روز

تورو اگه کمتر میدیدمت

اگه میزاشتم دلتنگم بشی

اینجا بودی کنارم

هنوز

بدون تو شبا پر از غم و سرماست

آره بدون تو ته راهمه ته دنیاست

بدون تو شبام پُر از غم و آهه

اگه تنها بری می بینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه

نگرانت میشدم نمی بینمت حتی چند ساعت

به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت

ولی فایده نداشت اون همه تلاش

تو رسیده بودی به آخراش

از خدا می خوام روزات بگذره خوشحال و راحت

از ته دلم! زندگی رو با عشق می خوام واست

باز خیسِ چشم ولی نمی خوام دل تو بسوزه

دیگه برام

بدون تو شبا پُر از غم و سرماست

آره بدون تو ته راهمه ته دنیاست

بدون تو شبام پُر از غم و آهه

اگه تنها بری می بینی آخرش اشتباهه

آره این گناهه

خوشحال و راحت

عشق می خوام واست

خوشحال و راحت



عشق می خوام واست

خوشحال و راحت

عشق می خوام واست

سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم و نگاه بیرون کردم. اسمون پر بود از ستاره. ستاره ای که می درخشیدند.

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره چشمام رو باز کردم.

کل روزایی که با الیکا داشتم جلوی چشمام زنده شدن و مثل یه فیلم گذشتن.

روزی که به الیکا دست گل عروس رو دادم. روزی رو که توی اون لباس زیبای عروس مثل فرشته شده بود.

روزی که باهم رفته بودیم شمال و الیکا روی تخته سنگی نشسته بود و باد با موهاش و شالش بازی می کرد.

روزهایی که الیکا سخت درحال کار کردن روی پایان نامه اش بود.

روزی که الیکا با بهترین نمرها مدرک دکتراش رو گرفت و با غرور نگاه همه می کرد.

روزی رو که فهمیدم دارم پدر میشم و الیکا فقط با یه لبخند داشت نگاه من و خوشحالیام می کرد.

روزی که دیانا رو گرفتم توی بغلم و بعد دادمش بغل الیکا. حس خوب پدر و مادر شدن.

روزی که دیانا واسه اولین بار گفت مامان و اشکی که توی چشمای الیکا جمع شد.

روزهایی که دیانا دور خونه می دوید تا غذا نخوره و الیکا هم دنبالش می دوید.

روزی که الیکا رو به خاطر تولدش سوپرایز کردم و اون موقع برق خوشحالی رو توی چشماش دیدم.

روزهایی که خوب بودن و مثل برق میگذرن. روزهایی که الان فقط یه خاطرن.

اهی کشیدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راه افتادم. نگاهی به ساعت کردم، ساعت 2:30 بود.

به خونه که رسیدم ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم و ازش پیاده شدم. و به سمت خونه راه افتادم. کلید رو انداختم

توی در و در خونه رو باز کردم. خونه تاریک تاریک بود.

اروم کفشام رو در آوردم و گذاشتم توی جاکفشی. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و با نورش به سمت اتاقمون رفتم.

در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم و اروم در اتاق رو بستم. سرم رو آوردم بالا که نگام با نگاه الیکا گره خورد.

الیکا روی تخت نشسته بود و به پشتی تخت تکیه داده بود و داشت نگام می کرد.

الیکا:سلام.

سلامی زیرلب کردم و به سمت کمد لباسا رفتم و لباسام رو عوض کردم.

و به سمت تخت برگشتم و روش داراز کشیدم.الیکا هم به توجه به من داشت با گوشیش کار می کرد.

الیکا:کجا بودی؟

پتو رو کشیدم روی خودم و گفتم:بیرون

الیکا:اینو خودمم می دونم.ولی به من نگفته بودی شب دیر میایی یا نمیایی.

-فکر نکنم همه ی کارام رو باید به تو توضیح بدم.

الیکا گوشیش رو گذاشت روی عسلی و درحالی که دراز می کشید گفت:نمی دونستم جواب دیانا رو چی بدم.

-شما که همیشه یه جوابی دارید.

الیکا اروم چشمام رو بست و گفت:ولی ادم رو دویوونه می کنه.

منم چشمام رو بستم و ارنجم رو گذاشتم روی چشمم و اروم خوابیدم.انگار نه انگار که تا همین چند ساعت پیش الیکا داشت بهم خیانت می کرد.

ولی جایی که الیکا باشه و نفس بکشه برای من آرامش بخشه.و با این فکر اروم اروم خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با تکون دستی از خواب بیدار شدم.چشمام رو باز کردم و نگاه کسی کردم که داشت تکونم میداد.

با دیدن دیانا لبخندی زدم و بغلش کردم.دیانا دستاش رو تکون داد و درحالی که سعی می کرد از توی بغلم بیاد بیرون گفت:وای بابا.کمرم شکست.ولم کن .

اروم از خودم جداش کردم و گونه اش رو بوسیدم و گفتم:چه خوبه که تو صبح منو از خواب بیدار کنی.

دیانا لبخندی زد و گفت:بابا بدو بریم.

درحالی که از جام بلند می شدم گفتم:کجا؟

دیانا نشست روی تخت و گفت:مامان گفت بریم خونه دایی.و بعد از کارش خودشم میاد.

در حالی که از اتاق می رفتم بیرون گفتم:باشه تو رو میزارم ولی خودم کار دارم عزیز دلم.

و به سمت دسشویی رفتم و دست و صورتمو شستم و از دسشویی اومدم بیرون. رو به الیکا که توی هال وایساده بود گفتم: صبحونه خوردی؟

دیانا سرش رو تکون داد. ادامه دادم: خب پس زود آماده شو که داییت منتظره

دیانا فوری به سمت اتاقش رفت. رو به زینت خانوم که توی اشپزخونه بود گفتم: برید کمکش کنید لباساش رو بپوشه.

و بعد نگاهی به ساعت کردم ساعت 8 بود. به سمت اشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم و شیر رو از توش در اوردم. از توی یکی از کابینت ها لیوانی برداشتم و شیر ریختم توش. شیر رو برگردوندم و گذاشتم توی یخچال و لیوان شیر رو برداشتم. و به سمت اتاق خوابمون رفتم. و در همون حال از لیوان شیرم می خوردم.

در اتاق رو باز کردم و وارد شدم. لیوان شیر رو کامل سرکشیدم و گذاشتم روی عسلی کنار تخت و به سمت کمد رفتم و در کمد رو باز کردم و پیراهن مردونه ی ابی کمرنگی با شلوار جینم برداشتم و آماده شدم. و لباسای راحتیمم انداختم روی تخت و و از اون جا نگاه بیرون کردم. داشت بارون میومد. اروم به سمت پنجره رفتم و نگاهی به بیرون کردم، حیاط ساختمون خیس از اب بود و هنوز هم داشت بارون میومد. به سمت میز آرایش رفتم. ادکلنم رو از روی میز برداشتم و به خودم زدم و بعد از برداشتن کیف پولیم و گوشیم از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق دیانا رفتم. صدای صحبتش با زینت میومد. در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم. دیانا برگشت سمت در و با دیدنم گفت: بابا من نمیام.

رفتم سمتش و گفتم: واسه چی بابا؟

جلوی پاش زانو زدم و نگاه قیافه درهمش کردم. که دیانا گفت: من می خوام اون دامن قرمز رو بپوشم ولی زینت می گه نباید اونو بپوشم.

لبخندی زدم و گفتم: میدونی چرا نباید بپوشیش؟

دیانا: چون سردم میشه و بعدشم سرما می خورم.

بلند شدم و ایسادم و دیانا رو بغل کردم و بردم سمت پنجره اتاقش. اروم پرده رو کشیدم کنار و گفتم: نگاه داره بارون میاد.

دیانا با شوق و ذوق گفت: وای بابا نگاه چه تند میاد.

لبخند عمیق تر شد و باهمون لبخند گفتم: اره عزیزم. پس واسه اینکه خیس نشی بهتره اون بارونی زرده ات رو بپوشی.

دیانا: ولی من می خوام دامن بپوشم.

-دامن رو اگه خواستی توی خونه بیوش ولی واسه ی بیرون خوب نیست.

دیانا رو گذاشتم روی زمین و گفتم: زود آماده شو که ایلیا و النا منتظرن.

و بعد از اتاق اومدم بیرون و روی کاناپه ی توی هال نشستم و پای راستم رو انداختم روی پای چپم.  
بعد از چند دقیقه دیانا از اتاق بیرون اومد. با بیرون اومدن دیانا از اتاق منم از جام بلند شدم و به سمت در ورودی رفتم. دیانا دوید سمتم و دستم رو گرفت. نگاهی بهش کردم و لبخندی زدم.  
اروم جلوش زانو زدم و از توی جاکفشی پوتین های قرمزش رو بیرون اوردم و اروم کردم پاش. و بعدم کفش خودم رو پوشیدم و با دیانا از خونه زدیم بیرون.

دیانا نشوندم روی صندلی مخصوصش و خودمم سوار شدم و به سمت خونه ی ایلیا راه افتادم.

دیانا: بابا؟

-جانم عزیزم.

دیانا: بابایی. من به سؤال دارم.

-خب پپرس

دیانا: اسب سفید تند تر میره با اسب سیاه؟

با پرسیدن این سئوالش ابرهام رو دادم بالا و گفتم: واسه ی چی می پرسی؟

دیانا: چون مامان میگه اسب سفید. زینت جون میگه اسب سیاه.

اخه نگاه بچه ها این دوره زمونه به چه چیزهایی گیرمیدن. سکوتم که طولانی شد دیانا گفت: بابا نگفتی.

-منم با نظر مامانت موافقم. اسب سفید.

همون موقع به خونه ی ایلیا رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و در سمت دیانا رو باز کردم و از روی صندلیش بلندش کردم و گذاشتمش روی زمین.

دیانا: بابا کیفم رو بده.

کیف کوچیک دستیش رو بهش دادم و با هم به سمت اپارتمان ایلیا رفتیم. زنگ در رو فشار دادم و بعد از چند دقیقه در خونه باز شد.

دیانا فوری در رو کامل باز کرد و دوید تو. منم اروم دنبالش به راه افتادم. و به دیانا که سعی می کرد دکمه ی اسانسور رو بزنه نگاه کردم.

چقدر پاک و ساده اس.

دیانا به سمتم اومد و دستم رو گرفت و درحالی که سعی می کرد منو بکشه گفت: بابایی بیا این دکمه رو بزن.

رفتم سمت اسانسور و دکمه ی اسانسور رو زدم و منتظر شدم تا اسانسور بیاد.دیانا هم مدام بالا و پایین می پرید.  
دستش رو محکم گرفتم و گفتم:دیانا کمتر تکون بخور.

دیانا اروم کنارم وایساد و لپاش رو باد کرد.همون موقع در اسانسورم باز شد و دیانا دستم رو ول کرد و رفت توی اسانسور و گوشه وایساد.لبخندی زد و رفتم توی اسانسور و دکمه ی مورد نظر رو زدم.در اسانسور بسته شد.  
اسانسور وایساد.قبل از اینکه دیانا بخواد بره بیرون دستش رو گرفتم توی دستم و گفتم:می خوای بابا رو ول کنی؟  
دیانا همرام به سمت واحد ایلیا حرکت کرد.تا خواستم زنگ در رو بزنم در باز شد.در رو باز کردم که النا رو دیدم.دیانا بدون اینکه به من توجه کنه دستم رو ول کرد و به سمت النا دوید و پرید توی بغلش.

النا بغلش کرد و گفت:چطوری خاله؟

رو به ایلیا که بالای سر النا و دیانا وایساده بود گفتم:من باید برم جایی کار دارم.واسه ناهار نیام.

ایلیا:واسه ی چی؟الیکا گفت که تو هستی.

-کار مهمی باید برم.

النا:یعنی واسه ی ناهار منتظرت نمونیم؟

-نه.خب من دیگه برم که کار دارم.

و بدون اجازه به گفتن حرف اضافه در خونه رو بستم و دوباره به سمت اسانسور رفتم.سوار اسانسور شدم و دکمه ی طبقه همکف رو زدم.

از اسانسور پیاده شدم و به طرف ماشینم رفتم و سوار شدم.ماشین رو روشن کردم و به سمت جایی نامعلوم راندم.  
ضبط رو روشن کردم.و اولین اهنگ رو پلی کردم.

"We clawed, we chained, our hearts in vain

ما چنگ زدیم, قلب هامون رو مغرورانه به زنجیر کشیدیم

We jumped, never asking why

ما عاشق شدیم بدون اینکه بپرسیم چرا

We kissed, I fell under your spell

ما همدیگرو بوسیدیم, من شیفته ی تو شدم

**A love no one could deny**

عشقی که هیچکس نمیتونه تکذیبش کنه

**Don't you ever say I just walked away**

یه وقت نگی من همینجوری گزاشتم و رفتم

**I will always want you**

من همیشه تو رو میخوام

**I can't live a lie, running for my life**

من نمیتونم با دروغ زندگی کنم, دارم زندگیمو نجات میدم

**I will always want you**

من همیشه تو رو میخوام

**I came in like a wrecking ball**

من مثل یه توپ مخرب وارد شدم

**I never hit so hard in love**

هیچ وقت در عشق زیاد صدمه نمیزنم

**All I wanted was to break your walls**

تنها کاری که میخواستم بکنم این بود که مرزهای بینمون رو بردارم(دیوارهای بینمون رو خراب کنم)

**All you ever did was break me**

تنها کاری که تو کردی این بود که منو شکستی

**Yeah, you wreck me**

آره, تو منو نابود کردی

**I put you high up in the sky**

من تو رو گذاشتم توی اسمون ها(بهت خیلی بها دادم)

**And now, you're not coming down**

و الان، تو دیگه پایین نمیای (مغرور شدی)

**It slowly turned, you let me burn**

آروم چرخید تو گذاشتی من بسوزم

**And now, we're ashes on the ground**

و ما الان مثل خاکستر، روی زمینیم

**Don't you ever say I just walked away**

یه وقت نگی من همینجوری گزاشتم و رفتم

**I will always want you**

من همیشه تو رو میخوام

**I can't live a lie, running for my life**

نمیتونم با دروغ زندگی کنم، دارم زندگیمو نجات میدم

**I will always want you**

من همیشه تو رو میخوام

**I came in like a wrecking ball**

من مثل یه توپ مخرب وارد شدم

**I never hit so hard in love**

هیچوقت در عشق زیاد صدمه نمیزنم

**All I wanted was to break your walls**

تنها کاری که میخواستم بکنم این بود که مرزهای بینمون رو بردارم (دیوارهای بینمون رو خراب کنم)

**All you ever did was break me**

تنها کاری که تو کردی این بود که منو شکستی

**I came in like a wrecking ball**

من مثل یه توپ مخرب وارد شدم

**Yeah, I just closed my eyes and swung**

آره، فقط چشمامو بستم و تاب خوردم

**Left me crouching in a blaze and fall**

گذاشتی روی شعله دوآ بشم و توش بیفتم

**All you ever did was break me**

تنها کاری که تو کردی این بود که منو شکستی

**Yeah, you wreck me**

آره، تو منو نابود میکنی

**I never meant to start a war**

هیچوقت نمیخواستم جنگی رو شروع کنم

**I just wanted you to let me in**

فقط میخواستم بزاری وارد قلبت بشم

**And instead of using force**

و بجای استفاده از زور

**I guess I should've let you in**

فکر کنم باید میذاشتم وارد قلبم بشی

**I never meant to start a war**

هیچوقت نمیخواستم جنگی رو شروع کنم

**I just wanted you to let me in**

فقط میخواستم بزاری وارد قلبت بشم

**I guess I should've let you in**

فکر کنم باید میذاشتم وارد قلبم بشی

**Don't you ever say I just walked away**

یه وقت نگی من همینجوری گذاشتم و رفتم



**I will always want you**

من همیشه تو رو میخوام

**I came in like a wrecking ball**

من مثل یه توپ مخرب وارد شدم

**I never hit so hard in love**

من زیاد توووی عشق صدمه نمیزنم

**All I wanted was to break your walls**

تنها کاری که میخواستم بکنم این بود که مرزهای بینمون رو بردارم(دیوارهای بینمون رو خراب کنم)

**All you ever did was break me**

تنها کاری که تو کردی این بود که منو شکستی

**I came in like a wrecking ball**

من مثل یه توپ مخرب وارد شدم

**Yeah, I just closed my eyes and swung**

آره، فقط چشممو بستم و تاب خوردم

**Left me crouching in a blaze and fall**

گذاشتی روی شعله دوآ بشم و توووش بیفتم

**All you ever did was break me**

تنها کاری که تو کردی این بود که منو شکستی

**Yeah, you wreck me**

آره، تو منو نابود میکنی"

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. یعنی باید باور کنم که الیکا بهم خیانت کرده؟ من تو این 5 سال فقط به این فکر می کردم که الیکا دوستم داره. عاشقمه و از زندگی باهم خوشحاله. ولی الان همه ی فکرام به باد رفت. الیکا با اون حرفش فوتی کرد روی کل فکرا و رویاهام و همشون رو نابود کرد.

با برخورد به شیشه ی ماشین سرم رو بلند کردم و شیشه رو دادم پایین. پلیسی وایساده بود کنار ماشینم و گفت: اقا لطفا ماشینتون رو جابه جا کنید این جا پارک ممنوعه.

سرم رو تکون دادم و با تشکری زیر لب شیشه رو دادم بالا و ماشین رو به حرکت در اوردم و به سمت خونه راندم.

\*\*\*\*\*

الیکا

بیمار از اتاق رفت بیرون و همزمان گوشیم زنگ خورد. نگاهی بهش کردم و با دیدن اسم النا دستم رو روی دکمه ی سبز کشیدم و جواب دادم.

-بله النا؟

النا: سلام الیکا.

-سلام. چطوری؟ ديانا و سامیار اومدن؟

النا: خوبم. ديانا اومده ولی سامیار گفت کاری داره و رفت و گفت واسه نهارم نمیداد.

اخمی کردم و گفتم: یعنی چی؟ اون که امروز کاری نداره؟

النا بی خیال گفت: منم بهش گفتم، گفت کار مهمی واسم پیش اومده.

-باشه. ممنون که خبر دادی

النا: خدافظ.

گوشیم رو قطع کردم و گذاشتمش کنار دستم. در اتاقم زده شد و بیمار بعدی اومد تو. اخمام رو کنی باز کردم به پیرزنی که اومد تو نگاه کردم و همزمان از جام بلند شدم.

بعد از اینکه که کارشون تموم شد از اتاق رفت بیرون. روی مبل توی اتاق نشستم و نگاه گوشیم که روی میزم بود کردم.

یعنی الان بهش زنگ بزنم؟

"واسه ی چی می خوای زنگ بزنی؟"

خب، چون می خوام بدونم که چرا ناهار نمیاد؟

"مگه ندیدی النا گفت کاری داره."

اره گفت. ولی احساس می کنم که کاری نداره.

"تو احساس الکی نکن و بشین کارت رو بکن."

سرم رو بین دستام گرفتم و دستام رو گذاشتم روی زانوم. چشمام رو بستم. با یه تصمیم فوری از جام بلند شدم و به سمت تلفن اتاقم رفتم و شماره ی خانوم کیوان رو گرفتم.

خانوم کیوان: بله خانوم دکتر؟

- خانوم کیوان از همه مریضا عذر خواهی کن و بفرستشون بره. من حالم خوب نیست.

خانوم کیوان: چرا؟

- کاری که میگم رو بکن. بیمارای بعداز ظهر هم همینطور

خانوم کیوان: ولی خانوم....

- همین که گفتم.

و بعد تلفن رو گذاشتم سر جاش و روپوشم رو در آوردم و به چوب لباسی اتاقم اویزون کردم و بعد از برداشتن کیفم و گوشیم و سویچم از اتاق زدم بیرون و بدون توجه به کسایی که توی مطب بودن زود از مطب زدم بیرون و با پله ها به سمت پارکینگ.

تند تند می دویدم تا زودتر برسم به پارکینگ. نمیدونم چرا با اسانسور رفتم ولی اینقدر هیجان داشتم که اینا برام مهم نبود.

با رسیدن به پارکینگ وایسادم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسم سر جاش بیاد. بعد از چند لحظه اروم به سمت ماشینم راه افتادم و دزدگیرش رو زدم و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه راندم.

یه حسی بهم می گفت سامیار الان خونه است. به امید اینکه حسم درست باشه با سرعت بیشتری به سمت خونه راندم.

توی راه گوشیم زنگ خورد. گوشیم رو برداشتم.

-الو؟

....-

-واقعا؟

.....-

-باشه ممنون که بهم گفتین.

.....-

-نه خودم بهش می گم. با اجازه. خدانگهدار

.....-

گوشیم رو قطع کردم و گذاشتمش روی داشبورد.

[Niall]"

**I figured it out**

فهمیدمش

**I figured it out, from black and white**

فهمیدمش، از سیاه و سفید

**Seconds and hours**

ثانیه ها و ساعت ها

**Maybe we had to take some time**

شاید باید یکم صبر میکردیم

[Liam]

**I know how it goes**

میدونم چطور میشه

**I know how it goes, from wrong and right**

میدون چطور میشه، از درست و غلط

**Silence and sound**

سکوت و صدا

**Did they ever hold each other, tight**

آیا اونا همو محکم در آغوش گرفتن

**.Like us, did they ever fight**

مثل ما، اونا هم دعوا میکردن

**Like us**

مثل ما

**[Harry]**

**You and I**

تو و من

**We don't want to be like them**

ما نمیخواهیم مثل اونا باشیم

**We can make it till the end**

میتونیم تا آخرش بریم

**Nothing can come between**

هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

**You and I**

تو و من

**Not even the gods above**

نه حتی خداهایی که اون بالان

**Can separate the two of us**

میتونن ما دو تا رو جدا کنن

**No nothing can come between**

نه هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

**You and I**

تو و من

[Zayn]

**I figured it out**

فهمیدمش

**Saw the mistakes of up and down**

اشتباه های بالا و پایین رو دیدم

**Meet in the middle**

وسط همو ببینیم (توافق کنیم)

**There's always room for common ground**

همیشه جایی برای زمین مشترک هست

[Louis]

**I see what is like**

میبینم شبیه چیه

**I see what is like, for day and night**

میبینم شبیه چیه برای روز و شب

**Never together**

هیچ وقت باهم نیستن

**Cause they see things in a different light**

چون اونها چیزها رو با دید متفاوتی میبینن

**like us, but they never tried**

مثل ما، ولی اونها هیچوقت تلاش نکردن

**like us**

مثل ما

[Harry]

You and I

تو و من

We don't want to be like them

ما نمیخواهیم مثل اونا باشیم

We can make it till the end

میتونیم تا آخرش بریم

Nothing can come between

هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

You and I

تو و من

Not even the gods above

نه حتی خداهایی که اون بالان

Can separate the two of us

میتونن ما دو تا رو جدا کنن

No nothing can come between

نه هیچ چیز نمیتونه بیاد بین

You and I

"تو و من"

به خونه که رسیدم ماشینم رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و در همون حال به الناس ام اس دادم که واسه ی  
نهار نیام.

به سمت در ورودی ساختمون رفتم و درش رو باز کردم و به سمت خونه راه افتادم.

اروم کلید رو روی قفل چرخوندم و همزمان گوشیم رو خاموش کردم و انداختمش توی کیفم و در رو کامل باز کردم. کفشام رو در اوردم و کنارهم جفتشون کردم و گذاشتن کنار جاکفشی.

صدای اهنگی میومد تو خونه. اروم به سمت صدا رفتم. صدا از توی اتاقمون میومد. به سمت اتاق رفتم. در اتاق نیمه باز بود. از نیمه ی در نگاه توی اتاق کردم. سامیار روی تخت نشسته بود و نگاه جلو می کرد. که به احتمال زیاد میشد همون عکس عروسیمون.

به صدای اهنگی که گذاشته بود گوش کردم.

**You were my sun"**

تو خورشید من بودی

**You were my earth**

زمین من بودی

**But you didn't know all the ways I loved you, no**

ولی همه ی اون عشقی و که صرفت میکردم نمیفهمیدی ، نه

**So you took a chance**

یه فرصت گبرت اومد

**And made other plans**

و برنامه های دیگه ای چیدی

**But I bet you didn't think that they would come crashing down, no**

ولی شرط میبندم که فکر نمیکردی اون برنامه هات نقش بر آب بشه نه

**You don't have to say, what you did**

لازم نیست بگی که چیکار کردی

**I already know, I found out from him**

پیش پیش خبر دارم ، ارون پسره شنیدم

**,Now there's just no chance, for you and me**

حالا دیگه فرصتی برای من و تو نیست



**There'll never be**

هرگز نخواهد بود

**?And don't it make you sad about it**

این موضوع ناراحت نمیکند ؟

**You told me you loved me**

بهم گفتی که عاشقمی

**?Why did you leave me, all alone**

چرا تنهام گذاشتی و چرا تک و تنهام گذاشتی ؟

**Now you tell me you need me**

حالا بگو که بهم نیاز داری

**When you call me on the phone**

وقتی که پای تلفن میخوای باهام حرف بزنی

**Girl I refuse, you must have me confused**

من درخواستتو رد میکنم ، تو باید من و اشتباه گرفته باشی

**With some other guy**

با یه پسر دیگه

**Your bridges were burned, and now it's your turn**

پل هات سوختن ، و حالا نوبته تو شده

**,To cry**

که گریه کنی

**Cry me a river**

یه رودخونه برام گریه کن

**Cry me a river, girl**

یه رودخونه برام گریه کن دختر

## Cry me a river

یه رودخونه برام گریه کن

## Cry me a river, girl yea yea

یه رودخونه برام گریه کن دختر ، آره ، آره "

یک دفعه در رو کامل باز کردم.سامیار از جا پرید و با تعجب نگاه کرد.ناخودآگاه اخمی کردم و به سمت ضبط رفتم و صدای اهنگ رو کم تر کردم.

سامیار:تو اینجا چیکار می کنی؟

-فکر نکنم برای اومدن به خونه باید از تو اجازه بگیرم.

هر کاری کردم بازم نتونستم لحنم رو بهتر کنم.

سامیار:مگه الان نباید مطب باشی؟

-کار مهم تری داشتم اومدم اینجا.

و بعد شالم رو از سرم در آوردم و گذاشتم روی صندلی میز ارایشم.

سامیار اومد از توی اتاق بره بیرون که یادم به تصمیمم افتاد و گفتم:سامیار.

سامیار وایساد ولی به سمتم برگشت.ادامه دادم:باید باهات صحبت کنم

سامیار:درباره ی....

نفس عمیقی کشیدم.الان وقتش بود.بعد از چهار سال الان وقتش بود.گفتم:خودمون.

سامیار اروم برگشت سمتم و گفت:من و تو،ما نیستیم.من و تو خیلی وقته راهمون از هم جدا شده.ولی من چشمام رو بسته بودم و نفهمیدم.

-سامیار

سامیار دستش رو آورد بالا و گفت:باید می فهمیدم که به اجبار پیشمی.و هیچ حسی بهم نداری و هنوز اون پسره ارمان رو دوست داری....

اومد ادامه بده که با صدای بلندی پریدم وسط حرفش و گفتم:حرف مفت نزن.

سامیاریم مثل من صدایش رو برد بالا و گفت: من حرف مفت میزنم. من فقط دارم حقیقت رو میگم. خودم با چشمای خودم دیدم، یا گوشای خودم شنیدم.

-میگم هیچی نمیدونی بازم بگو نه من میدونم.

سامیاری با صدای بلند تری گفت: خب لعنتی بگو تا بدونم.

اروم به سمتش چند قدم برداشتم و گفتم: چی می خوای بدونی؟

سامیاری فقط نگام کرد. صدام رو اوردم پایین و گفتم: می خوای بدونی حرف هایی که توی مطبم شنیدی درستن یا نه، مگه نه؟

سامیاری فقط نگام می کرد. منم ادامه دادم: اگه بهت بگم نه باورم میکنی. اگه بهت بگم بعد از اینکه خواست بهم دست بزنه من زدم توی گوشش بازم باورت میشه؟ اگه بگم من به اون هیچ احساسی ندارم بازم باورت میشه؟ آره سامیاری میشه؟

سامیاری بازم نگام کرد. کلافه شدم از اینکه فقط داره نگام می کنه. اخمام بیشتر رفت توی هم.

-سامیاری اگه بگم اون همون 15 سال پیش، برام مُرد بازم باور می کنی؟ آخه لعنتی وقتی باور نمی کنی من چی بگم؟ وقتی این جووری نگام می کنی من چی بگم؟

سامیاری به قدم به جلو اومد و گفت: میدونی چرا نمی تونم حرفات رو باور کنم؟

فقط نگاش کردم، سامیاری به چشمام اشاره کرد و گفت: چون این چشما هیچی رو نشون نمیدن تا من بخوام از توش چیزی رو باور کنم. همیشه یخی اند.

-من همون اولم بهت گفتم زندگی با کسی مثل من، به دختر یخی خیلی سخته.

سامیاری: منم قبول کردم.

-ولی الان خسته ای

سامیاری چیزی نگفت و فقط نگام کرد.

بهش نزدیک شدم. سعی کردم چشمام رو از اون حالت بی تفاوت در بیارم و توش رو پر کنم از محبت. نمیدونم در چه حد موفق شدم. اخمام رو از هم باز کردم و گفتم: می خوام دو تا چیز بگم. اول کدومشون رو بگم.

سامیاری: فکر نکنم فرقی بکنه

زل زدم توی چشماش و نفس عمیقی کشیدم و دستم رو کردم توی موهام و در همون حال گفتم: بابات بهم زنگ زد

سامیاری: خب؟

-گفت....

کمی مکث کردم و سرم رو ارودم بالا و با لبخند محوی گفتم:گفت مامانت دیگه می تونه راه بره.بالاخره اون همه جلسه فیزیوتراپی و دکنتر رفتن جواب داد.

سامیار چند دقیقه نگام کرد.انگار می خواست باور کنه دارم راست میگم.

سامیار همون یه ذره فاصله ایم که بینمون بود رو طی کرد و گفت:راست میگی الی؟

-چرا باید دروغ بگم.

سامیار توی حرکت بغلم کرد و منو چرخوند انگار نه انگار ما تا یه دقیقه پیش داشتیم باهم دعوا می کردیم.

دستم رو دور گردن سامیار حلقه کردم تا نیفتم.سامیار بعد از چند دقیقه گذاشتم روی زمین.هنوز دستم دور گردنش.سامیار نفس نفس میزد و قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد.

نگاهی توی چشماش کرد که داشت می درخشید.چشمای عسلیش برق میزد.لباش میخندید.

سامیار:دومین چیزی که می خواستی بگی چی بود؟

نفس عمیقی کشیدم و غرورم رو بی خیال شد،بزار بشکنه.زل زدم توی چشماش و گفتم:سامیار نمیدونم چی شد،نمیدونم کی و چجوری قلب یخی من اروم اروم ذوب شد.فقط میدونم که یه روز چشمام رو باز کردم و دیدم که اون حصار یخی دورم اب شده و من میتونم دنیا رو بدون هیچ مانعی ببینم.نمیدونم چجوری قفل های قلبم شکته شدن و درش باز شد.فقط یه چیز رو میدونم که من خودم رو یه پسر آتشی باختم.من خودم رو به تو باختم.و حالا می خوام بگم که...

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم:دوستت دارم.عاشقتم.

سامیار چند دقیقه ناباوارانه نگام کرد.انگار می خواست حرفام رو هضم کنه.

دستم رو دور گردنش محکم تر کردم طوری که سرش نزدیک تر بشه.لبخندی زدم،لبخندی که چالم رو نشون داد و تو یک حرکت ناگهانی لبام رو گذاشتم رو لباش.

اروم خودم رو از سامیار جدا کردم و گفتم:نمی خوام چیزی بگی

سامیار من رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:عاشقتم عزیزم.تو زندگی می.خانومی.

لبخندی زدم.

و اینجوری شد که من دختر یخی دلم رو به پسر آتشییم باختم.و به خاطر عشقم غرورم رو زیرپام گذاشتم.

صدای اروم اهنگ با صدای نفسای ما قاطی شد و این شد آغاز زندگی دختر یخی و پسر آتش.

و هر دو تامون گوشمون رو به اهنک سپردیم.

**Now I can lay my head down and fall asleep“**

حالا میتونم آرام بگیرم و به خواب برم

**Oh, but I don't like to fall asleep to see my dreams**

اوه ، ولی نمیخوام بخوابم تا رویاهامو خواب ببینم

**(Cause you're right there in front of me (right there in front of me**

چون تو درست ، پیش من هستی ، پیش من هستی

**There's a boy, lost his way, looking for someone to play**

یه پسره ، که راهشو گم کرده ، دنبال یکی میگرده که باهاش خوش بگذرونه

**We don't know where to go, so I'll just get lost with you**

نمیدونیم که کجا بریم ، پس فقط با تو گم میشم

**We'll never fall apart 'cause we fit together right, we fit together right**

ما هرگز جدا نمیشیم چون ما برای هم ساخته شدیم ، ما برای هم ساخته شدیم

**These dark clouds over me, rain down and roll away**

این ابرهای تیره و تار بالا سر من ، میبارن و میگریزن

**We'll never fall apart 'cause we fit together like**

ما هرگز از هم جدا نمیشیم ، چون ما برای هم ساخته شدیم مثل

**Two pieces of a broken heart**

دو تکه از یه قلب شکسته

”ما کنار هم سوختیم و ساختیم

ما کنارهم مانع ها رو برداشتم

شما من کم کاری کرده باشم

ولی قول میدم از این یه بعد یه لحظه هم تنهات نذارم

پس بیا کنارهم

کل دنیا رو بهم بریزم

کنارهم بنویسیم

از زندگیمون. زندگی پر پستی و بلندیمون"

پایان

1392/9/7

ساعت: 1:37